مدارج الکمال بابا افضل [illegible]

رسائل بابا افضل و غیره

[illegible]

مدارج الکمال بابا افضل	ساز و پیرایه شاهان بابا افضل	[illegible] الوجود [illegible] بابا افضل	[illegible] بابا افضل
رساله جوهر [illegible]	کتاب [illegible] للدوانی	کتاب [illegible] بابا افضل	

[illegible]

دیگر قاسم [illegible]

رسائل بابا افضل

و غیره

تاریخ کتابت ۱۱۱۴

[illegible]

کتاب مدارج الکمال قدوة المتألهین بابا افضل کاشی

بسم الله الرحمن الرحیم بنام خدایی که جز او نیست خدای آغاز هر چیز ازوی آغاز و انجام اشکار او بود که
ازو گشت برو تمامست و پنهان و دور و ناکرده و گشته و روشنها و از پرستنده پرستندگان بهاراه و براه
و آغاز بر نیکی بر زبر ندگان آگاه و نه آگاه سپاس ازو که بر دوستانش او کویم جز درستها [illegible] بخشش و آفت خرد
سزای ثنا و نیایش ستایش اوست و ازو یاوری خواهم بر سامان کار و صلاح حال و گفت یاوری ازو خواهیم
و بی‌سر خواهشی کنی و پناه بوی جستیم از هر نیکی و بد سامانی و در پناه گرفتن و گشت او بود بی پناه جستیم
و درخواهم ازو تا مرا روزی کند از هر چیز عظیم‌تر از انجام امید است و هر گرداند و رنج کند از این هر
نیز ریاست بخشی از انکه [illegible] ازان [illegible] و پرهیز جویم ازان و درود فرستم بر رانجیا و اولیا و بر گزیدگان خاصه
و اتقیا محمد مصطفی و آل و عترت و پیروان [illegible] دیگر [illegible] این گفتار
آن بود که گروهی از برادران دینی و یاران حقیقی درخواستند از من اندوزی چیزی [illegible]
و سعادت [illegible] دون کون [illegible] و درج که بصیرت نشنوند کان و ماند که اندیشه که از انرو [illegible]
ازان زاید و فزاید اینک بیاری خدای [illegible] پاسخ این پرسش را هر آریم و بخشکی [illegible]
را بر گشاییم ای برادران شمارا از آفات هلاک کننده و آرزوهای فریبنده خدای تعالی نگاه دارد
و نگهدارد [illegible] دروغ گفتاری [illegible] که آگاه کرد اند شمارا ازانکه با فرزش
تنها و بد کردن جان و خرد شما آن خواسته و جسته است آفریننده و بد کننده و از آنکه فروده
آفریدن دیگر آفرینها است و نیز شمارا خبر دهم که آنکه آفرینش شما برای آن بوده غایت هم
غایت و منتهای هر نهایت است و غایت هر آفریده را غایتی است [illegible]
پرورش و که ان منتهای هر غایتی [illegible] آن [illegible] است [illegible] که نه
و نه بسیار و نه کم و نه بیش و نه کمال و نه نقصان و نه طلوع و نه انحطاط و نه باینده و نه گذرنده از [illegible] چیز
برون نیست او بر همه محیط است و فراز آمده همه در حرکت اضطراری [illegible] از

چو بیند چیزی ماند و پیوند او گردد چیزی [illegible] بالا شوند و [illegible] برادران [illegible] که خود را بسته به
[illegible] نیکو آید [illegible]
بقا در این زندگانی بیشی ازانکه فنا بر [illegible] کنند و [illegible] بشنیده و بود [illegible] البته [illegible] نماید بیشی
[illegible] ناتوانند گشته [illegible] کار شما [illegible]
[illegible] نزد خود [illegible] کنند [illegible] فضل [illegible] آغاز سخن
[illegible] این سخن که هر موجودی ازین موجودات [illegible] اگر [illegible] و اگر بسیط [illegible] اگر
و اگر خیالی او را حالی [illegible] بدان حال [illegible] جدا و جدا [illegible] این صفت
[illegible] آن موجود را باشد کان تمامی یا نقصان [illegible] کنند اگر [illegible]
گویند که [illegible] و وجود در [illegible] کمالات [illegible] اگر در نهایت [illegible] نقصان [illegible]
فرد [illegible] و میان [illegible] طرف [illegible] طرف [illegible] و طرف قصور [illegible] نهایت و
[illegible] کمال [illegible] که طرف نقصان [illegible]
[illegible] طرف کمال [illegible] آفات [illegible]
[illegible] کمال [illegible] نرسیده [illegible]
تمام و کمال [illegible] آن [illegible] در [illegible] نقص [illegible]
[illegible] برادران [illegible] شما [illegible] صفت است
که [illegible] صفت [illegible]
[illegible] یاری [illegible] صفت [illegible]
تمام و کمال و [illegible] و سعادت [illegible] امیدواری و سعادت
[illegible] بسیاری [illegible]

ای برادران و معشر [illegible] که
[illegible]

آن خاصیت بر تمامی و نیروی شکیبایی بر رنج طلب و تحمل بار گران کوشش که امکان انجمان و اشتات (؟) از دم گوهر
نفس دیگر گون خواستی و هر رنگی که وی در ترقی نمود هر آینه ناسخ استعداد تمام شدن و کمال یافتن
سرایند و تمام شدن و بکمال رسیدن خاصیت برخاستن نفس نمادات (؟) از نحوی و بنای
وجه را با نیاز و باقی و پاینده یافتن الطاف انتقال قصور و نقصان است طلب و یکی شوق کمال و دشمن
داشتن اسباب یاری کننده و تمامی و گریز از بار مشقت طلب حال حاکی نفس چون حال بیماری که
که بیهوده آرزوی غذایی که مایه تندرستی باشد نداشته و نخورد و چون آرزومند گشتی خواسته جهد
و در رسیدن بدان نکوشد و رنج طلب را تحمل نکند چه از خیار نوع جمعیتی با آگاهی بیهوده از جهت
دمبدم دوری هر چه و بیماری افزایش میکرد تا به مرگ و هلاک انجامد پس این جهت برخی از برادران که در این
سخن اندیشه کنند اگر صدق و درستی داشته باز جویند گوهر خود را تا به چه موجودیست از شمار کدام جنس
است از جنسها و خاصیتش چیست که بدان از موجودات دیگر جدا است و مراتب کمال و نقصان نفس
کدامند و چیست سبب یاری دهنده اینها صفت تمام شدن و چیست سبب برنده و بازدارنده از آن
و که چند مقامات و منازل نهایی تمامی و ناتمامی و چگونه است [illegible] کردن اسباب یاری دهنده حرکت دارند
دانش نهاد و در نمودند باز چند از نفع و فایده آن رخت تا چنین رنج ارزد یا نه و سبب یاری کردن دشوار در رسیدن
این پایه را از آنچه که انداخته و این نامه نخست در سخن است در آنچه برخی گفته شود بیاری خدا که او
کن بنده هر چند بگشت منده به چون و چند اما کشایش در اول در آنکه گوهر مردم چه و چگونه است
در او یافته شود و آن شش فصل است فصل اول در آنکه سخن در این نامه خطاب با کدام صنف
است از اصناف نوع مردم باید که برادران ما پیش از شنیدن این سخنان بدانند و شنیدن آن
معنا و این وصیت بدانند که ما را خطاب با کدام طایفه است از طوایف انسان و سخن با اهل کدام
مقام و مرتبه است از مراتب مردم و نه پندارند که ما را این سخن با جمهور مردم است و با تمام مردم

برادر افتند اگر سزاوار بود پیش تمام را چون سزاوار میوه رسیده و کمال یافته بشکل و طعم و لون باز در خت ما تمام
خرما و اگر نیز در سزاوار فرو تر بود چون بسزاوار خرمای تمام رسیده و از خاصیت خرما بهره تمام یافته
بنام خرما و اگر نیز بسزاوار بود بنام مردم چون نا گزایی که از شاخ بیرون آمده اگر در نام خرما بدانکه
هیچ شکل و طعم و لون و خاصیت خرما است و نیز نه پندارند که ما را خطاب با بعضی از مردم دست معینی چون
خولشان یا بعضی از خویشان بلکه این سخن نه با مردم تمام است که فضایل خاصیت مردم جمله او را باشد
و بنهایت غایات شکوه رسیده و نه نیز با آنکه او را انجام و خستگی تمام شدن نیست و چشم کوا که آن
مانده بلکه گفت ما با اهل پایه و مرتبه میانست و از مرتبه میانه با او روند و با او است سخن نه با بی
و در یکسان کما اشتیاق و شوق کمال انسان بشتاب رسیده و بیخود و غم و جفای بصیرتی که گزند
و کسالان پرده آگهی دل کشته از ذوق لذت کمال و چشیده راحت حسی و خاصیت لذات بهیمی او را از
تحمل بار کوشیدن و رنج جستن و جوی بازگشته و دست نبرده بلکه از اهل مرتبه میانه از او گوییم و خواهیم که در
مقامات آن منزل آرام و اقامت نجویند و بر درکه هلاکت نیفتند از احسن مردی نیاورد جدا که رسند و در شدن و
خشنود نمایند چندانکه در سلوک مقامات کمال نرد یکی منزل شوق و شوق تر و شیفته تر شود تا دیگر از آن
چیز رسد که یاری و روشنی حس بینش وی که چه دانند و آنکه از آنکه باز دارد و یکی از آن پس هر که از رتبت
این صنعت دارد کمال یابد و اگر جاه و مکنت و منصب سرای او اگر فان یابد که چه این هر دو صنف از اهل مرتبه میانه
اند و در شمار ایشان هدایت میانه ایشان را صنف دیگر است که خفته در راه بازمانده و تیز گذر در شمار نیاید
فصل دوم در پیدا کردن آنچه ما به لفظ نفس خواهیم و به لفظ نفس انسان خواهیم و به لفظ اصل و لفظ حقیقت
و لفظ ذات و لفظ خود خواهیم که اصل الجزء را گوییم که مایه هستی هر چه فرود و دست از آن بود و حقیقت الجزء
را گوییم که هستی او بر آن بود و ذات الجزء را گوییم که هر چیز از آن او بود و او خداوند و دارا ایشان است و
چون نفس انسان گوییم مراد ما اصل و حقیقت و ذات مردم خواهیم که مردم بدان مردم است چه مردم

چه چیز و رسمی باید از برای نمودن
و چه بودن باید از خود بار
یعنی

مسطر

نه بشکل و هیأت جسمانی و نه بهیئت سطح ظاهر و کیفیات اعضا ظاهر و باطن مردم است بلکه بدین چیزها او با دیگر اجزا
مایه اشتراک اصل است که مردم با دیگر مردم است که مردم نه بدان مردمست که جان و حس و حرکت دارد
و ذات [illegible] است [illegible] و ناخن بهمین [illegible] و نه [illegible] انکه او [illegible] بود هم
و امید [illegible] وارزد که نام مردم بر چنین جانور چون نام گندم بدان گیاه سبز که بر زمین پیدا
بود از گندم [illegible] که نه شاخ دارد و نه خوشه و [illegible] گیاه را برابر گندم خوانند که چیزی بود
که اگر بدان کمال رسد که نوع او را تولد بود و [illegible] او را از آن [illegible] باز ندارد و از چیزی [illegible]
شود که او را گندم به حقیقت خوانند [illegible] و انکه او را [illegible] از این گندم خوانند [illegible] گندم بود و از وی
جدا کنند و بنام دیگر [illegible] خوانند و انکه آن گیاه سبز را گندم [illegible] براند [illegible] و انکه او را نه
طبع گندم [illegible] شکل [illegible] و نه فایده و نه [illegible] و [illegible] نام مردم بران جانور درست
[illegible] ناخن [illegible] خشم [illegible] که جانور
اگر [illegible] مردم [illegible]
فضیلتها [illegible] حقیقی نه حسی و خیالی [illegible]
و گفتار [illegible]
بر آن توان یافت [illegible] الا [illegible] از اخلاق و اعمال و صنایع [illegible] تمام که از این [illegible] خصال
[illegible] مردمان [illegible] نام سزاوار بود [illegible]
پایه [illegible] مردم [illegible] فضل [illegible]
قوتها مردم و آلات [illegible] مردم که [illegible]
او [illegible] اجسام [illegible] مخالف شکل و طبع [illegible]
[illegible] اجسام [illegible]

بلش

و [illegible] اندامهای [illegible] چون دماغ و دل و معده و جگر و [illegible] این اجسام و اعضا و اندام
[illegible] است [illegible] جسم از آن روی که جسم [illegible] از آن روی که [illegible] جانور [illegible] جان بلکه
از آن روی که [illegible] است [illegible] کالبد [illegible] است از [illegible]
اجسام که جسم را بجای و جایگاه [illegible] جسم [illegible] جسم را بر جسم بودن نگاه دارد [illegible]
و [illegible] صورت جسمانی [illegible] جسم [illegible]
[illegible] جسم [illegible] جسم [illegible] طبیعت [illegible] جسم [illegible]
[illegible] گوشت و استخوان [illegible] و خشکی و
[illegible] و گرانی و سبکی [illegible] جسم [illegible] صورت جسمانی [illegible]
که [illegible] جسم است [illegible] صورت جسم [illegible] طبیعت را بحفظ این صورت
بر جسم [illegible] صورت [illegible] جسم [illegible] صورت جسمانی [illegible] جسم [illegible] چون گرمی [illegible]
و تنگی [illegible] و سبکی و گرانی و لطیفی و کثیفی که چون جسم [illegible] صورت [illegible] که آن
صورت [illegible] جسم [illegible] صورت [illegible] باطل گردد چون [illegible]
[illegible] صورت جسمانی [illegible] جسم [illegible]
از انکه جسم [illegible] اجسام [illegible] جسم
عنصری [illegible] طبیعی است [illegible]
[illegible] فصل [illegible] مردم [illegible] از قوت طبیعت [illegible] است از
[illegible] مردم [illegible]
[illegible] عناصر [illegible]
[illegible] طبیعی

بر سازد و کوشنده با هم و اگر چه قوتی اندر تنی بقدر حاجت با مزاج او رسد به رسانیدن آن جای دیگر بی کوشش از طبیعت باز آنچه
حاجت بود از قوت دیگر لواحق گرد و بی سعی و بکوشش او را از نبات گشتن و تکمیل هر حالی ناموافق او
دیگر آنان تواند بود پس گشت انسانی پرورنده و جویندش بقوت مستظهر گردد و که هر دو جویندش بهر دو از اسباب
تقاروی را ساخته دارند بکجند در چه از گوهر شنیدنی تنی و هوا و آب و خاک با جواذب و نفس در طب
بضعف بیابد بکاهند بدل و حفظ آن بقدر ممکن باد و بهر مو بند و بر نام آن قوت نفس رویاننده او را
هم چنین اند و پرستندگان و فرمان بران در همه اجزا جسم بر کار بفرمان قوت پیشین کار چون
قوت جاذبه که به و مایه را از بیرون جسم رونده سوی در رکشش کند و قوت ماسکه که او در ده جا به
را در جسم باز دارد و قوت هاضمه که باز گشته ماسکه بر کند و ناشایسته که جسد را و دو قوت مفرقه
که از آن مایه آنکه موافق جسد بود از ناموافق جدا گرداند و قوت دافعه ناموافق را از جسد دور گرداند و از
در و سوی بیرون راند و موافق را بقوت غاذیه بسپارد و غاذیه از آن اجزا جسم کند و باور گوهر و همچنان
قوت مصوره و مولده که جسد جنس را اعوان و فرمان بر نفس رویاننده اند و او فرمان ده است این دو
قوت را با جسم بسیار و بی شکی چون قوت منی که از طبیعت خواهند بخاک آید که طبیعت از جسم جدا
نشده در همه جا مختلف بر جسم آمده و قوت رویاننده [illegible] مزاج جسم از حال اعتدال طبایع
مختلفه با اعتدالی رسد جسم را از کار و کار رکن [illegible] و باز کنند و جسد [illegible] دو قوت
طبیعی جنبش با اجسام [illegible] از [illegible] و ترکیبات [illegible] با همه [illegible]
از امی طبیعت جسمانی در جسد مردم همه اجزای تن او بجد و منت کار کرد و کمال اعمال و افعال نفس
رویاننده و آثار او در جسد مردم عضوی است خاص که جگر گویند و از و پراکنده بهر جزو از تن او
فصل چهارم در قوت حیات حس و حرکت ارادی در نوع مردم برون از این قوت ها اجسام و قوتها دیگر است
که بر آن اصل با همه جانوران انباز است و جانور بر آن جانور زنده بمقام او نفس حیوانی و او را
دو قوت یکی قوت شنو و جو است [illegible] و دیگر قوت آگهی یابنده اما قوت جنبش و جو است [illegible]
بر جسته جنبیدن حیوانی است و حرکت جانور از و بیند و روح حیوانی از و زاید و خود حیوة و حرکت دل است از اندام
جانور و از و اندامها رگی بهم پیوسته یابند و اندام بهره اما قوت آگهی یابنده که آگهی مبدا آن جوهر حسی و خیالی و
گمانی و دیگر است قوت شنو و ارادت است و جانور فرمان بردار قوت شنو و اندامی که بر
خواسته جز آن موافق و بیاری غذا لواحق باشند و مر نفس طبیعت حسی که جانور بدان ناموافق را دور
کند و بر اندازد و نفس رویاننده با اجزا و خدم زیر فرمان قوت شنو و جانور باشد و حس و آلات و کارهای حسی
رویاننده در تن جانور جای است از و باز داشتها و دیگر رسد و حس اعمال و قوت غضب از اعضاء حیوانی
دل است و اما قوت یابنده و آگهی دو گونه منقسم جدا بر ظاهر جسد حیوان رسد اول حس که آگهی یافتن در
جسم و گرمی آگهی شود یا در تن یافته دیگر آگهی بوی یافتن در بینی و آگهی چشیدن در زبان و آگهی بسودن
در اعضاء ظاهر بود و قسم دوم پنهان و پوشیده در باطن جانور چون آگهی خیال از و اعیان گوناگون حسی
از آن آگهی نفس حیوانی چون از حسی غایب شود چون آگهی قوت حافظه و جوهر حس را آن قوت بعد ذکری
باز جوید بیابد یا آگهی حسی یا بیند و حفظ آگهی کار از احوال نامحسوس که از ضرر و خوش گفته شد و آن
قوتهای یابنده در مغز و بیرونی این همه نقش گرد صورتها مطلق از بود و هستی او نفاذ اما آنچه در این قوت
کمال جز خصوص سطحی و بوی ها و انواع رنگ و اشکال و آواز و گوناگون اجسام از گرمی و سردی و تری
و خشکی و درشتی و نرمی و سبکی و گرانی و زبری و دیگر از این اجناس چون حاضر قوت ادراک حسی شود در آن
حس از آن احوال صور منقطع بتصور آن شود و از نکاشته شوند الحسی آن جوهر حسی خبر یابد و در حس
احوال جز صورت منقطع شود و نه جز گردد مثل آن احوال است که در حس آید و گرمی و سردی و تری و دیگر جنس
نه گرد آن احوال از رو و زنده توانند که در حس شود گرمی گرمی و تری و نرمی و درشتی ترشی و شیرینی بیاید که
نه در نرمی و شور و حالی و لیک در حس نیم جز گشتن و آلت بنیاد اشکال و الوان

نگاه نشوید خداوند شکل و لون و در آن کنو اسط او از نماید نه آنکه او از حرکت جهت وحدت اما قوت حال اجمالی ادراکی از او
مصور شود که در حس نگاه نرسیده باشد لکن صور شان در حس هم توان یافت و خیال اگر چه احوال بنماید نه خود از
آن احوال در حفظ حمایل حوال محفوظ باشند و در حس خیال منطبع و نقش گردند و در گمان نیز بحقیقت نماید
بلکه حال نامحسوس معلوم شود از خیال محسوس چنانکه از شکل شمس و محسوس شود خوف نماید و در حس نماید و
از شکل صورت محبوب که در حس آید در گمان رغبت و میل نماید و قوت گمان از همه قوتهای دیگر فرمانده تر است و خویش نفس
حیوانی نیز دیگر قوت است و بهم پیوسته تر و چیزی در گوهر خویش قوی اند احوال حادث ما بود و امور برگش
از بودن ان در او بنماید و جمیع کارها را بیان و ترجیح کنند به قوت غلبه گمان از حالها برهانند و
حاد نیها بود و نا آنکه گرد نیند و این قوت را جمله قوتهای حیوانی زیر فرمان باشند و او از همه تر نیز و بعد از و
قوت حافظه که خیال و لمس را همی نگاهدارد و باز قوتهای دیگر که راقی قوتها را بحرکت خشم و خشم اند و از قوتها
حیوانی مرتبه قوت غضب بلند تر و لیس شهوت و این دو قوتها حیوانی که خشم و خشم اند نفس را
تحت اثر و کارشان بدرک یابد و از این نشان غضب بر او از نفس مایه توکل خشم و خشم او از طبیعت
جسمانی و بتوسط طبیعت در جسم بحرکه جدا نشود که نفس را با جسم پیوستگی بدین توسطات تواند بود
و هر قوت میانجی بود میان قوتها که زیر او باشند بر حقیقت و قوت فرود دستی و لسبب او با قوت زبر
چون فروغ و تابش خورشید است با خورشید و باز دو دستی چون نسبت تابش خور رسد با محل
تابش و فروغ که از خورشید فروغ بعد این بواسطه فروغ گرد و بواسطه کرم لطافت و بواسطه لطافت
تحت در این ترتیب حالی که پیدا آید بس بهترین نفس نسبت او با قوتها او با آلت و محل قوت همین
حال است بر این ترتیب همچنانکه ما از آفتاب تخست فروغ و روشنی نماید که هوا گیرد از نفس حیوانی
تا خواست و شوق در جنبش نخستین حرکت آلت شود تا مانند و اگر چه در جنبش شوق و ارادت حالی
شوق و ارادت نخست که خواست و اشتیاق چیزی بوانند بود که از آن اگر چه شود باز تا شوق نبود جنبش

و حرکت نماید و با جنبش همه از حیوانی نفس در جسم ظاهر نگردد و حسن سیار ظاهر ماند نه ابیت لیکن قوتها فرمان بر ان
چاکران و بند و جسم کارگاه و عمل جای را و گوهر نفس که گوهر جسم نماند همچنانکه بسیار کار کرده شود گوش
ماند که نوشنده بود و انگشتر که با انگشتری و جامه دوز که با سوزن خسته ماند اگر چه صورت این عمل از
او در محل ظاهر شود و بر حقیقت کی و در حقیقت او کرده که صورت انگشتری مکتوب و در زر پیدا نماید از زر بلکه
اول که از نقش و بیکرانی حلقه این بیات انگشتری صورت از اسکنه تمام و در محل صفت نقش دو
اختلاف صورت نشود در زر که هر اختلاف و تغیر نیز نیست مگر صورت متغیر و محمول از کرده او حادث نبید
و اگر حال آنچه که بر لون آن ما را در این کتاب رنگ آنکه واز قبول معنای این بخش باز ماند و گویند اگر ما را
روشن بود که کار از نفس و کار بیرون جسم جانور آنچه که آن پیدا بود از آنکه گوهر نفس دیگر است که جسم دیگر
و جسم دیگر ماند لیکن ما نقش نیامیم در آنکه جنبیدن تن جانور از نفس حیوانی است از آنکه ما جسم را و جنبش ایم همیم
و این بینیم و اگر جنبانده بود در جز جسم او را یافتیم همچنانکه جسم و جنبش را یافتیم و اگر جنباننده ی کسب
را سبب یافتی و نادیدن آنهم او را حجت گوییم اگر جنبش و گردش که احوال و صور از حالی که
و از شکل به شکل از گوهر جسم است و هر جسم یکسان بودی همچنانکه جسم بودن یکسان است لیکن چون تفاوت است
صور و اصناف احوال در جسم جانور چنانکه در جسم درخت و گیاه و در جسم جانور نیز برابر نیست اندر
که در جسم درختها بنگ ماند و جز دو بسیار اگر که این از ذات جسم است و جسم را از حرکت آن جنبش
و گردش هر آنچه چیز را نه از جهت خود از جهت جسم است جسم را نه از جسم است جسم نه جسم است
و ما آنچه جز را از جز جسم است و از زوال حال کسی ما بدینها حس خوانیم و ما بیننده یافتی و نادیدن
شکل را کرد جنباند جسم را انجم با آنکه جنبش جسم و صورتها را تبدیل جز جسم را جسم را نمی بینیم
الست که آن جنبش و احوال و صور و معنا در جسم بود که یافت آنکه جسم بود نه شکل و صورت بیرون
ندارد و نه الوان و کیفیات جسمانی و از حرکت که از حیوه در زنده است که صفات نفس است در جسم
چندان قوی تر است نفس با جسم میتوان گفت و اما میان و جسم هر یک از این قوتها به لایق آنچه

احوال نفس و جنس

[illegible]

توانا [illegible] آگاه و دانا

فصل نخستین در آگهی دادن از نفس [illegible]

خاصیت و مرتبت [illegible]

[illegible]

دیگر هم نوشته مانده و عقل نظری را نام فرمایند عقل عملی و عقل هیولانی فرمایند و این نفس حیوانی و جمله آنها نفس را نیز گویند
و اما چه نفس عاقله بفعل محتاج سبب است و چیزی که بدان معلوم شود از آنکه پیدا کنند و آنچه نفس عاقله
هم نفس عاقله بود و جز نفس عاقله نه و نشاید و تواند کرد و نه بر وی دانستن توانی کرد که کار چه بر آن واجب
دانستن چیز دیگرست و در اینجا نفس حیوانی است و این معنی نفس عاقله بعقل بالفعل نامند بود که انار نفس عاقله
چون بحرکت باشند و در مردم نفس عاقله بفعل عاقله بود است و از قوه بفعل رساند اعنی که رساند
بحجت و برهان لیکن چنین است تا از آنکه در مردم در تفکر از قوه بفعل رسند کم استعداد آن هست قوه تمام دارد
در جستن کمال خود و تحت که نور دستی نابدان است تا در اول او را کمال نفس در جستن کمال برهان و
حجت او را است ... که او را ... و حیثیت او را از ...
مشغول ... اما آنکه درین باب ... اوراء حجت و برهان ... نه ...
نه بلکه ... ترتیب ... کرده شده و اند ... که ... آوردن ...
را یاد داده تا ... نقش کرد ... که ... شود ...
نفس انسانی از نفس حیوانی جدایی نداند و مردم ... که مردم بودن مردم از جانور بودن ... است
و جانور بودن نفس مردم بود ... دیگر جانوران جانور بودن جدا گشته ... بودن و ... است
که ... و مردم ... دیگر جانوران ... در قوت ... خیال ...
هم در قوت ... حرکت که ... عقلا ... که ... مردم عاقل
... که ... مردم ... آنچه مردم ... معنی ...
چنین که انواع ... جانوری انواع جمله جانوران ... که ... عاقل باشند
از ... و ... کنند و ... که ...
و ... در جانور بودن ... مردم از ... و ... مردم ... و

درعیب ... که ... دانستن ... آگاه بودن ... نوعی ... نفس ... عقلا
و ... دانستن ... جانور بود ...
خود است ... در جانور ... جانوری بفعل اگرچه جانوری ... فعل است ... عقل ... دانند
و آگاه بود و آگاهی ... آگاه است ... بفعل ... و آگاهی دارد که آگاه
دانا است از آنکه ... دانا است ... دانسته ... بفعل ... دانسته ... دانند ... را
از ... و ... که مردم ... جانوران ... خود را
... دانستن ... بفعل ... عقلا ... از ...
... که ... اطراف ...
... افعال حیوانی ... بفعل ...
حرکات ... بعد ... نظر ... است ...
... که ... نطق ...
... جانوری ... خیال ...
... که ... مردم ...
... بفعل ...
... فهم ... اما ... فهم کرده و ...
... از ... که ...
... که ... است و اگر ... که ...
... که ... فهم کنند ... کرده ...
... و اگر ... که ...
... از ... و ...

گشایش دهم در [illegible] انجام یا جدا شدن مردم از [illegible] و آن یک فصل است فصل

این بخش از گشایش را خبر دهد [illegible] مردم حقیقی [illegible] اگر مردم [illegible] توانائی و دانش

و محل افعال توانائی او [illegible] از راه [illegible] آلات و جنبش حرکات

نخست در حالت [illegible] نفس [illegible] کمال رسد [illegible] که از او آمد باز گشت و آمدن و رفتن از مبدا او باز

گشتن [illegible] نه بحرکت جسمانی [illegible] بلکه [illegible] روحانی [illegible] کرد

[illegible]

[illegible]

[illegible] که از آن

[illegible]

[illegible]

راه [illegible] تا مایه [illegible] النطفه [illegible] جز غذا [illegible] تا مایه جسم [illegible]

[illegible] جسم [illegible] اجسام عنصری [illegible]

اجسام عنصری را جسم مطلق [illegible] صورت [illegible] دیگر [illegible] مایه جسم مطلق [illegible]

تمام [illegible] از آن [illegible] توانند بود

[illegible] جسم [illegible] قطع کرده [illegible] رسید تا [illegible]

دیگر [illegible] رسید [illegible]

از آن جدا [illegible] با جسم از [illegible] رسید دیگر [illegible] جسم است

[illegible] جسم [illegible] از قطع [illegible]

[illegible] جسم [illegible] از منزل اول [illegible] که از منزل آخر [illegible] است [illegible]

جسم [illegible] جسمانی [illegible] بحث [illegible] مبدا [illegible]

که تا از نطفه جسمانی [illegible] از [illegible] اجسام عنصری یا از جسم مطلق یا از مایه جسم مطلق [illegible]

[illegible] با حرکت [illegible] زنده و جنبنده و با خبر [illegible] خود

زنده و جنبنده [illegible] آگاه و با خبر [illegible] آگاه [illegible]

جسم مرده بودن که جسم مرده [illegible] نفس [illegible] جسم [illegible] روشن [illegible] کرد [illegible]

گردد [illegible] نفس [illegible] روشن کننده وجود جسم [illegible] وجود دیگری از آن روشن [illegible]

[illegible] که [illegible] از آن [illegible] روشن [illegible]

[illegible] وجود [illegible] فرودتر [illegible]

[illegible] وجود جسمانی [illegible] جسم [illegible] نفس

[illegible] وجود نفسی [illegible] وجود جسم

[illegible] روشن [illegible] وجود عقلی است که وجود نفسی [illegible] روشن [illegible] وجود عقل از

[illegible] وجود عقلی [illegible] وجود نفسانی روشنی

[illegible] وجود نفسی [illegible] روشن [illegible] عقل [illegible] وجود نفس [illegible] روشن

کردن وجود نفس [illegible] جسم [illegible] نفس [illegible] جسم [illegible] جسم [illegible]

از نفس [illegible] روشنی [illegible] نفس [illegible] روشنی [illegible] جسم [illegible] جسم [illegible]

روشنی [illegible] نفس [illegible] جسم [illegible] نفس [illegible] عقل [illegible] روشن کننده [illegible]

عقل [illegible] روشن کننده [illegible] نفس [illegible] جسمانی [illegible] اجسام

و عقل مبدا نفس [illegible] جسم [illegible] جسم [illegible] مایه اجسام

مرکب و جسم [illegible] جسم [illegible] جسم [illegible] جسم [illegible] مایه جسم [illegible]

[illegible] مبدا [illegible] که عقل است [illegible] رسیده و وجود نفسانی

شاید بود ترجمه [1] ان

ظ: [illegible] نطق است [2]

ظ: بر جسم [3]

ظ: روشنی [3]

کشش بر جوهرست چه نادان چون بدانا برسد [illegible] عقلی [illegible] عقل از [illegible] خود گسسته [illegible]
عقل فروغ ذاتست و فروغ از ضیا او فروغ باز [illegible] ای راد [illegible] سخن که [illegible]
مردم کرا و بدان مردم [illegible] بجا آمد [illegible] جسد [illegible] و بدان انواع [illegible] از [illegible]
جسمانی و حیوانی [illegible] و بیمان جدا کرد [illegible] بی گمان [illegible] او جز [illegible] را
از [illegible] جدا است [illegible] تمام [illegible] سخن [illegible] کشف [illegible]
میسر شود در بیان مراتب خاصیت هر چه بیان کند و طرف خاصیت نقصان آن و کمال و ابتهاج

فصل اول [illegible] بر [illegible] که [illegible] مردم [illegible] از [illegible]
و گر [illegible] دیگر [illegible] که [illegible] دیگران دارند از [illegible] خاصیتها از حرکت
ارادی [illegible] حس و خیال [illegible] از [illegible] جانوران [illegible]
[illegible] ازین [illegible] حس و خیال [illegible] از [illegible]
و [illegible] و نظر [illegible] که [illegible] در [illegible] بود
و [illegible] ارواح [illegible] جسم [illegible] لطافت [illegible] و
ارواح [illegible] بر یکدیگر [illegible] لطافت [illegible] دیگر [illegible]
[illegible] ذات [illegible] از [illegible] که تا [illegible]
این جسد [illegible] ارواح [illegible] و لطافت روح اجسام [illegible]
بکار [illegible] اجسام [illegible] روح اجسام [illegible] طبیعت
[illegible] طبیعت [illegible] اجسام [illegible]
و از [illegible] ارواح [illegible] روح [illegible] ارواح [illegible] برند
هر یک از ان [illegible] روح [illegible] آلات حسی در [illegible]

[illegible] از آلات [illegible] که [illegible] بر [illegible] ازو
[illegible] روح [illegible] جسد [illegible] کرد [illegible]
از [illegible] یابنده با آلات حسی [illegible] یابنده [illegible] خیال [illegible]
و جنبنده [illegible] از [illegible] روح [illegible]
[illegible] جسم [illegible] از [illegible] روح [illegible] جنبنده [illegible] ارواح
جنبانند [illegible] جسم [illegible] جسم [illegible] جسم [illegible]
[illegible] از [illegible] و [illegible] از [illegible]
[illegible] کنند [illegible] که جای
[illegible] از [illegible] جسم [illegible] طبیعت جسم [illegible] طبیعت [illegible]
[illegible] از [illegible] طبیعت [illegible]
از [illegible] طبیعت [illegible] قوت [illegible] از [illegible]
[illegible] طبیعت [illegible] جسم
[illegible] از طبیعت [illegible] جسم [illegible] الات [illegible] جسم [illegible]
[illegible] از [illegible] جنبنده [illegible] خود را از [illegible]
[illegible] روح [illegible] کار [illegible] چون
نفس [illegible] روح [illegible] کار [illegible] قوت [illegible] مردم
[illegible] از [illegible] قوت [illegible] جنبانند [illegible] قوت [illegible]
[illegible] جنبنده [illegible] روح [illegible]
[illegible] روح [illegible] تمام [illegible]

ظ: برای از
بر: غیر از جسم

ظ: جنبنده
: جنبد...

حاجت است اگر کسی بی نوا و دیگر کسی [illegible] بعضی [illegible] مصاحب گردد مردم [illegible] وردکار [illegible] فصل دوم در [illegible]

ناقص از مردم هر چند قسم باشد ای برادر آگاه باش که کمال مردم بکمال نفس ناطقه است که [illegible] گفته شد [illegible]

از هیچ روی تمام [illegible] سبب حاجت [illegible] بود و آن اقسام را بر توان شمرد و از مردم هر [illegible] تمام و کمال

و هر که فرو [illegible] ناقص [illegible] در بیان ناقص اصناف [illegible] هر ناقص که [illegible] کننده [illegible]

بود [illegible] نقصان [illegible] ناقص [illegible] پسندیده اما ناقص [illegible] پسندیده [illegible]

و اقسام [illegible] از آن [illegible] جمله قوت [illegible] دارنده قوت عقل عملی [illegible] نظری از [illegible]

[illegible] قوت عقل عملی کار [illegible] خوب [illegible] قوت غضب [illegible] شنیده [illegible]

خشم انگیز [illegible] کننده [illegible] قوت شهوت [illegible] حقیقت [illegible]

گرداند [illegible] مردم در [illegible] قوت شهوت [illegible] قوی تر [illegible]

بیشتر [illegible] خواب [illegible] خوردن [illegible] مردم [illegible] از بهایم [illegible]

بلکه [illegible] آن کار را [illegible] شنیدن [illegible] از [illegible] مردم بود که

قوت خشم [illegible] خشم [illegible] کار [illegible] خشم

بود و هر [illegible] آزار [illegible] مردم [illegible] سباع [illegible]

حیوانات [illegible] دانند [illegible] کینه کشیدن [illegible] دانند و

باشند که [illegible] قوت [illegible] فرمان [illegible] طبع [illegible]

دارند [illegible] اخلاق [illegible] مردم [illegible] کار [illegible]

[illegible] اموال [illegible] طمع [illegible] دیگران [illegible]

[illegible] مردم [illegible] دل

باشند [illegible] کننده [illegible] دشمنی [illegible]

که قوت [illegible] طبع [illegible] شیاطین [illegible]

از [illegible] شیاطین [illegible] کار [illegible]

[illegible] کار [illegible]

[illegible]

[illegible] اخلاق [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] فصل [illegible] نقصان

[illegible] مردم [illegible] خاصیت [illegible]

[illegible] فرمان [illegible] قوت [illegible]

قوت [illegible] کار [illegible] قوت [illegible]

[illegible]

[illegible] قسم از ناقصان پسندیده بود

که [illegible] قوت عملی [illegible] کار [illegible] قوت [illegible]

[illegible] عقل [illegible] مردم [illegible]

[illegible] کار [illegible]

[illegible] عقل عملی [illegible]

[illegible] کار [illegible]

عقل [illegible] اخلاق [illegible]

ترجمه : [illegible]
ترجمه : [illegible]

ازان اخلاق که تمرد کنند در فصل که گذشت از ناقصان تحقیق طبیعت و قوت خود را ایشان زود دنیا لوده خواهند
از عداوت و تکبر و لجاج و کینه و آز و حرص و شره و طمع و بخل و کبر و مکر و فریب و نفاق و تلبیس و دغلی
خیانت و دیگر خوی بد که طالع نحس کار ایشان و اهل فسق و بد سیاستان و کفار بران کرده‌اند و از دنیا
مردم را از کوشش و در دین در کار اکثری ظفر و راه صواب [illegible] کار ایشان و فرمان [illegible] و آنکه حق و
برود و کار خود نیکو گمان [illegible] کمالات و اعمال [illegible] قربت و جهول [illegible] از انواع
و افزایند چه علم [illegible] قرار گیرد و از انواع [illegible] مردم در [illegible] اخیار باشند
و از مردم باشند که رتبت [illegible] از رتبت اهل قوت عقل عملی برتر [illegible] بعد از آنکه اهل [illegible]
اهل رتبه دانند و [illegible] اهل قوت عقل نظری باید و علم [illegible] خواهد [illegible] خود رسند
خوانده شد و فکر و نظر [illegible] فنون غالب [illegible] و فنون علم را که [illegible] گوید و چند نوع
اشکال علوم [illegible] علم حیات [illegible] علم منطق و علم طبیعت و علم الهی [illegible] باشند
و بدین تحقیق [illegible] از زمان [illegible] کون و فساد و تغیر و زوال خواهد و از
زمین [illegible] اسم [illegible] فصل
چهارم در ذکر مرتبه اقصی کمال الخیال [illegible] عمل [illegible] و [illegible]
و بعد [illegible] از خواب [illegible] مراتب و منازل [illegible] علی نظر [illegible]
است و [illegible] موجودات و آرام [illegible] که [illegible] اکثر [illegible]
[illegible] و نور [illegible] ذات [illegible] نور [illegible] کشف [illegible] چون کم
[illegible] آفتاب [illegible] چشمه [illegible] قطره آب [illegible] دریا که با آفتاب و دریا [illegible]
[illegible] از آفتاب و دریا [illegible] آفتاب [illegible] دریا و آفتاب [illegible] و
نفس را که [illegible] محیط [illegible] احاطت [illegible] مردم [illegible] مردم
و احاطت [illegible] جانور [illegible] انواع جانور و احاطت [illegible] جانور و [illegible] و احاطت [illegible]

وجود بسیار جواهر و اعراض [illegible] در حقیقت نوع و جنس [illegible] خود [illegible] و
[illegible] غالب [illegible] کند [illegible] که [illegible] کند [illegible] و غایت
[illegible] وجود [illegible] اگر [illegible] چشمه [illegible] چشمه [illegible]
[illegible] و از [illegible] زاید [illegible] از آنکه [illegible] فراهم آید
[illegible] از [illegible] نوع و جنس [illegible] بسیط
[illegible] موجود مطلق [illegible] موجودات و [illegible] موجود کلی و وجود را
[illegible] آفتاب [illegible] کرده [illegible] و
[illegible] موجود [illegible] وجود [illegible] که
[illegible] صاحب مقامات [illegible] را [illegible] کرد و
[illegible] موجودات [illegible] که لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی
نفسک [illegible] نیستم [illegible] و
[illegible] چنانکه [illegible] مطلق [illegible]
و [illegible] محیط بودن علم او [illegible] و [illegible] از آن
و در [illegible] بذات و ذات [illegible] او و دانا و [illegible] و [illegible]
او [illegible] و بارادت او [illegible] بذات [illegible] صفات [illegible] و دانا [illegible] ذات [illegible]
[illegible] به حمد الله العظیم و فضل الحیم [illegible] چهارم [illegible] بیان [illegible]
[illegible] و تفصیلش فصل [illegible] فصل [illegible]
[illegible] برادران [illegible] شنیده [illegible] بازگوید از [illegible]
[illegible] فصل [illegible] تا [illegible] دوست
[illegible] مقصود [illegible] کنم و قاعده [illegible]

گردانیم چه این سخنان بیکدیگر را صورت دهنده و پایدار کننده اند پس بی گفتن خیدار شمار آن و کار بنده اندیشه باز ایستیم
را بگو دلیل نکو و چراغ راه و تمامت بسوی طبیعت تمام و کمال فاعلیت اکنون گوییم که هم حرارت نیکو و کوارا
اهمن و همجنس حس این و هستی خاسته اند از مخالف و ضد و رشتی هر جسد و آن کفار جمله بوجود نیکو اندهند
هم طبیعی و هم مجهول که آتش است بار آتش یا همه بجهد و بر کار خویش توانا کرد و وز تر از تر فرو زندگی کرد
و همچنین است از خشک و هم از جسم تر و گرم و دوچار از جان لطیف تر شود و همچنین جمله موجودات دیگر خود بند
را در جسد این کجا حیات بخشنده کسی نیکر بود و برابر است تا که هر تن با همه کار کند و کسان گیرند تا از پی موجودات
در کدام کشش هست با آنکه باید دانست که اهل درهم طبع و ماهیت او که از دو نیرو دیگر در جهت تا ادراک [illegible]
و از کشی کند که دانش بدانند که علم هر کشش کدام بود دانست جسمانیه یا روحانی و جسمانیات که وجود دیگر
بند او بجود باند از وجود این طول است و عرض و عمق و بسیط است او از جسم باشد و جهت کمالات بود و اندازه
را او جهت مقابل و جسم [illegible] و در بسیط اند و مرکب بسیط را اجزا مانند هم
مرکب را مختلف بسیط چون جسم سپهر و جسم عنصر و مرکب چون اجسام معدنی و نبات و حیوان اما روح طبیعت
و نفس و نفس جنبانند و یا بنده و یا بنده با آلت و یا بنده بی آلت و تنها روحانیات بود که یا بنده
بی آلت که خود یا بنده خود و جز خود را در این سخن تو ان دانست که نکته یا بنده بخود خاصه یا بنده با آلت
بی یا بنده با آلت مانند جسم مرکب مانند جمل بعلم و نه زوال نبات و نه مرکب کیفیات و نه برنده
برنده و دوست است که جز از مانند تن نیرو که برد و از محالف [illegible] باید پس یا بنده را از یا بنده قوت
فزاید پس اگر از دوست لیکن ادراک خبر و یا ادراک است یا در نفس رساننده او بکمال اما
فزاینده استعداد کمالیست که ادراک که نفس را از سبل بکمال از جاهای خبر و زوال جور باز داشته و دور
کند و نگهدارد تا آلوده نشود و بخته بکمالات و لذات یا بنده و گذرنده که بآلات حس و قوت
جسمانی توان یافت اما فزاینده علم و آگهی کرد است نفس را بخود جویا الحس و بواسطه خیال و کمال
باجر یا بنده و جستن دانش نفس بجنگ که این کشش طلب از نفس ترجیب [illegible]

ابعاد ثلاثه
ترجمه

بود خود انجا بلکه بجز خود را بر آن
مانند و یا بنده نه بخود یا بنده

غذای بی نیاز است اورا و همی بگرد چه از غذا جسمانی از غذای جسمانی قوام و قوت یافته و تا غذا باید نخورد
و مانند جوهر نفس شود از منفعت غذا او بهره مند و هم بر بنیاد وقت ساز و بهر کس گفت بعد از آن از دور جدا
شد بیگ کرده و یا تو ان گشت مجملی نفس انسانی چون اگر طلب را قوام و قوت نبات تا زند انتها ...
تا دانسته باشیم حقیقت که هر نفس بی خوند و ماننده که هر نفس نشود و نفس از خارج و منفعت از دانش بهره مندان
چون به بستر نفس کی گشت در شدت انفعال است از نفس جدا نشود باز توان گشت و جمعی دانستن را یقین
خوانند و بیشتر از بستن با نفس ظنی که خود و بیدار چه از نفس را چون خاییدن و گواردن از غذا است جسمانی
غذا چون بود در خاییدن و گواریدن سزاوار و ناسزاوار یا هم باشد بعد از آن باز که پدید آید توند سزاوار
با که هر غذا چون بوند و ناسزاوار باز ماند همچنین در شدن از خیال ظن و وهم حقایق و عوارض با هم باشند
پس بقوت فکر و تمیز حقیقت از عوارض جدا کرده در حقیقت با حقیقت نفس انسانی یکی گردد و عوارض در
ظن و خیال باز مانند بخشنده تدریج نیست و نا چیز گردد نه بنو انجمن و بدان اتفاق نفس بدان باید که بگذارد
ما در بدانستن خود را از آن راز های نهان که بدین سخنان انگار را هر ستوده بود و در دمایه دار کننده
نقصان باید و کرا است جا و دانی و هلاک بی کران و یا باز از کشایش نفس چه از آفات و اسباب که نفس
را از کمال و غایت خویش باز برند و گسلند و آن هم فصلیست فصل اسباب حجاب و تیرگی
بینا نفس و تمام و کمال او را چیز است مخالف که هر نفس شده و بادی سخت و خباثت غذا بنده او
خود شد و کشنده است که فعل هم بهم مخالف اندکه هر جسم را مانند جسم تا بنده فعل عرض کننده کیفیت و ضعف جسم
گرفته کرده و کشنده که تا نده که کنند و را از شدت نیرو و غلبت کننده و کنند که باطل شود
و کشش نیرو را از شدت و غلبه کشش پذیر باطل شود و این است که جانور از حرکت
قوت با ابسار بیسحی باید و جانداران از حرکت و دیگر آنکه وجود جسم باندازه بود و نفس را مقدار و اندازه
نیست و دیگر آنکه در نفس عیب است و مخالف مقابل و در ضد با هر چه تو اند نبود و از وجود
یکی وجود دیگر نه باطل شود و نه ناقص چون حرکت و سکون و حیات و موت و سپیدی و سیاهی که از وجود

فعل انفعال
نفس
... بنجیح نفس
انفعال

حرکت در التستش و چه سکون در الستش نه باطل کرد و دو نسبت نقص نفس را با هم داند و همچنین جهت
موت و سبعی و سهو هر دو بکر متقابلان و در جسم چه و حرکت چه سکون را باطل کنند و همچنین حرکت را در جسم
جای برهم با هم نتوانند بود و در او و دیگر آنکه موجود هست در جسم شئ که متغیر و دیگر چیز حالت است و نیز یاوی تغیر
شوند و اگر در نفس بر جه بود هرگز نگردد و نفس برگوهر باده التنهای خود نگرد همچنان باید شی که
تخته نفت بهت و تباه نشود چون زر نیست نفس بجسم غالب و رنیست که چیز ازنا مند چه چیز و
شود پس از شئ باشد که از مخالف ستیز کرده و جای نفس پس نفس از آنکه با جسم بود حالت ضعف
کرده و همچنین نقش جسم هر نفس را با جسم و برو درستی واحوال جسم کاشتی بود و از خود غافل نشدن
و بجسم برد چنین و لذات جسمانی جسمانی و از جلوه ذاتی خود کمبود عزیب جسمانی مشغول گشتن
و هنت آفت و مانع نفس در ادخول بکمال از آنکه نفس از قوت و غذای نفس اند و چنین
که دانشی است از بهر خود باز ماند لطف و چنین غذای جسمانی از بهر جسم تا تی نفس جسمانی طعام و شرب
که ساز است شود تکسیر و نفس از غذا و وقتی که دانشی است و نشناخت و منابع اسباب باز ماند طور و
ضعیف گرد و در جسم غالب گرد و نفس مغلوب و در التستش بیند اگر در و جلوه دانگی و برکت و بهجت و داز
پس انکار نفس بجسم چسم راحت بیند است و هنت بدین اجوال نفس است و تولد این خصل و غالب گشتن جسد
بر نفس و نظر جسم کاشتی نفس از علاقه و پیوند است که نفس را است باقی دارد از پیوند بیع جوهر
جان مانند نیست که پیوند کار گر بالت است کار گر وان علت است شعر و است که مردم
خود را تن بند نیست و تن راحت و کوه رجوذ را فراموش کرد و اگر از گفت این پیوند چه
باتن اگر پی است آنکاه است بعد و انتی آنکه نفس از قوت و خورش جسم لاغر شد و ضعیف و اگر
تن از آن بصلاح شود خود را فراموش کرده و اگر نفس از آن بصلاح نیاید همچنانکه تیرش بکار
چون کند شود بتوان بصلاح باز آید و بکار چون گند شد و گسسته گردد و در کار بتوان
و او را تیز و قوی خواه که دیگر وصل کردن کار آن و اند و چنین مایه و پیرایه و زینت او و

ترکید

داخل عرفان شود

ترتیب و تمیز او اند و چنین آفت نفس بعد از آفات اند و چنین هلاک آفت اند در زاید همها گم از الله و چنین
دانش و معرفت و آن نفس فرود تن بگرد و باشد که لاغر تر و پژمرده تر شود کتاب اینکه شتم
در نشانهای کمال و شناختن خاصیت جوهر آن یکفصل فصل اول در نشانهای کمال
خاصیت مردم را شناختن بشناختن آن نشانهای نقصان برابر بود و همچنین آن نشانهای استعداد و بی مع
کمودن چنین آن نشانها بود که طالب استعداد از آن آن نشانها شوق و حصول بدان زیادت گرده
و در تهذیب اخلاق و تطهیر نفس که نفس بکوشد آنکه و بکوشد بیم نشان مردم تمام النیت اهد قوتهای
او را ترتیب اعتدال الیه میان ترتیب شده است ضعیف از قوت بسوی او بسهو و نباشد اهد گوی تباط
باشد و خود را و خاصیت هر یک با آثار خاصیت عقل که گشته باید رتبه ترکیب در قوتهای
غضب در حد اعتدال میان تکبر و در تانت و میان بد دلی و نا باکی و میان کم کشتی و کسخری و میان
کینه ورزی و بد حیتی و همچنین قوتهای شهوانی میان رغبت حرص و نفرت شناخوات و میان
لستی بخل و کنی دکی که ترف و آزاد از امید و هم نه در نابود بهمه نه و دیرنده نه از بیم نه بیم گریزنده
و نه بد نیاز را با سراف و صدقه و نه از نیاز مند بهمل باز گیرنده نه محجوبات سکن زنده و احب یا فراط
نه نکارنده با بینده را مستغفی بغایت و نه مقاصد انیده را طالب نهایت نه با یکبیت مدبر ساز
از کرکتی و استقلال با بینه خود رسند از تقلید و اعتبار گفتار کسی باک ندا فرین با کارده هر زده و
نو این زبان کار با سخن گردد ار شی با چکام خرد مضبوط رفتار شی بر جاده صواب و ستعات
مقصود تن راقوت تا گزیر ان پرورنده جاز از بهر خرد دانش ار امید کا کشتاق جهان
شناسی را بنویشی و آهنم و در هر روا از دلیل و در فنون رسید کار از اهم از وهم فرو در بلا شکیبا و در
راحت سپاس دار تن بار کش بجهان راد و آزاد بگوی بود در جهان ملکوت بگوهر احنیه عالم
قدسی شگفتار برهان و جهان حقایق بگردار قانون و تاهمه سنت و شرعیت اهم نفس
بد آزار بهنیش را انکار حاضر غایب نزدیک و دور بنهان آشکارا جمع از ظلمت جلاء

یعنی : جبن

یعنی : بیباکی
تهور

جرئت و غیرت و علامات نفس نهای کامل رسنده بکمال بر نفس هر مردم ظاهر گردد و از شمائل
خصال و فضایل و مکارم بر هر جبینی از اشخاص بحر دانش گردد و عمها که اشخاص را شمار
دشوار بود بر شمارنده فضایل مردم کامل نفس بر شمردن دشوارتر بود که مایه هر فضیلتی
چشمه هر خوبی و معدن هر هنر منزل دعا و در حجت او سزاوار آن گشت چه این
رتبت الست غایات و حقیقت حقایق و گوهر گوهران و اول اوایل و مبدا مبادی
خنک آنکه امثال این آثار و علامات در اخلاق و اعمالش پیدا شود و فروغ حسن مکارم
و محاسن از افعال و اقوالش روی نماید از یاران و سالکان آراسته چنین رتبت عالی نیست
این کرامت کتابش هشتم چه دیگر طریق حاصل کردن اسباب یاری دهنده بی
یکفصلت فصل پیداران و اشیا را از فهم و درایت و بصیرت و [illegible] در باب
باید که بدانید که [illegible] بسیاری کنند چه کمال [illegible] یکی سبب و علت استعداد و صلاحیت ادراک و
دانش و دیگر نوع سبب علت ادراک و دانش اما طریق حصول اسباب استعداد علم خود را [illegible] از نظر
کوشش در تحصیل و کسب کمالات [illegible] حسنات و حسن و لذات [illegible] بعضی [illegible]
از این احوال و خصال [illegible] مراتب ناقصان [illegible] یاد کردیم [illegible] فضایل [illegible]
دیگر و ذکر علامات کمال مردم [illegible] طبیعی [illegible] داشت [illegible]
صنف [illegible] توان شد
و بعد از استعداد و صلاحیت دانش بطریق اکتساب حاصل کردن اسباب دانش اندیشه را [illegible]
علمهای تعلیم [illegible] اولیات [illegible] احکام عقلی که از اولیات
زاینده [illegible] حکم [illegible] اندیشه باز جستن [illegible] اتفاق [illegible]
اگر [illegible] حکم [illegible] رسید [illegible]
دور [illegible] حکایت و گفتارها که در آن امکان دروغ بود [illegible]

[illegible] چون کمان [illegible] سخن [illegible] کرده [illegible]
[illegible] اگر چه [illegible] احوال [illegible]
بالیدن [illegible] تا [illegible] رسید [illegible] علامت [illegible]
و سببهای [illegible] طلبیده [illegible] دیده [illegible] چنانکه گویند چرا
چون دیوار [illegible] میان [illegible] دیده [illegible] میان [illegible]
دیده [illegible] حالت [illegible] نظر [illegible]
[illegible] نظر [illegible] چیز [illegible]
[illegible] چیز [illegible]
از [illegible] گمان [illegible] حالت [illegible]
و [illegible] وقت [illegible] قرار [illegible] کنند که چرا [illegible]
[illegible] گشت [illegible] ضعیف [illegible]
[illegible] کنند که [illegible] علم [illegible]
محیط چون آب [illegible] دانش [illegible] محیط [illegible] کنند [illegible] سوی
بالا و گاهی سوی زیر و گاهی [illegible] و گاهی [illegible] گاهی [illegible] و گاهی [illegible]
و گاهی [illegible] خاصیت طبیعی و قوت [illegible]
دانستن [illegible] اسباب دانش [illegible] تمام کرده [illegible]
خاصیت نفس مردم [illegible] کمال و نقصان و علامات کمال [illegible] اسباب [illegible] کننده [illegible]
تحصیل [illegible] علم [illegible] دانش [illegible]
[illegible] کتاب [illegible] فلان [illegible] منفعت [illegible]
[illegible] طلب [illegible] خاصیت مردم [illegible]

است و شناخت مبدا او از دیگر جانوران ممتاز و مبدا خرد هم از خاصیت با قوت نبود چنانکه در وجود آن [illegible]
مردم با فعل چنانکه در آنکه عدد از اجزای دانش فزون تر باشد [illegible] خاصیت مردم بقوت بود دانش [illegible]
و افزاینده تر بفعل بودن [illegible] مرتبه بقوت چنین دبیر بودن طفل [illegible] و معنی بفعل بودن
چنین دبیر بودن مردم نویسنده در حال نوشتن در هر یک از این مراتب هم قوت است و هم فعل را چه
در قوت نزدیکی و دوری شد بفعل و اما مرتبه بفعل بودن خاصیت مردم چند مرتبه است که ما از مراتب
کمال خوانده ایم و نخست مرتبه از آن مراتب کمال که دانیم کدام مراتب درجات در او پیدا شده
اما باید فروتر درجه دانش بفعل آنکه از عالم و اجزاء عالم و احوال و قوت آن او را هست تا در او
چنانکه هست و بر آنکه است آگاه بود بعد و جواب دوم پایه آنکه این چیزها را دانند و از
حقیقتشان آگاه بود و آن چیز را که بدان از چیزها آگاه توان شد نیز دانند و از وی آگاه و این بود
سیم پایه آنکه بیرون از دانستن و آگهی از این دو پایه آگهی و دانستن را نیز داند که صحبت و آن یافتن
چیز بود در خود و در خود بخبرهای خود رسیدن چهارم آنکه پایه سیم داند و آگاه بود از دانش یافتن
بخود چیز را از آن خود و با این دانش نیز داند که یافته در خود نه از نهاد از چیز چنانکه یافته کس
بجز که او نه هیات چیز بود نه حقیقت چیز و کمان نیفتد که یافته بود یافته بخود که از و هیات
و آن چیز بود چیز بگرداند که یافته و دانسته حقیقت چیز بود در خود که اگر نه چیز گشت
یافته شود پس از آن پس دانسته از آن اثر چیز است از آنکه چیز یافته بود پنجم پایه آنکه با این
دانش و آگهی از دانستن از نسبت آگهی کلی یا آگهی جزوی نیز آگه بود که چه نسبت است و داند که آگهی
کلیت و عام مراتب اقسام آگهی را هم احساس و هم توهم و هم تخیل و احساس آگهی احساس بود و آگهی
نه با حس آگهی بود و آگهی که ندران نه حس و تخیل را و حس و تخیل ممکن آگهی را نسبت
کلی با جزوی نسبت اصل بود با فروع او که جزو در شاخ کلی باشد و فروع او ششم پایه آنکه با این
پایه در دانش و آگهی نیز داند که همه کلیات نه تنها یکی است بلکه کلیات هم چند کلی از یک کلیت

و عموم هم گرچه گر همه شوند یکی کلیات که از دو یا بیشتر کلی خود کلی کلیات باشند مبدا همه کلیه ها دیگر و اصل [illegible]
اخص و نهایت همه و آنکه از دو از فرود او و اگر توان بعمود مراتب و چون همه کلی است آنکه هیچ پایه در دانش
دانش چنین دانا که آگهی آنکه بود آن از آنکه از کلی کلیات که دانسته ان نه کلی باشند فرود او در
عموم و احاطت او دیگر از اقسام چون شخص و فروع که کلیات در اقسام و فروع چیز عام محیط نگردد بر آنکه محیط
بود بود همانکه حقیقت نوع مردم شخص را از مردم چون او از مردم همگی بنا شد کلاه مردم یک
صنف او بود خاص صنف دیگر نه مردم همه بود بلکه دانسته که کلیات جز کلی کلیات نیست و اگر از آن
نه از چیز از آن خود آگه بود و آگه از هر فرود که کلیات آگه از چیزی باشد از آن خود نگاشته
شده در او کلی کلیات نیست و اگر از آن نه از چیز از آن خود آگه بود بلکه از خود آگه بود و آگه
از هر فرود کلی کلیات آگه از چیزی نه از آن خود نگاشته نیست در او کلی کلی پیدا شده و
یافته خود است این کمال است که کمالات انسانیت است غایت است که کمال علوم تولید و تعریفات
و کمال قوت تولید و تعریف بر ترکیب است و کمال ترکیب و جمع بسایط حرکت فزاینده و کمال
و حرکت فزاینده بخود است و کمال حیوه حسی بقوت ادراک و تعقل و کمال قوت ادراک و تعقل بفعل
ادراک و تعقل و کمال فعل دانش یکجا که عاقل و عقل و معقول یکی است پس تمام و نهادی مستقبل ولذات
باقی چه لذت نیست جز آگهی از وصول موافق و نیست چیزی موافق تر از هستی تمام از خود که چشم
بقا و دوام و جاود است پس ای یاران و همه اهل کمال این کار و اعیان استاید و جست السابقه
و درآهنگ شتابیدن و سپاس ایزد را که ما را بدین نزد از دانش چنین عطا و شکیبائی برازندگی
خاتمه سخنان این نامه گفت بلوغ تازی بود از یاران محمد دور و اکوش [illegible] محبت
آیین سالکان پیروان الطاف دانسته کام وی بر آورده شد و بعضی او بدان ارام و خوبی یافتند
یافت بعد از آن از برادران و یاران کوشنده بعد از من در هر مورد حال دوستان با
ما قدم و راسخ و عزت صادق در این نامه از آن پارسی را نوشت و نیم جال [illegible] از درون وی

و در این جا باز گزیر از [illegible]
و موضوع فنافی الله از [illegible]
و از سیره فلسفه خارج
گردیده است [illegible]
و بیرون است مولانا
کلیت اشراق کمال انسان را
دانسته و در رابطه نبوده
است

و نیز [illegible]
و چیزها [illegible]
[illegible]

پیغام بدین خاکسار چنان رسید که اگر این رساله تازی بپارسی ترجمه شود نفع تا بفرو عشقی بر قوت نظر
زیاده گشتی اجابت این حرکش واجب دیدم تا از لغت تازی بالفاظ دری نقل کردم و هم رنج
کرد تا هم رشد معانی آن از لباس سخن دری ساتر و محکم جرگشت و بسبب این تفاوت در ترتیب جای
داخل که حال و منزلت این دو رساله باشد وشن شد هم که گشتی سعادت محمد درو اگر کوشش وارزانی
سلوک بود چون خاکسار دوم بعد از آن سال که بیچ بود و اگر حصول فضیلت آنکه در زمانه بمصباح تاریکی
و بصیقل تیرگی از دل ما برتابی بطریق نجات محض و فضایل مجموع در نیم سعادت و خیرات و
چون همه فضل و موهبت الهی جانب اسلام محمدی جاه بطرز قرآنی بود هم بجد با سعادت ابدی عرض کرده

ابتدا نامه بابا افضل ره موسوم به ره انجام

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و ستایش سزاوار خداوندی است که بجود و هم تو آن بود و آغاز آن وجود جهان و نظم کاینات و انشاء و عالم و فرستاده و الصلوة و
السلام علی المصطفی و آله الاصحاب الکرام حیث که پس بیش و حی آن عالم و علوم که گروهی از یاران حق و برادران دین از من
التماس نامه خواستند تا از خواندن آن و فهم معانی آن گوشه از سر چیزی که از وجه خود و از صفات وجود خود
دوم آگاه شوند از آگهی و علم که حیات و هم آگه شوند از فایده و نفع آگهی و علم و چون خود را از دانستن باز
ایستادن بهر ... آن و همت جسم ... مگر این که از دانستن و بهتر ... که خواهند کالای بیشتر
و چو بینند کالای سزاوار این فضیلت به همه کرد آن جمله بیان بستم که این فصول که کالای را بر بزرگان
و در نگرش کنم و از آن جای که در هستی و دانش بی خود را و در قوت و توان خود چیزی که سزاوار از کسی ... دانش
آن که از وجود هم برسید از کالای این دانش نوع آن بحیرت شبهات وحل همه جانها کالای ... و مقصود
مطلوب اول ... گران که از ... این خواهش ... یکی فرزند دوم برتر و هم ز ابرار
در این نامه را ره انجام نامه کردیم گفتار نخستین گفتار دوم گفتار سیم در آگهی دادن از
وجه خود در آگهی دادن از علم در آگهی دادن از ... و از صفات جهت خود در آگهی دادن از علم
و آگهی ... منفعت آگهی و علم گفتار نخستین در آگهی دادن از وجه وجود و صفات و جهت خود آن ده ...

در اول در آنکه آگهی دادن از وجه خود چگونه است در دوم در آنکه وجه بر چند گونه است در سیم در قسمت وجه بگونه دیگر
در چهارم در اقسام موجودات جزوی در پنجم در اقسام موجودات کلی در ششم در اسباب موجودات جزوی
در هفتم در اسباب اصل موجودات کلی در هشتم در جنبش خود نفس در نهم در جنبش نفس در دهم در صفات وجه خود اما در اول
در آنکه آگهی از وجه خود چگونه توان داد و در سخن که آن چیز دو گونه بود یکی گونه آنکه آگهی و شناخت او تحقیق تفصیل صفات کسی
چنانکه آگهی از شمار و تحقیق جانی بتفصیل صفات چون جسم بار داد و یا مید که جنبنده است دیگر گونه
چنانکه چیز را اقسام بود و آن اقسام و برابر شمرند تا هر بسنده از یاد کردن اقسام اگر آن جنس را در باید کرد اگر اقسام
یکسان بود چنانکه اقسام جانور را شمرد و گویند از پرنده و چرنده و خزنده بسنده اگر کرد از انجز که در اقسام
کمیت چون جسم و جنبش شمارد و آگهی از وجه تفصیل صفات وجود توان داد از آنکه معنی لفظ وجه را کسب است از
معانی بسیار چون معنی جانور که مرکب است از معنی جسم و معنی جان و معنی یابنده کس و معنی جنبنده که هست از یک از این معانی
صفتی است از صفت جانور بلکه وجه را جزاین نیست که از آن بهم آید از آنکه اجزای مرکب بیش از مرکب نشوند و وجه هیچ
چیز بیش از وجه خود نبود و برابر اجزا چیزی چیز نباشد و هر چیز وجه نبود الا عدم از عدم مرکب و وجه خلیل نیست آگهی از
وجه خود توان داد بتفصیل صفات بلکه بیان کردن اقسامش توان داد و فرق میان صفات و اقسام آنست که صفت چیز
بسنده از چیز عاقبت بود بعد از صفت از یک بهر وزن تواند باشد و هر مقدار وزن بود و بینه که باری
برابر بود از هم و نه که کمتر اما کیستیار از چون صفت جنبنده بار است جانور را که هم چنبنده جانور است هر جانور
جنبنده است بود و هر جنبنده جانور است اما اکثر چون دیر جانور را که هر دبیر جانور بود و نه هر جانور دبیر
و اما اقسام چیز برابر چیز نباشند در عموم و نه افزون بلکه کمتر از چیز باشند چنانکه اقسام جسم که جانور است یا جان یکی ا
یکی از جسم کمتر است در عموم در دوم در آنکه وجه بر چند قسمست وجه را دو قسم است یکی قسم بودن دیگر قسم
یافتن و فرق میان بودن و یافتن آنکه بودن بی یافتن شاید بود چون بودن اجسام عنصری و جمادات که بی
یافتن بود و یافتن بی بودن نبود و هر یکی از این دو قسم باز بدو قسم بود یکی بودن بقوت و دیگر بودن بفعل
و یافتن بقوت و یافتن بفعل اما بودن بقوت فروتر مرتبه ایست در هستی و آن وجه چیزها را مادی بود در ماده

حال وجه در حیثیت تخم و وجه جانور در نطفه و اما بودن بالفعل یا یافتن چون وجود واجب عنصر و غیر آن
و اما یافتن بقوت نفس را باشد و معنی لفظ نفس و لفظ خود یکیست اما یافت نفس عقل راست که در نفس
بقوت بود نه بعقل بالفعل اید و اما جسم بقوت جسم باشد بصورت جسم بالفعل اید چون نطفه جانور که بقوت جانور
بود اگر بالفعل جانور شود همچنان بالفعل اید و طبع و جسم را چون جانست مر جانور را جسم را یکیست و نفع
و اما یافت یکیست که نفس راست چون بالفعل رسد بعقل بالفعل رسد و نفس بعقل یابنده بود و همانکه بودن بقوت
فروتر مرتبه ایست در وجود یافت بالفعل و الا ترتبه ایست از وجود از آنکه بودن بیافتن درست باشد
از وجود بودنی را یافت نیست بودنی را بودن چیزی که یابی یکسانست لکن یا یابنده این همچنان خواسته

فصل

این گفتار درست وجود بگونه دیگر وجود کننده بود بگونه دیگر اگرچه معنی اختلاف بسیار نیست میان
این قسمت و سبب چنین است که معنی این لفظ باز یاد کنیم تا سبب یاد نهاده ایم کرده گوییم وجود بر دو بخش است
نفسانی و جز نفسانی اما نفسانی را هستی گویند و این هستی وجود نفسانی بود و این وجود یا بود است که گویند یا یافته
که نفسانی است و دیگری که وجود یا کلی بود یا جزوی و وجود کلی بود الا جزوی نشود و وجود کلی یا خرد بر دو قسمست
یک قسم یافته بحس و خیال آن جزوی بود و دیگر قسم یافته بعقل و آن کلی بود و یکی هم صفت کلی بود و هم وصف
تواند بود یکی دیگر و جزوی صفت نتواند بود الا بموصوف شد و کلی اصل جزوی بود و جزوی از آن قسم و کلی
کلی چنین معنی مردم و جزوی چون این شخص مردم از زید و عمرو و مانند آن که اصل زید و عمرو مردم است و مردی
همه را یکسان باشند و در یکی بیشتر نبود و در دیگری کمتر و یکی مردم تر نباشد از دیگری و کلی نه بدان چیز توان یافت
که جزوی را از آنکه جزویات را یابنده بقوت حسی یا بقوت خیال در یابد چون این مردم و آن مردم و این
لون و آن لون و این طعم و آن طعم پس چه چیزی بود که ما آن چیز و کلیت آن چیز را که صفت جزویات بسیار بود
همه را یکسان در یابد چون معنی لون که دانند الوان بسیار که این سیاه است و آن سپید لون است و سیاه و بسیار که
جز الوان بسیار با یکدیگر مختلف باشند در بعضی احوال جزوی لکن در معنی لون و کلیت صفت همه الوان
یکی باشند و آلت جزوی جزوی را یابد و قوت کلی کلی را و وجود جزوی متغیر و مختلف تواند بود و کلی از تغیر

وسار

و فساد و دو ... اکنون ما اقسام موجودات جزوی را بر شمریم پس از آن موجودات کلی را یاد کنیم که هر دو را از
اقسام موجودات که گفته ایم بود از آن سبب علت و وجه را نیز یاد کنیم تا معلوم شود و معنی نموده
و راه نماینده ... و قوت استاده در شمار اقسام جزوی در شمار موجودات جزوی موجودات جزوی
دو گونه اند اصل و فرع اصل ... فرع متولدات ... و اما ... عالم ... که موجودات را ... اسم که
ابتدا آن فلک القمرست و انتها آن جرم زمین ... اجرام و قوتهای محیط ... از افلاک و انجم و کوکب
آنست از عناصر ... که ... طبایع ... و اما فرع متولدات عالمند چون انواع و اجناس معادن و فنون ...
از گیاه و ... و گونه گون جانور که ... فرق میان ادراک ... و ادراک ...
و جزوی ... که ... چنانکه ... در آنکه حس ... که ... آن ...
بصورت محسوس ... تا ... حس ... که ... و خیال ...
ادراک کند ... حضور محسوس ... چون ... که ... حضور ... اگر ... و ادراک خیال
بعد از ... حس ... و ... که ... وجود ... چون ...
... اگر ... کلی ... دیگر
... که ... بسیار ... اگر ... وجود ... بسیار
... و هم ... که ... چون ... آفتاب ...
اگرچه ... و هم ... اگر ... این عالم
... از اصل و فرع ... جزوی ... وجود ... و هم ... وجود ...
که ... این عالم ... جزوی ... وجود ... جزوی
... حسی ... انسان ... حیوان ... باشند
و انسان ... جزوی ... انسان ... جزوی ... باطل ...
و فرع عالم ... اصل ... باطل ... موجودات کلی ... جزوی ...

کما صرح ابا فروع که جهت فرعی از اصل باشد **در بیان تقسیم دیگر** اما قسم موجود است که موجودات کلی از دو قسم بیرون
نشود یا مرتبه علیا که از قسم جمیع کلی ها باشند و هر کلیات از اقسام هر باشند یا مرتبه فروتر اگرچه در زیر اقسام
و فروع باشند اما قسم اول از کلی که یاد کردیم معنی نیست و هر جا فروع دو قسم جمیع کلی یکی نسبت عام تر از جزء و جزو
و از فروع و اقسام جزء و جوهر است و عرض و اقسام جوهر و اعراض را در منهاج بیان بر شمرده ایم و عرض عام ازو
الشی که از وجود جوهر صفت وجود جوهر اگر داده شود و دیگر اقسام کلی از آن رفته اما آن کلی صفت
وجود خورشت و هر چه کلی از روی عام ... که از قسم وجود مجرد یافت شده
نسبتی بود یا فصلی بود یا یافت جزوی بود و کلی خیال ... شود و هر چه کلی زیادت تر و اقسام و فروع کلی
مجرد و مستقیم شود که شخص وجودی نسبت ... در صورت وجود حصر ... و ما بدین سخن نه آن خواهیم
که موجود شخص را که بوی اشارت توان کرد باره بیان کنیم بلکه آن خواهیم که او منقسم نشود چنانکه قسمی از
وی آن بود که حیوان که منقسم گردد بمردم و بهیمه و چرنده و هر قسم حیوان بود و مردم که منقسم گردد بزید و
عمرو و بکر و هر یک از آن مردم بود و لون که منقسم گردد بسیاه و سپید و ... و هر یک از آن اقسام لون
بود زید چون زید شخصی که وی را اجزا بود چون دست و پای و سر که دست زید نه زید بود و نه پای وی
و اجزا موجودات نفسانی که مدرکات معلومات اند چون موجود و ... و انفعال مدرکات معنی شخص محسوس
و کلی نشاید اجناس باشند یا انواع یا فصول یا خواص یا اعراض عام و بیان این جمله در منهاج گفته ایم **در بیان**
اقسام دیگر اما در ذکر اسباب موجودات جزوی از موجودات جزوی ... اگر واحد ترکیب شده اند چون فروع از اصل بود
و اصل موجودات جزوی بسیط است و جسم عنصری و فروع این اصل که از این عنصر و جوهر ترکیب یافته پس عالم
اصل بسیط است و عالم متولدات که فروع عنصر و عالم و متولدات مرکب اند و هر مرکب را چند علت باید
تا ترکیب کرده و موجودات جزوی را چهار علت باید و جوهر ماده که ترکیب توان کرد و یکی صورت
که بدان ترکیب تمام شود و یکی فاعل که ترکیب کند و یکی غایت تا فرض که برای آن قوت و تمام فاعل ترکیب کنند و
عالم متولدات چون مرکب اند از آن سرا ماده باید و صورت و فاعل و غایت و چهار علت را وجود ازین است

و از درین معنی اسباب بسیط ماده جزویات و از دیگر تر صورت که وجود ماده بصورت بالفعل بود و از دیگر تر فاعل
و از سر تغیر ذات تمام و از غایت انکه غایت فاعل را فعل کند تا ماده را بصورت بکار رود و این اسباب
در متولدات مرکب باشند برای انکه اجزا از کسب فروع و اینجا نیز اصول را جایگاه صورت انسان که
مرکب است از صورت حیوان و نبات و صورت جسمانی و ماده وی جسمانی مرکب شد از ماده حیوان و نبات و جسم
و ماده جسم متولد از اجسام عنصری بود و ماده اجسام عنصری جسم مطلق ماده جسم هر اسبابی عالم بسیط نشد و چون
اجزا ترکیبش کرد نشد علتها نیز کرد نشد و آن علت ماده بود که ماده او را نبود و فاعل گشتن را همچنین
سبب فاعل نبود و غایت تمام سبب غایت تر و تمام تر بود و ما در معنی آن زیاده کرده ایم که انکه غایت وجه یافت
آنجا یاد کرده ایم اقسام وجود را که بود است یافت و بود یا بقوت بود یا بالفعل و همچنین یافت یا
بقوت بود یا بالفعل و همچنانکه بود بقوت فروتر مرتبه است از وجود یافت بالفعل نیز فروتر مرتبه است در وجود از
انکه بود بی یافت و دانست کردن پس غایت و تمامی وجود یافت بالفعل است تا نهایت اکنون گرد **در بیان اقسام دیگر**
اندر اسباب علل وجود نفسانی که از آن یافت خواهیم چون گفته شد که معلومات و مدرکات دو گونه اند کلی و
جزوی و جزوی را نیز ... یافت و ادراک آن انواع حسی خیالی است و کلی را که ادراک آن بعقل بود و ذات اکنون گوییم
مدرکات از دو گونه باشند یا مرکب یا بسیط و مدرکات مرکب در جزو مرکب باشند و ادراک جزو آن مختلف که جزو آن
مختلف توان کرد چنانکه ادراک الوان و اشکال بحس بصر بود و ادراک اصوات و حروف بحس سمع و ادراک
طعم بحس ذوق و ادراک بوی بحس شم و ادراک کیفیات ملموس چون حرارت و برودت و رطوبت و یبوست و خشونت
و ملاست و لین و صلابت و ثقل و خفت بحس لمس است و ماده این ادراکات حسی را آلات حسی اند و سبب صوری
صورت محسوس که آلت ادراک بدان منقش و مصور گردد و سبب فاعلی نفس حسی حیوانی بود و سبب تمامی و غایت ادراک
و دانستن موجود جزوی بود یافته شود و وجود جسمانی نفسانی گردد و اما مدرکات کلی از معلومات
و معقولات چنانکه برخی از آن نیز مرکب باشند و بسیط و مرکب اما معلومات مرکب را اسباب بسیط نبود که تحقیق کنی
انکه اسباب بسیط باشند از آن بود که معلوم ... مرکب بود ... و اما سبب فاعلی

تا کرده و اما سبب بقا و تمامی بفعل رسیدن یافتن بقوت سبب صورت نوعیه که معلول شخص صورت نوعی و
و آنچه سبب صورت ماده و دوام و ثبات آن و اما سبب بعضی ماده بسیط بود سبب فاعل آن عقل بفعل ... شده است
دلیل تمام و آن اتصال ... بعالم ... و بسیط ... ماده ... که بسیط را ماده ... و جون
از آنکه ماده مرکبات ... بسیط را و نیز انتها ... بسیط بود ... و جون ذات دانسته ... معلوم
بود ... که ... ماده معلوم ... کرد دانند ما اراده کفتار و بعضی ... لفظ نفس و
لفظ ... را ... راندهایم و آنکه در ... بقوت و نه بفعل جون و ... که از جمله
ذوات النفس است آن خواهیم که ... و مردم ... را جون ... رسید و ... کرده و جون ... خود است
با ... شد برای آن ... که از ... اکنون ... را برای آن ذو النفس خوانند که مرتبه ...
را یافت انواع ... حیات ... حرکت ... و ... اول مرتبه حیات است و جسمی ...
دوم مرتبه ... حیات حرکت ... حیات حسی ... که اول ... از آثار نفس ... جسم
حرکت است جون ... نبات ... از ... اصل ... و ...
و نفس ... اصل ... نبات ... و ... اصل ... است
بود جانور ... جسم ... نفس ... اثر نفس ... جسم
... جانور ... و مردم ... که جسم ... که ... جسم
مرده ... و مردم ... که ... و ... جسم ... نفس ...
مانند صد ۱۹ ... کفتار در وجه نفس مردم ... او ... آغاز
طلب ... استدلال ... از ... محسوس ... که ... و ... او ...
نامحسوس ... محسوس ... و جون ...
... از علت ... اصل فرع ...
و ازین فرع و اصل ... علم ...

... بسبب ... را ... دانستن ... نفس ... که ... جزو ... بود
... طلب است ... نفس ... نفس ...
خواهیم ... نفس ... درخت و کیاه جون ... و
... بار و ... میوه ... جسم ... این حال ... جسم ... از
جسم ... جسم ... جسم ... بود ... باطل
باشد ... دوم ... جسم ... بود ... که ...
که جنبش ... باطل شدن ... اول ... که اکر جنبش ...
... جسم ... درخت و کیاه ... جسم ... درخت جسم بودی آن حال ... بودی ...
... جسم ... جنبش ... جسم درخت
... جسم ... اصل ... جسم ... بود ...
... استدلال ... در ... جنبنده ...
نفس ... حرکت ... جا ...
... جسم ... جسم ... بودی ... کتی
... بود ... حیات جسم از ... جسم ... جانور
... اصل ... جسم ... نفس انسان ...
... استدلال ... نفس ... استدلال ... نفس ... جانور
... نفس ... جانور ... نفس ... نفس ... بود و از
... جسم ... نفس ... بلکه
نفس ... از ... نفس ... ذات
... بود و ... این تمام ...

وهم پایه است شخص **در صورت کلی** در اکثر دارد از صنف جنس خود وجود تن تنها چون بود بعد وی بدان امر خاص کنند

در خصوصیت مطلب اصل فرق خاص صفتها بود و حالتست هر جز حقیقی آنکه بود و معنی حقیقت بعضی از آن جنب

حاکم اگر جسم طویل بود و گفته شود که طویل جز بود با طول از جز خود شود و طول آن جز بود بلکه جز بعد آن بس

از آن جسم جز از جز طول آن طول لابد جز است تمام جنس نام مردم هر دو انواع خاصیت مردم است و

خاصیت مردم حقیقت مردم است لیکن از آن جز حقیقت مردم است و نتیجه هر دو کلیه مراد است که جسم جان

هم قرار بود شکل و صنعت و انتقال اجزا بهم و مردم هر نوعی را که جانور و جنس آن قسم و نوع که خاصیت بعضی

او هند یافت جسم حیوانی مردم است و که جانوران هر مردم بود و نیز کرده حیوانات آن خاصیت است که نحو

و خود مردم که مردم بدان مرکب است نه حقیقت خود بنات جز خود حیوانست و عقل آن حقیقت نطق است و منطق

آن حقیقت انسانیت بلکه بعید است و مطلوب هم فهم خود را طلبیدن است که بخود بار شدن است خود را دوستی

دشخص مردم کرده هر نوع مباینست و نه نوع دیگر میان ایشان ابی دیده کی کلی بجهت معقول کلی کلی کلی

جسم کلی و جز ما و فرع هر چه و عالم که از قسم موجود جزویست بجهت با هم طبقات وی از اجسام عنصر و

متولدات و وی که اجسام مرکب است از عناصر بعضی بجانند و بعضی جانور و آنکه جان دارند بعضی حس دارند و بعضی

بی حس و آنکه حس دارند بعضی خرد دارند و بعضی بی خرد و لیکن چون هر دو جسم عالم را در باید از آنکه عناصر مفرد و

و آتش که بس نزدیکتر بود و از گوی سپهر جز ده اثیر در گرفت گرم عالم گشت و گوی زمین و آب جزو که بر زمین او دیگر
چون زمین سرد و گران بود و آن آب است و آنچه با آتش نزدیکتر چون آتش گرم و سبک بود و آن هوا است و آب
و هوا در میان زمین و آتش باشند و این عناصر هر چند از صورت جسمی و این مقدار است از منفعت لیکن هر یک را صورتی دیگر است
چه این صورت جسمی در آن صورت طبیعی دیگر انضمام کند و خود طبیعت این اجسام را تولد از حرکت سپهر است که آن اثر
چیزی دیگر است نه جسم و انحصار عظم و مقدار هر عنصر بر عنصری دیگر بود و میان هیچ عنصر و در میان دو عنصر گشوده
فرج و خالی جایگه نه میان بست هوا که انحصار یکی با دیگری پیوسته بود و چون که تمام فلکی آثار خود را بواسطه
حرکت دوری در این اجسام عنصری اثر رساند تا هر گز از فعل و آثار از اصناف صور و طبایع ایشان بود تا جسم مرکب
بحقیقت آید و از ترکیب جهت تفاوت ترکیبات اول در زمین و جمع معادن بود که اول مرتبه و منزلت
جسم است از موجودات معنی بود موجود یافته که از آن برگردد تا مرتبه نامی رسد که در او قوت طلب و حرکت از
خود بدید آید که جسم نبات که طلب دیگر نوع حیات بر آن بماند شوند و نمو از کنند اجسام را هر باید
و این قوت طلب و جذب نشو و نما و اثر دیگر است از آثار نفس و تجربه رتبه فرزند از طبیعت و ترکیب ورا جسم و
وحدتی دیگر او را بجهد بمنزلت یافت با قوت حسی است که با قوت طلب نوع حیوان از او بود و آلات حسی پیدا شد
از آنکه هر ترکیب عنصری فراهم کردند و کیفیت فراوان کردند چون الوان و طعوم و روایح و جهات و اشکال
و هیئت و ابعاد با آثار خاص که طبیعی حیوان را مانند هر حالی که تغییر آن یابد بآنها الوان اجسام بالت
معروف است از وجود فرا رسیدن با بد تبع طبیعت که آن ذوق و کیفیت دیگر که حس آن اجوال
یافته شوند چون از ترکیب و تفاضل آن بخود امتزاج و تعادل اضداد در فزون یافت حس عقل کرد و محسوس
معلوم شده موجودات متعدد و متحد شوند و جمله و گوی تغیر چنین معلوم ثابت بود که نشو چون آن انسان موجود است
و ارواح نفس ارواح طبیعت و نفس بدید و نفس حیوانی و نفس انسانی و اجوال این جواهر و هیئات و کیفیات
چون همه یافته شوند و نفس مردم در یافتن او چه یافتنی است موجود است خود را بر یافت یا او چه که
در حقیقت پاک گردیدم که مردم هر چه یافت است حقیقت آن یافته بادی آنها است ابی چون او را یافت خود را

نیز یافت چون بود و یافته و یابنده را در نسبت خود هم جهت است هم یافته و هم یابنده بی خود را نسبت فایده دیگر
و دو نسبتی این جهت است و دو نسبت که بعد از این شرح تر خواهد آمد نسبت کمال نفس و در اکثر دادن از نفع و فایده علم دیگر
و این نسبت در معرفت در اول در آنکه فایده چیست فایده از جمله اسباب است و در سبب که کیفیت شرح آن رفت بدانکه اسباب
چهار اند مایه و صورت و فاعل و غایت و آخر ترین اسباب غایت است از آنکه دیگر اسباب و هر سبب که فاعل آن را زایل
غایت مایه را بصورت بیکار و بی سبب بودن اسباب و مادر وجود غایت است و غایت نفس
از همه اسباب بود بذات و پس از همه اجسام و جمله را بمرا تبه بهم و در وجود تا شود و ترکیب این چهار سبب
باشند و چون موجود و مرکب که چوب ترکیب نشده بود جمله جوهر جسم مرکب چون بی و برای جمله اسباب نباید
و باشند که سبب فاعل جزوی بود و مرکب و برای سبب فاعل دیگر بود و صنعت مایه جزوی را مایه دیگر جامع صانع
صنعت زرگر و اسکر و درودگر که او را نیز صنعت و فاعل و مایه و صورت باید تا موجود بود و چون مایه سرای
که خشت و گل و گچ و چوب بود و چوب را نیز مایه بود و صنعت غایت چیزی را که فاعل دیگر بود جامع جسم بسیط عنصری
که از برای جسم ترکیب جسم مرکب غایت جسم بسیط عنصری بود و ترکیب از برای اعتدال طبایع متضاد و اعتدال
طبایع از برای استعداد قبول قوت نفس و حاصل استعداد قبول قوت نفس برای خود و دانش و خود برای وجه
مطلق و جهة مطلق تمام برای صورت و ذات او و این ترتیب اسباب بود به یک در عین مرکب بسیط و منتهی اسباب
غایات است و انتهای غایت بذات الوهیت و حقیقت و ما لحفظ فاسبب شرح خواهیم که غایت است و
کمال اکنون شد ذکر کنیم الفعل که چیست و فاعل که از این جمله موجودات چیستند و در و حاصل کدام است و معلول این سبب کدام
کمال فعل الخ کنم انشاء الله مرحوم این که بعد از فعل و گنش کنش چیست که اندکی ساز که هر از ظاهر
هر شعبه در که هر جا که اسم دو حال انسان از ایام موجود باشند بلکه یکی نسبت هر شعبه و دیگری هر اباید چنانچه
اثر کرد از کردن و گنش و کرد است هر دو لیکن اندک و اثر فرا رسیدن جسم جانی از کوه و غیر نفس جانست در کوه جسم جانست
اندک اندک هر جسم دو هرچه در تماس آن و دیگر وقت دو حالت رفت نشیع با هم نباشند بلکه حالی است که در دو
دیگر را به همین حال را تغییر و هر که کرده هم در بن لفظ کرد را که خبر را خواهیم کرد که محتاج بحالت موجود شده

بحسی از نو تا در وجود موجود شد بلکه عمل چیزی دیگر بود که چیزی دیگر را موجود نموده است چون در از او بنهاد و نیکو داد

تعلق خلقت که اشیا است احوال چیزی در محل نشو و نما داده و جزء را بپرورد یا محل را حالت محل که [illegible] یکی بود و

تعدد و کثرت در یکی است احوال بود که در وی حلول کنند و احوال اول نه چیزی اند که هست یکی از جمله آنها را احوال [illegible]

در که در حلول آن بود و در بیان منهج احوال اند نگرده ایم و جهت هر یکی که چگونه بود در تقدم و تأخر و قسم دیگر

هستند و یکی از جمله فعلیت که هر یکی بر یکی دیگر بود که هر فاعل دیگر بود و منفعل دیگر و فعل این حالت

که از خود هر فاعل آید در وجود هر منفعل رسد و در که هر دو با هم یکی باشند که هر دو آنچه در که هر دو آید در مفهوم لفظ

وجه اتحاد باشند لکن تقدم و تأخر متعاقب و متکثر شده در وجود بیشتر بود که حالت محل فعل را فاعل چیزی شده

و محل انفعالات را منفعل گویند و هر که فعل از و اید و ذات عقل است و فعل اول هم حرکت است و گوهری که انفعال

ده و در محل او نفس جسم اول است و گوهر اول که فاعل اول است عقل است و گوهر منفعل اول جسم است جسم را چون فاعل

گویند و مانند از یکی در دیگری ظاهر گردد و نه تحقیق که ننماید که فعل اجسام را نه به ذات بلکه به عرض باشد چه که

جسم اشیا جسم است اگر گرم کنند که فعل جسم آتش است لکن نه به ذات از آتش بلکه آتش جسم است بلکه به عرض از آن روی که

که آتش را قوتی و طبیعتی حاصل از قوت نفس است بر روان از صورت طبیعی جسمی که گرم کنند یعنی گرم کننده به ذات است

اشیا جسم آتشی چنین کنند که آن بسیار شدند که جسم بسیط و اجسام مرکب از معادن و نبات و حیوان و

اصناف آن در یکی که نفس بود و اصناف آن با تحقیق جزوی او کنند که نه به ذات بود بلکه به سبب قوت

از قوتها که فروع نفس است کنند اما که اصل افعال حرکت است و در شرح گفتیم که از جسم و طبع جسم حرکت نیاید

بلکه به توسط حرکت تواند بود و لازم گردد از جسم بود بلکه فاعل اول نفس است و معنی نفس حقیقت و صلت

و انفعالات نفس بسیار اند به سبب کثرت منفعلات در اجسام و تعدد اجسام و اختلاف اشکال نموده ایم که از حرکت

دوری خالی که مرکز از محیط جدا کرد لیکن در حرکت جدا شدند و تعدد اجسام چند از آن شد که بر نوع

گردد و فاعل اول گفتیم عقل است و منفعل اول هیولی و فعل اول که نفس نا ماده است به صورت جسم که اتصال و مقدار است

تا مایه جسم به صورت جسم مایه جسم دیگر شد و بعد از صورت جسمانی چون شکل و هیئت که از باب کیفیت است

و بعد از آن جسم مطلق مایه اجسام مختلف گشت تا به تغیر صورت شکل که نفس در رفتند چون اجرام سپهری و غیر آن صورت

مختلف چون عناصر و عناصر مایه اجسام مرکب و مرکبات اجسام و بنده اجسام رو بنده مایه جسم نوعی و جنسی

این معنی نه است که هر مرکبی نبات شد و هر نباتی حیوان گرد و بلکه هر مایه را که شد استعداد صورت معدنی و نباتی

خاص بود که از آن در نگذرد و آن مرکب جسمی از آن جسم که او را در مرکب شد مایه از این در نگذرد و نبات نگردد و آن

خواستیم که جسم بلکه به بذر از حیات بود که گشت نفس غذا و نمو قبول کرده باشد و انگه به بذر حیات انسانی گرد و در معنی

قوت عقلی که کشف به بذر از قوت حسی حیوانی بود باشد و همچنین در مایه دیگر در صورت را بی هر ماده را از جواهر اجسام

مرکب بایه بود از وی بسیط تر و هر فاعلی عرض را فاعل بود تا انگه مایه ها اینجا رسد که مایه محسوس است و فاعل

فاعلان که فاعل اول است و فعل او را طبیعت و گوهر را انکه هر حالتی که در چیزی نه اصلی بود در دیگری اصلی بود و

فاعل نفس طبیعت و حیات آن به ذات و حیات آن از حقیقت و اصل او است که عقل است و منفعل نفس را جسم است

که نفس و طبیعت او طبیعت جسم را پس نفس از مایه بود و نه فاعل اما مایه را ز انکه مایه او را او جهت از نفس اما فاعل

از انکه فعل تحریک است و تحریک او است صورتها نتیجه که بر ماده جسمانی لازم آن فعل او است و صورت اول در اجسام

صورت جسمانیت که در طول و عرض و عمق توان یافت و بعد از صورت جسم صورت شکل جسمیت و در آن مقطع

و بعد از آن صورت حرکت یا دوری یا مستقیم بود از آن صورت امتزاج و اجتماع که آن کون و هستی است و بعد

از آن حرکت در فراق نفی و کمال نفسی که در هستی جسم بود بعد از آن حرکت حیوانی پس او را بسیط در فاعل نفس

منتشر شوند و او را اصح بسیار در فاعل خود **[illegible]** امور سفلی صورتها نفسی را دیگر انکه نفسی که هر یکی نوع جدا

کننده به طبع و انداخته بقوت اما که هر یک نفس از انکه فعل هر وجود در آن بود و محل فعل است و خود در محل نیست چنان

و صفت که هر است اما کننده که به طبع ظاهر است آنچه گذشته فاعل در صلابت و در جزو از وی عرض و غرابت

امانند که از انکه اجسام بور زنده باشند و به طبع خود هر وار ماند به قوت اما انکه در دیگری جزو او از

خود و در هستی خود نوع فاعل بود و هست انکه به قوت که دانسته و نه دانند که هر دانند و جزو او دانند و در بسته

را جز بیرون از خود نه دارد و نه دانند که انکه جز او خود را بهر دارد و از این روی تعقل بیشتر که اگر چه وجود حصول

و صفات نفس است منفعلت و چون یعنی اگر معقولست و معلوم بعقلست یعنی اگر جوهر نفس بی محسوس [illegible] خیال و وهم
که حس و خیال و وهم و ترکیب قوت است از قوتهای نفوس است بلکه معقولست و معقول و نسبت با معقول اگر عاقل شود چون انواع
و اجناس و مثال معلوم حس را با معقول اگر با معقول داده شود عاقل نبود و نفس معقولست بفعل از آنکه وجود نفس از نیست هیچ
ولایتی که [illegible] حس از نیست بفعل امداد آنکه نفس بقوت معقول بود و چون قوت نفس بفعل برسد دانسته و دانسته خود باشد و این جوهر
معقولست که نفس بدان [illegible] رسید و قوت نفس بفعل آنگاه رسد که با صورت نفس بود همچنانکه مایه جسم که بقوت جسم بود
و صورت جسم یعنی صورت جسم بود تا همچنین نفس که بقوت داننده بود و داننده که معقولست چون نفس بدان
رسید عقل بود نفس و عقل را هیچ برخی جز بسبب غایت و تمام و ان ذات معقولست که غایت آنچه که خود دانستن
و گفتن از جمله آگه بودن و دانسته که وجود کل عالمست که همه اقسام وجود جوهر و عرض و جسمانی و نفسانی و
شخصی و طبیعی و نفسانی در تن احاطت عموم و تمیز جمیع و آنکه که خود را دانسته بکمال رسید و خود غایة الغایات
است این دانسته کمالست و وجه بقاء و تمام کمالست و الحمد لله فانتهی اگر در صفت عقل وجود یاد کردیم حروی [illegible]
فاسد را بوجه با آگهی حقیقت تمام باقی این بر باز گردد و چون بکمال این رتبت آگهی داده شد و گفتار کنیم دیگر
توفیق دانستن و از دانسته آگهی و این مشغول باد ما را و یاران و برادران ما را ابد الابدین

نامه که برای پادشاهان نوشته بابا افضل

بسم الله الاکرم آغاز گفتار از نام آن کریم کنیم که گفتار و کردار بدو راست و ستاینده باشیم و برا چون از وی نیکویی
نشان یافتیم و سپاس گزاریم بر آنکه ما را بهر این نوشتن خوگر کرده دانسته بهم شد نیکو خداوندی چون از آن شرف
در رسیده بود سپاس بر خود داریم که کار را نیز اوست و همی بنا به گوییم که او را آگه گرداند هر که دیگر دیدیم از آن بهر که ما را
از وی دور کرد از آن درود و آفرین فرستیم روان جستجویان و انبیا و بزرگان و راهنمایان که گزیده ما از فرع بخشش
و دانش ایشان باز مانده گان ورسنده گان و پیوستند بدین و آیین ایشان در پی دارند و با آیین گشتند و
یاران و برادران و همراهان این راه جوینده این نامه گرداننده که چون حق آنکار و سعی بلطف در خجسته روان را
با خرد و کردار بفروغ آشنایی ارزانی داشت گرد تا باشند ما و پیوند خرد روان از ناپاکی طبع جسمانی زدوده گشت و بفروغ خرد

فرود شده تا جنبش کرد که از آن جستجوهای جان و خرد که درجه گوهر آراسته و جنبنده از زمین در رسیده و گیاه و جانور
در جنبش آمده و در آغاز جنبش این پیش رفته از جمله [illegible] از جستجوی جهان چنانکه جهان اصل و حقیقت است و
جستجوی جهان را از جمله [illegible] است از اصل و حقیقت و چون نبودن جستجو رسیده و دیدن و دانستن حقیقی آنکه
تفصیل چیزها و بر گزیدن بعضی بهتر را بر بعضی دیگر بر [illegible] و مرتبه بر یکدیگر از وجه باز جستیم از جستجوی جهان
گوهرها از ارکان و اعراض و صفت چیزها یافتیم که گوهر از ارکان خود بود و بهتر حالات و حقیقت با آن بود و از
گوهر آن بعضی اصول معدنی بود و بعضی فرع و متولدات مرکبات را برتر و تفضیل برتر از معدنیات یافتیم چه
خاصیت گیاه و نبات را بود از خاصیت که دانستن اصول خویش بهره مند بود از آن تن در اجتناب و گیاه بعضی
همان بوده و بعضی جانور و جانور را برتر بود از گیاه که جانور از خاصیت گیاه باز بهره مند بود
با خاصیت جان افزون بود و از گوهر آن نوع بعضی مردم بود چنانکه مردم را تفضیل و ترتیب برتر
از تمام مردم یافتیم چه خاصیت همه گوهران که در گیاه و جانور و مردم بود که مردم را خاصیت بزرگ و افزونی بعضی
را در فرمان کردار ببعضی از وجوه بود که گرد آن فرمان گفتار از خاصیت همه مردم بود و
خاصیت بزرگ را کارسازی جز فرمان فرمودن نبود و از خاصیت گفتار مردم را خاصیت گفتار از دیگر خاصیتها
برتر و بهتر بود چه رهنمایی بود جستجو به پیشینه و از حس نهان گرداند و خاصیت گفتار بود از گفتن راست گفتار
صدق و راستی بود و از آن سود مندان و گفتار نیکو مردم سود از نیکو مردمان گرد در آید
نشان بود چون این مراتب را شناختم خواستم که یادگاری از این گفته و گفتار سود مند از برای همین جستجو از
اصل و نسب مردم گرد آید و پادشاهان این نامه مختصر را نوشتن گرفتم و در وی سخن جمله برانم اخلاق را
که نشان از ایشان است انداز و را ایشان روا دارند تا نشان پادشاهان را از آن جا رسند و در اختصار و کوتاه
کردن از آن بر گزیدم تا چون رای پادشاه دانستن این نامه در [illegible] ملال از آن بیرون آید و آن مختصر نیفزود
فایده بسیار گفتار از این نامه جوینده جمع نشود بسیار چنانکه جوید از آن که سخن در این نامه از سخن بیگانه
داده و تمام اخبار ساز و بر ایشان آن به پایه برگزیدیم تا توفیق و دولت گفتن و سعادت شنیدن و کار بستن

و در معنی تفضیل و ترتیب زبان بر زبان و [illegible]

بلطف او رسید فضل و رحمت بی چون که زبانی نتوان گفتن و چون گوینده را خوشنودی نامه بسته شود گفتار در یک فصل ختم آمد ایم
بیار که دو مایه و نماز پیشتر و جمل **گفتار اول** اندر معنی نام پادشاه و یاد کردن پادشاهان بود و بیشتر ایشان که
چند صنعت اند تمام پادشاه هر مردم و باز نمودن مرتبت پادشاه هر مردم **گفتار دوم** اندر پیدا کردن مردم و پیشاهر
او و بر نمودن آن چیزها که وی را بباید تا پادشاه بود بر مردم دیگر **گفتار سیم** در عمال و فرمان پادشاه که در فصل ختم
گفتار و نامه **گفتار اول** در معنی نام پادشاه و یاد کردن اصل پادشاهی موجودات جهان و باز نمودن مرتبت پادشاهی
مردم در قرب پادشاه پادشاه آن بقای کسی مرتبت پادشاهان دیگر پادشاه نامیست پاسبان و شاه در
سخن پاسبان اصل باشد و خداوند و پاد پاییدن و دارنده که نیز اصل و خداوند پاییدن و دارنده
و نامیست از کار و صفت چنانکه نام سوزنده و برنده آتش و تیغ را از کشنده پاییدن و دارندگی کار
و صفت پاینده کننده و دارنده بود و پاییدن چیز و ... چیز بود از مخالفی که چیز را از مخالف
آفت رسد اما به نیستی و اما بنقصان و چیز از موافق نیست که در آمد نقصان کم و اصل در موجودات
هر ... لطیف را از لطیف و هیچ کثیف را از کثیف و گرم را از گرم و سرد را از سرد و کمال را از
کمال و جنبش را از جنبش آفت نرسد نه نیستی و نه نقصان بلکه نیرو ... و ... آفت لطیف کثیف
بود که لطافت ... و همچنین آفت گرم سرد بود و آفت نقصان کمال و آفت جنبش سکون و
آفت حیات مرگ هر که دو چیز را با هم یکی ... موافق باشند با هم و چیز دیگر مخالف یکدیگر باشند
چون گوهر جنبنده و گوهر آرمنده و گوهر لطیف و گوهر کثیف ... و ... لطافت ... با هم مخالف
باشند و یکی بودن با هم موافق و همچنین ... احوال چون ... و ... افزونی و کاستی و هیچ چیز دیگر را
ناچیز نکند از آنکه ... بودن هر موافق باشند موافق آفت موافق نبود و ... را ... نیستی
نکند ... مخالفت ... بلکه حالی از احوال موجود چون حالی دیگر از احوال موجود دیگر مخالف
حالی ... و حال مخالف در وقت یکسان نباشند هر دو حال از یکدیگر نقصان کم نشود ... یکی افزون
بعد ... را افزون آفت کم نشود و ... خود ... کند چون گرم را آتش که افزون آید از گرمی آید

در قرب پادشاه پادشاهان
... با مرتبت دیگر شاهان

ادر

سرادر ... که مرکب کننده و همچنین ... احوال مخالف با هم و چون ... که مخالف ... مخالف ... یکدیگر را نیستی کنند
تا ... گردانند ... که ... موافق را نگاه دارد ... نقصانی تمام کنند پس چون پادشاه نگه دارنده
هستی بود و تمام کننده نا تمام بود و نگه دارد تمام کردن از مخالف شاید و بر مخالف شاید و واجب
که پادشاه مخالف هیچ چیز که بران پادشاه بود نباشد و هیچ چیز از آن مخالف پادشاه نبود ...
عالم و دانند یکی اصل و دیگری فرع و از اصل نگه دارد فرع و ... بود و هر فرع با اصل خود پاینده بود و وجود
موجودات عالم ... صفت و وجود شد ... اصل ... فرع بودن ... بهتر ... اصل
و فرع ... باطل گردد و هیچ مخالف نبود ... که وجود اصل را ... فرع ... است
فرع ... حضرت تبارک و تعالی دانسته آغاز ... آغاز ... را ازل خوانند و بی ... انجامست
و بی انجامی ... ابد گویند و ... آن ... است ... خوانند و از موجودات عالم اصل و فرعست
و فرع ... متولدات ... عالم ... دو گونه است بعضی از وی ... آرمنده و بعضی از وی
جنبنده و بی آرام و ثبات ... یکسان و جنبش ... یک ... جنبش ... شد که
... جنبش ... دو گونه است یکی جنبش پیوسته و نا منقطع و آن جنبش گوهر آسمانهاست ... دور
پیوسته ... مقدار ... از زمان ... و دیگر جنبش منقطع ... که از مبدا ... گردد و ... بجای
چون جنبش گوهران عنصری ... یا ... با قسم ... که آن نبات و ... است
... گوهران ... و قسم دوم که جنبش است ... بعضی احوال گوهرانست ... بعضی چون حرکت
... نطق که فرع ... است ... عقل اول ... و بعضی دیگر
عقل کل ... و دیگر طبیعت ... و گوهران عالم که جنبنده اند گوهران آسمانیست ... شد
گوهران ... را ... نفس ... جنبش سپهر را ... و ... طبیعی و جنبش گوهران
عنصر را ... آن ... بود ... و ... خوانند ... سوی ...

غریب [illegible] قسری خوانند اما طبیعی چون حرکت آب سوی نشیب از بالا و حرکت آتش که سوی
بالا رود اما قسری و قهری چون حرکت آب از نشیب سوی بالا و حرکت آتش سوی زیر [illegible]
از جمله جنبشها که گوهران عنصری را آید [illegible] گوهران عنصری که خاک و آب و باد و آتش است طبیعت که
اندر هر یک [illegible] خاصیت جنبش خویش میدارد و هر یک از دیگر [illegible] فرودتر است نفس بر طبع پادشاه است
و گوهران عنصری بر طبع سپاه اند و چون بجنبند جنبش آن نه [illegible] از جنبش گوهران آسمانی بود و
جنبش گوهران آسمانی از نفس است و جنبش عناصر تنها هر یک [illegible] آغاز [illegible] تا [illegible] و جنبش سپهر
را [illegible] جنبش با آغاز دیگر بوند و طبع اجرام و گوهران آسمانی را نفس خوانند و نفس پادشاه است
بر گوهران و اجرام آسمانی و نفس خلیفه عقل اولست و عقل بر نفس پادشاهست [illegible]
عقل و نفس چون [illegible] پادشاه نفس است بر طبع و عقل خلیفه اولست و [illegible] حق جل جلاله [illegible]
و مبدع عقل اولست و اما موجودات فرع که از کائنات و متولدات [illegible] بسیار شدن یکی را
انفعالی خوانند و یکی شدن [illegible] ترکیب و التیام بهم آمدن و ترکیب [illegible] با آمیزش [illegible] جزها بهم
چنانکه گوهر هیچ یک از دیگر جدا [illegible] شده گوهران عنصری [illegible]
و متولدات سه گونه است [illegible] گوهران عنصری و با هم پیوستن [illegible]
بود [illegible] چون آهن و [illegible] زر و سیم [illegible]
[illegible] چون گوهران عنصری با قوتها [illegible]
[illegible] خوانند و چون با این گوهران عنصری دو قوت [illegible]
قوت [illegible] جانور خوانند [illegible]
[illegible] عقل اول [illegible] مردم خوانند [illegible]
[illegible]
[illegible] مرتبه عقل و نفس و آسمان و عناصر [illegible]

در قوس نزول و قوس صعود

برتر از عناصر [illegible] مرکب از عناصر فروتر [illegible] از مرتبه عناصر که مایه [illegible] و از خاصیت هر یک [illegible] دارند
بخاصیت مزاج فرودتر است و مرتبه نبات از معدن برتر است که قوت گوهر معدن با او بود و قوت
جنبش فزاینده نیز دارد و مرتبه جانور از نبات برتر است که [illegible] فزونی
دارد و مرتبه مردم از مرتبه جانور برتر است که [illegible] خرد که فروغ عقل اولست افزونی دارد و [illegible]
[illegible]
از نزدیکی و دوری مرتبه [illegible]
چون وجود [illegible] عقل اول است [illegible]
[illegible] عقل اول خلیفه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و از هیچ یعنی بما رسیده بود تا گوهر نفس آن با پیوند گفتار مردم اندر جهان کار مردم پادشاه بود و یادگار از
آنچنان نهاد که مردم بدان پادشاه بود بر دیگر و آراسته شد که آن مایه که مردم را بکار است تا بدان مردم
بود از همه موجودات اصلی و فرعی و جود و ترکیب کامل آید از عقل تا خاک و از خاک تا جان که پیوند ترکیب
از موجودات گذار بر عبداختر طبیعت انسانی مردم بود و مردم سر انجام و سعادت خود بار بر دو مردم از برای
شدن همه چیز آگهی داده اجسام را بقوتها جسمانی و اعراض را بقوتها حسی چون خبر دادن رنگها به بینایی چشم و
آوازها را به شنوایی گوش و بویها را بقوت شم و طعمها را به ذوق زبان و سردی و گرمی و خشکی و تری و درشتی
و نرمی و دیگر دسترسها را بحس بسودن و به وانمودن معنیها که … قوت وهم و خیال … و به قوت گمان و حقیقت
خود بخود آگهی دهد و گوهر که از پیوند خود دارد و با خاصیت ستدن همه موجودات خاصیت دادن معانی عقل را
بگفتار و کردار نیز دارد که صورتها و عقلها را که در جهان نگاشته … بیرون … نگارد و بگوید و آشکارا
کند و خرسندی مبادا از خاصیت همه صورت جسمانی و خاصیتها جسمی چون رفتن … و …
… از سوی … با جانوران خاصیتهای حیوانی چون یافتن بحس و گفتن و از بخشش و خشم … و نهادن و
خوردن و خفتن و … یا بخصال و خاصیتهای دیوی … چون … و بد فرمانی و حرص و
رشک و جز آن که این خاصیتها بی خبر مردم بود از او … که جسم … مردم با تمامی همه خاصیتها
… که … ناقص بود … حقیقت و … مردم … تمامی … خاص …
این … مردم که … جسد … چند که از پیوند … بهره …
پیوند خود … از پیوند نفس اول … تمام … جمهور مردم … از پیوند عقل اول آن
مایه بود که … با فروغ عقل … با نور خورشید تابان … رسیدن و
پیوند با نفس از نفس اول است … نفس اول … خواهد که بودنی باشد
و کون کاینات و فساد فاسدات با خواست … رسیدن و بپیوستن با فروغ
عقل اول … که جمهور مردم را از آن … بجز تقلید و حکایت

اگر

کذا؟ … (marginal note in red)

ط: آویختن
یعنی مقاومت کردن

اگر خود … اگر آن پیوند بود از مردم بعضی باشد و در دانش مستغرق گردد و از سعادت جویی و تسلیم خود
و از … تمامی مردم اعتدال قوتها و خوی باشد در وی که هر یک را خاصیت خود تمام بود
درو … بود و کم نه و بجا افزون بود و دیگری ناقص چون کسی که قوت شهوانی بر وی ظاهر بود و …
و قوت غضب در غایت … که مغلوب … این قوتها اگر چه … بود که باستیلا خرد با خود
همه باشند و کار کرد این … بفرمان خرد بود اگر گوهر خود ناقص باشند چه احوال قوتها و ملکات
و اخلاق چون … با خرد چون حال غلامان پادشاه است چون غلامان زیر فرمان باشند پادشاه هم
بکمال رسد و چون بگوهر نقصان دارند چون غلامان ناتوان باشند نقصان پادشاهی بود و چون
کار کرد این … بار زور طبیعت خود بود چون کاشکی … باشند که بر پادشاه چیره درآیند و از
فرمان بری برون … پادشاه از آن … عاجز بود … ملکت … از پادشاه … و
پادشاه بزیان آرند و نیز قوتها که … هر یک بکمال بود چون قوتهای جاذبه و ماسکه و هاضمه
و غاذیه و مصوره و مولده … برای … جانور … و چون کار …
و قوتها که از ایشان … تمام بود جانوری … ناقص بود و همچنین چون …
حرکت … مردمی بوجود … ناقص … مردم بودن …
… از جمله خاصیتها ظاهر است اما خاصیتها نهانی … چون خاصیتهای … که در بوده
آفرینش … از هر یک … بود بعقل بلکه معانی نهانی و خاصیتهای محسوس بود از کمال اسباب
حسی و حرکت حیوانی … از قوت بعقل برسد … که از قوت بعقل … آید و مردم تمام
بصورت … دشوار یاب بود و … که خود تمام بود در تمامی مرتبه باشد
که ناتمام را چون خود تمام کند باستیلا و غلبت … چون آتش که در خاصیت …
آن دارد که … آتش بود … کند و چون خاصیت خود مردم را
از قوت بفعل آرد جمله … و نباتی و طبیعی خود را بیرون … آفرینش تمام …

همه تدبیر و کارسازی خود بشان دارد و سازنده و تدبیر کار هر قوتی که بجز دیانت شود و ادب فرمایی که خوانند چون خورد
و خفت و گفت و شنید و گفت و کرد خردمند و فضیلتها خود چون کرم و جود و علم و ... و ثبات چون ... خرد
اندوه خشم و شهوت بقدرت و غلبت عقل بود و دانی که کارسازی هر قوتی و هر عضوی ازان توان کرد ... خاص
ندارد بلکه هر تدبیری که خاص یک نوع تعلق است از اعضای خاص باشد چنانکه شناختن تدبیر قوت نامیه
از شغل طبیب خوانند و تدبیر قوت نامیه در درختان و گیاه از علم فلاحت خوانند و تدبیر و صلاح نفس حیوانی را که ... را
است در گفتن و کردن و گشتن و حرکت و دیدن و شنیدن و چشیدن و بوییدن و بسودن باز خوانند که سودمند بود
در فرو گذاشتن بقدر و بس و باز گرفتن چون زبان کار شود از جمله آنچه باید که شخص باز کرد و آنچه شنیدن و
مخالطت ... و صنعت تعلق است علم ... و سیاست و علم ... خوانند و شناختن ... اخلاق
و رذایل اخلاق و طریق رسیدن بمکارم و پرهیز از رذایل ادب خوانند و عقل ... و چون مردم در خاصیت
مردمی و ظاهر ... تمام گردد ازین علامات ... ظاهر گردد و نشان کمال معنوی همان که نفس کمال یافته بیند
و داند و دیگری نتواند شناخت مگر که هم ... که از علامات ... مردم دیدن ... باد ...
بود که ... الهیست ... چون مایه که یافته است ... و اگر ... الفصل ...
که هر توان دیده دیگر ... و این خاصیت ... تمامی ... چون ... که باز
گشت ... فروع ... که سود ... باز ... مبدا ... و راه باز گشتن فرود آمدن مراتب
است و انتها فرود آمدن مراتب ... از ... مبدا ... جسمانی ... جزا ...
جسمانی باشد و ... حقیقت ... حقایق ... حقیقت ... مطلق
که فروغ ربوبیت ... از آن ... باشد که داننده باشد ...
شعور ... مردم ... خاصیتهای معنوی و صورت و ... چنانکه گفته ایم اگر
صورت محسوس ... باشد آن جسم محسوس تمام بود و اگر کسی این خلقت را تمام خواند از
دریا ... خاصیتهای معنوی که ... خرد ... نتوان ... اگر ... شود

ظ: فزودن

ظ: انتهاء فزودن

... تعرف ... و ...

خود خاصیت ... اگر قوت ... تمام بود و کمال ... چنانکه نطفه را قوت مردم بودن
... جسم ... تمام گردد ... جسم مردم کمال یافته بود چون
خصال ... مردم بودن واجب گردد و چون ... در مرتبه ... باشد مردم بودن ... و چون مردم
... مردم ... کارسازی و تدبیر ... قوتها ... اگر فرود ... چنانکه گفته شد تدبیر ... و
سیاست و خلق ... اگر ... در مرتبه خویش ... فرمان ملک ... سزاوار پادشاهی گردد
... مردم نیز ... مرتبه ... مرتبه مردم ... مرتبه مردم تمام بود با مردم ناتمام ...
مردم ناتمام با بهایم ... و ... با درخت و گیاه ... درخت و گیاه با ... و دیگر گوهران ...
و ... گوهران ... با گوهران ... مردم ... مردم پادشاه در قوت ... فرود ...
و آداب ... پادشاه باشند ... دیگران ... قوت ... چون ... بود و پادشاه ...
و دیگر ... مردم را تمام ... خاصیتها ... پادشاه ...
... چون ... مردم ... سزاوار ... و پادشاهی را ...
... مردم ... اگر ... باشند ... که ...
... با ... کسی ... چون ... افزون ...
به دیگر ... کارسازی ... حیات ...
خود ... و کارسازی ... و ... احکام قواعد حیات
... اجابت ... گردد ... احکام ... بد ... دارد
... و اگر ... را غریب است و ...
گوهر ... غالب ... که طبع ... است و اگر
... چون ... بود ...
و ... بالاخسرین اعمالا الذین ضل سعیهم فی

ظ: گوهر زمینه

حقیقت افضل الدین مرحوم است که ... پادشاهی را ... حکما ... دانند

للتیق الدنیا و هم یحسبون انهم یحسنون صنعا و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا پس نظر خرد

ط : رعیت

پادشاه در ترتیب و تدبیر کارخانه حیات و نظم معانی چه در غیب از برای رسانیدن امکان هر ذره ببر بعد
با ستعداد و پیوستن استعداد او را الحقیقت است آنکه اگر مردم در سایه حجاب زنگ نگیرد و از نیکان خصمی نجوید
از کار احسن بکار عقل و کنش نیر واند و امکان هر ذره مر مردم بنگوید اندیشه با ستعداد او کنش رسد و نیز نظام کار
مانند کان در استعداد سبب نظام جهان شکان رسنده کان آبند چه آن نوع از آن بکمال خویش مانند کان

ط : پایندگان

ور سنده کان محتاج اند بلکه بیکان در رحم مادران و نطفه در اصلاب پدران اند و در وجود و در کمال آن غذا
دارنده و تغییر و حرکت از آن اهم جویند و با کار نفس او بنده ساخته نشود تا سبب حیات خیال نکرده و او پاک
حسب آن تمام و نظم نکرده و ادراک مقتضی نشود لیکن تدبیر و ترتیب حکمت جسمی از آن است که او را پیدا
و پیوستن کیفیات باز بستن به آنست چون پادشاه پیدا او را نبود آغاز هیچ کار نکند که تا [illegible]

ط : بازپسین

به چند وجه چون استعداد کمال پادشاه را الحقیقت رسید پادشاهی حقیقت کرد که از خصال پادشاه یکی آنست
که ویرا امنی لطف نبود که مایه تباهی و نابودی آن تضاد و خلافست و تغیر حال مطلبست چنانکه از غلبه ضدیت

ط : مخالف

بر ضدی و از موجودات عالم هیچ مرتبه با ضدی نزدیکتر نیست از مردم نه از روی خواص جسمی و جسمانی بلکه از روی

ط : ارزوی

خاصیت عقل که عقل ضد ندارد و عاقل هر اضداد را و مخالفان بهم بگیرد اندر چون حرارت و برودت و

ط : نه ارزوی

رطوبت و یبوست و حیات و موت و حرکت و سکون و دو نیستی جز بودن دانسته نبود و [illegible] را یکی دانستی
در ضد بودن دو ضد نبود دانا را و اگر دانا را ضد بودی از اضداد آن ضد دیگر را موجود نشدی و دانسته
موافق وی بودی و ضد کنش نادانسته ماندی و نه چنین است که هر ضد و هر دو مخالف دانسته شوند و
ضدیت و مخالف او را باطل گردد در دانا و هر دو با هم موجود شوند در نفس وی و نیست عمل [illegible] باطل کردن
خلاف و مخالفت پادشاه را چون بود جز تمام گشته ویرا مخالف نبود و خلاف همه مخالفان بود [illegible]
کرده و چون تامل داد در [illegible] به ضدی پدید آید که چون با ضدی پادشاه در گذشته اند و در خود
خلاف ضدی تعالی [illegible] حقیقت شمع دیگر خصلت آنکه ویرا نیازی است که در نیازمندی و نیاز تمام بود

ط : رسته گاه پادشاهی بوده و و رسته گاه این نفس نه [illegible] کار [illegible] عادت

و نیاز مند با چاره رسنده و به وجه آنکه نیاز و نا تمامیش را با عمل گند به نیاز و تمام گردد به رسنده که پادشاه هر ذره
و به نیاز و تو انگر است که هر چه نشایسته است با او نبود نیاز مند آنکه هر چه بایسته خود ولیکن از خود دور می شد
و کوشنده تا یافتن چون بود و به نیاز خوانده یافتن هم الا که خود بر همه حضرتها و در غالب گردد از آنکه جز خود
هیچ موجودی از موجودات [illegible] خود و حرکت تغییر نشود و تغییر حالی خود بر جوید و خود را کمال یافته باشد و هر چه
نباید بجز خود در پا نشد کنش [illegible] که همه چیز او در خود موجود بود [illegible] و فره مردم اکنون [illegible] بر خرد
در جز او پیوستی و یافتی و هر که او همه چیز بود بی نیاز بود و تو انگر بی مایه بی نیازی که خاصیت پادشاهی است
خود مندیست دیگر خصلت حلم و بردباریست و حلم از شکیبائی خیزد و توانائیست بر قوت [illegible]
غضبی که اضطراب است شکیبائی از بایست قوت [illegible] یا از نابایست قوت غضبی نا شکیبائی بود
بود نفس مردم را از دیدن و شنیدن و دریافتن مخالف یا از نادیدن و ناشنیدن و نایافتن موافق
آن [illegible] از کارکنان و چاکران چه و مغلوب [illegible] کار کردی [illegible] خویش برکای
غالب و پادشاه [illegible] دیگر خصلت تواضع است نباید که پادشاه متکبر بود و تکبر [illegible]

رادی

[illegible] خویش با دیگری و تواضع راد [illegible] برتبه بلند خود با فرود خویش و [illegible] متکبر [illegible]

که [illegible] جرح رسانید ؟

[illegible] خویش [illegible] در [illegible] از آنکه نقصش هیچ [illegible] ماند و تواضع آن [illegible]

که [illegible] چه برفرود [illegible] زان نصیب می تواند ؟

متواضع [illegible] نصیب می تواند رسانید و [illegible] حال خود [illegible]

ط : پرستندگی

که خود و بزرگی را یکسان [illegible] پرسند [illegible] بزرگ [illegible] قبول کنند [illegible] خود [illegible]
مایه تواضع [illegible] دیگر خصلت [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] مردم از آفتاب [illegible]
[illegible] از جهات [illegible]
از [illegible]
مردم [illegible] مردم [illegible]

بهتر خود بر دستیها غالب است و محیط ام خویش وهم لوام داد که نه خفی بود و بود و رانست لیسی است از حوان
خود محیط است و غالب دیگر بوجود است بعا بیه که مغلوب شد ولا جرم غالب محیط را نه باطل کند و
نه ناقص لیس ترکس ممنوع از انفات معنوی دا اما فانت تن که حس و حیوانی اکرده اند جون مردم خردمند بود داند
که تن را از تغیر تاوان با بد و اگر متغیر کشتی نه قوت سفالیه انترونه جاذبه دونه دافعه و نه هاضمه این و قوت
از تغیر باز نیفتاد اینجا از وی باطل کرد و به تاثیر نیروی فرض بدل التزاویی باز نرساند و اگر از روی جسته غزی
محق نشده را این قوتها از بردن حدوث و غذا تن بر دولم برد برسشینه نوری القدر غذا فرا لیستی
اکر غیر و حون فراریس غذا ابحاف نی برار که بیشتی و جون مبنی سر شت و جنه اکر بعد عمر باقی و بکار بری
از غذا برد اذا که بدا فتو جدا کشتی و در طول و عرض و عمق تفتش فرو فذ و بزنیر اگر چنی نبودی که عوض حتی از هرجه الا
جانور بکاستی همچنان از غذا بوی باز رسید تر از کر بدا فتها بهر دو ماجون گشتی و برین تن جانور شباه
گشتی لیسی بجا کجه که تغیر تباهی اصلیست تن جانور را و تغیر که بابد در کاینات وا متولدات جهان
از اسباب بود و منطوق و معنی اکه در سبد او جمله تغیرات کالی افزائی بود متقاضی بی بسیلی بکاستی شد
و غایت و انتها بکاستی بر نیست و بطلان لی خردمند داند که خوی طبیعی را نتوان کرد انه و بنز داند که بنوی کی
بر هنر بلنت ای کاله و و جهت کیسی تن از عدم انفصال بر هنر خوید بلکه بطبع در سوی انفصال دار
و خرد از تباهی تن برهنر خوید از انکه صورت تباهی تن در خرد موجود است تباهی و اند عمر خند و خود است
که حکم بر انفصال وی اکر کند لیکن خرد از انکه حکم الاستکه بر اهنر جوید لیکن ز رستن تن رسته و خود
را بکه کان رسته خیال را و باطن جهان رسته راه جونه خرد ست بود و مردم ناقص این
جند خصلت که یاد کردیم خصلت دیگر فراوان در کتاب افکنده و این جند را که نشیع یاد کردیم مقصود
انسته نقش کرده که اهل و مایه همه خوبیها خرد است و هیچ نبوده که خوف ناخوف را اجر تجرد از هم
جدا نتوانکرد و جون خرد در جان کو بابد تمام شد خوبیها فراوان شوند و ز بستیها اخلاق باز بگو یند گردند
ز نتایب ناسکیبا ئی و دنیا و زیرکی گردد و جلادت و کسل علم و دو قاعده و بهتوری یاک نگاهداشته بر دیا

دوزکا

ط : بر
بتاثیر صح
ط : سحق
بزاد تحلیل قد کاشت
شد نکر صح
تا ظن و صح
ط
خوب و خوب
ط : با غیر بدل به
وجه تقدم و خوب

دوزخ و عقوبت کی بین اوست و خرد و هنگ دل امن و کم فر شیخته دلبیدار کوشه و بانت و بیهوده کونه بلیغ کون دده و
عفو و کرم عقل از ترس لحتیاط و جون خرد پوشیده و بدکار را نه بخودی بازن کرد نه پس جون تمام مردم
بخرد است و بیکو بخرد و خرد است تمام پادشاه او ابکه بجز دیده که بخرد بر خرد مندان با دستور خواند بود و
جون مردم از خرد مایه دگر نسبت پادشاه نشناخت جابر بر جه خرد که مایه تر اندر و فضلت حق بود و در بقی گشت
که بز ظاهر او در فضلت خوی آگاه بود و لبشناز کار بند خویش بر کاشته که از کار مع بتجز تموده
او از شمار پادشاهی کو مردان خنصر بجو و از شمار پادشاه قوت ده سمود بانی که نه از خود اکاه بود و نه از کار
فرمان و کار بند خود و پادشاهی عمران تا یا نیده و گذرنده بود و پادشاه هر آنکو زخرد پاینده و باقی بود از انکه
اکنی خردمند یقین او است و یقین با ثبت و گر در جنانکه صد بودن دو جنان و هزار بودن ده صد
که هرگز از ان گردد اگر گوینده گوید این سخن را و اگر گوید و اگر مردم بنشنند و اگر نشنوند هیچ حکم باطل
نگردد و پایند که جهانی و انتها بگردد است و هیچ جسدی با خرد دوست نیست جه گذرنده با پاینده نپیوندد
و نیست پیوند خرد جز بروان این است در روان از پیوند خرد خرد کرده و بجهان خرد باقی شود و این جهان که گذشت
دگر کاربند کس و هیچ بنا را ... طلب که یکی بیشتر رسید ... باز از اصل کرد در [red insertion: کذا جمیع نسخه بیاض ۱۹۹]
بدیکه کار پادشاه پرورش و پروردن سبیل عبادت بیستن تا مرد را بجا مرد بود و کار بهشت شغل
بیک بدا که هر جا بر و هم بود شایسته اندر رسیدن بکمال و بی نزدیکی داند و دیگر انکه هر جه آفت
رسیده بکمال است و بیرا از وی دور کرد انده و جون معلوم است که کمال مردم بخرد است بیرورش مردم نزدیک شغل
خردمندان بود با مردم و از کار ایشان کزیدن بود از بهر مردم که مردم بدان لیسته ترند و حصول را اما
اکمالست رسیدن بخرد را در کردن باز مردم و جون کار ها بابد که از ان غفلت و بخندی تولد کند ملک
باید که پادشاه بجمع و مطلع گرده و بر طبع و جوهر و صنف صنف از اهل مملکت مردم اگر چه در صورت
محسوس با هم نزدیکند لکن در رتبت لیکن رسیدن بکمال معنوی بر تفاوت اند بعضی مستعد باشند
کمالرا و بعضی نا مستعد باز بر کوده بعضی اکنه اکر جه مستعد کمال اند نه محقق مستعد

جود صح
شرط صح
ط : بخرد

نفی م

باشند بعضی خصلتها را که اهم از کمالات دیگر ترند چون جماعتی که هر یک بنوعی از فنون دانش رسیده باشند
چون محاسبان و مهندسان و منجمان و طبیبان و دبیران و چون جماعتی که در بعضی کارها یافته در آن
حاذق و ماهر شده و پیشوایی و استادی دیگران از اهل صنف خود شناسند و طایفه صنفی دیگر باشند
که در یکی از آن انواع ندانند و نه بعضی از فنون کمالات و این قوم بر دو گونه باشند قومی از آن
ضعیف باشند که بسیار و زایدند جهل [illegible] خوار مایه بوده و در قوتهای مدرکه ایشان نقصانی
غریزی و جبلی باشد یا در قوتهای مدرکه و محرکه هر دو خلل بود لکن اگرچه دور افتند از شناختن
همه فنون کمالات [illegible] از ایشان انتفاع رسد مستعدان و طالبانند و قومی از این طایفه باشند
که باده ای از استعداد کمال جمع کرده اند [illegible] نیز باشند مستعد از او و حتی قوم اگرچه بسیار
گونه اند نام اهل جهل بر همه درست بود کار ایشان بر خلاف خرد باشد چون بیکاران
از کسل و بیهوده کاران که بنیاد [illegible] کردن [illegible] بی نفع و با مضرت و تضییع وقت و عمر بهم آرند
چون بازیگران و اهل فسوس و سخره و چون جویندگان لذات حسی با افراط چون اهل تنعم و
میخواران و زانیان و دیگر اهل فجور چون قتالان و [illegible] که همه میل ایشان بتجارات اسباب
اندک باشند و چون پادشاه بر همه اصناف اطلاع داشت و واقف بود که تدبیر هر صنفی بچه طریق
توان کرد و اگرچه عموم اصناف بسیار است اما چون امر را بعقل ضبط [illegible] همان جمع
که عرصه خرد از اعداد بسیار [illegible] نکند شاید که هر چه در دست [illegible] کس با موجودات عالم نهایت
اندک است و همه موجودات عالم بجز [illegible] توان آورد [illegible] طریق ساز تدبیر و کارساز خود را
آلت کند در خود احوال جسد و قوتهای نفسانی خود اندیشه کند و اصلاح فساد هر یکی باز
نکرد که از جهت کمال و نقصان از جهت پرورش هر یکی بکدام نوع از انواع توان کرد و صحت مزاج خود را
با درستی مزاج جان رعیت برابر کند و از برای حفظ آن دفع اسباب راند بر [illegible] خود را طبیبان
رعیت برابر کند و قوت شهوانی خود را با لذت پرستان رعیت مشغولان [illegible] وقت

ط: جلی

کسل

ط: بیکاران

کسل خود را با بیکاران رعیت [illegible] و [illegible] خود را با دزدان و [illegible] و در باینده کان رعیت و سستی و جود خود را با مفسدان
رعیت [illegible] قوت فکر خود را که کارساز و مدبر و مصلح اوست [illegible] با عقلای شرع و اهل تقوی
و خداوندان [illegible] اخلاق و عقبت برابر کند و تدبیر و اصلاح اهل افراط و تباه از رعیت طلب بسیار
سیاه کند و همچنانکه [illegible] مملکت نفس خود را باصلاح داد بدان با رعیت [illegible] مملکت
بصلاح آورد و مستعد [illegible] نظام [illegible] زیرا که بکمال [illegible] برآورده و
دیگران از برای آنکه تا یار و مدد باشند ایشان را بنظام آورد و چون پادشاه قیاس رعیت و تدبیر

ط: از تدبیر خود

خود بر کم دارد از سهو و غلط ایمن باشد و یکی نیز را به بهره [illegible] و دیگری محروم [illegible] از برای آنکه پادشاه تاثیر
درست چون خود [illegible] بر تمامی [illegible] واقف بود بر [illegible] تمام بر روی توانا و هر آنکه
بر تمام واقف بود بر جزء [illegible] و بر [illegible] استعداد [illegible] توانا [illegible] تمام رسد
از تمام کم نیاید و دیگر چون [illegible] ترتیب پادشاه بکار رود از آنجا [illegible] که
یک مستعد که در کمال [illegible] کمالات [illegible] آنکه کمالی را مستعد بود [illegible] کمال [illegible] که گویند که
مستعد بکمال [illegible] طلب نفس [illegible] ضایع نکرده و از اگر مستعد [illegible] از وی کار
گذاردن حاکمان نخواهد [illegible] مستعد [illegible] خسیس باز نداشت [illegible] و در تدبیر و ترتیب طبیعت اوست
تدبیر خود [illegible] ترتیب داده [illegible] نفس [illegible] هرگز [illegible] نکند و کار [illegible] جایز نماید و کار
شهوت غضب [illegible] پیشوایی [illegible] موجودات را در بازگشت [illegible] خلیفه حق بود
پرورش آنکه فرموده است کار بند و فرمان خدای خویش بود افضل الدهر حرز الزمان [illegible]
این نامه بعد از آن افتاد که اندیشه چند گاه در کار جمعی از پادشاهان که بنام پادشاهی مستند باشند [illegible]
پادشاهی [illegible] و چند آنکه خاصیت [illegible] و قهر پادشاهی بیشتر [illegible] از ایشان [illegible]
آمد بلکه پادشاه [illegible] یا [illegible] میل [illegible] راندن [illegible] از همه [illegible] رعیت یا از [illegible]

ایشان افزون بود و غلبت غضبش بر خرد او غلبت غضب رعیت بر خرد ایشان زیادت آید و حرص و آز ایشان
برانند و فتنه و نهادن چیزها نابایسته بر حرص و شره رعیت همچنین و ایمنی از دانش و مکارم اخلاق
و از خرد ایشان که بدان دانشها یقینی بود و آگهی از عاقبت کار و بازگشت از همه رعیت بیخبرتر و
غافل‌تر بود و اهتمام و کوشش در سیر کردن آز و خشنود کردن خشم بود و سیری آز از گرد آوردن
مالها رنجوری بنده و بیداد بود طریقی که زودتر برآید اگر غارت بود و اگر خواستن بالحاح و ستدن بقهر از آنجا
که ستدن بی خشنودی خشم را بقهر است و اگر آنچه مستوجب قهر نبود و سزاوار اهلاک و نکال
خلوت و فراغت کار نیستی چون زدن با فراط و بهم ادردن اسباب نازی و غفلت و خنده و بیهده و
گفتار ناسزا با خدم و اهل احوال و زیادت بدین کمالی پادشاهان ظاهر بود و همه بر خلاف شرایط
سروری و آیین جهانداری بود بلکه استیلا و غلبت مستولیان و غالبان که بزور و سیل طبع و آرزوی
نفس شهوت و غضب بود با استیلاء دیگر جانوران بهتر ماند چون استیلاء شیر و پلنگ و دیگر سباع و این بیدادان
چنین پادشاهی هلاک و مار اهل باشند از جمله آهنگ نبشتن این نامه کردیم تا چند فصل از
خصال پادشاهی در وی یاد کرده آید تا از شناسایی او مردم را نظر که بعنایت الهی مستعین شود و چاره
و در انشاء از فروغ خرد نهاد دور دوی از چیزها که رسنده بود بمراتبها با خنده گراید و از اهل هر چیز را
جستن از پیوستن با چیزها بتابد و بی ناگزیر نشناسد چون این نامه را برخوانند و برخوانند گشتن الستایده کویا
راه رستگار رجال و غلام بودن از بیم و هراس و فناء و هلاک بر وی روشن کرده و یقین شود که ایکونی را
بعنوبیگر از افرود فریند و فر و رتبت ... بدان بپودا شنیده غایت گرفتاری و نهایت ... جهت کند
جمهور خلق بیکبختی و اقبال او همی خوانند عجب بدبختی و ادبارت که هر پادشاهی بیک بختی بنامید
لشکر فراوان بود و سلاح بسیار و خزانه آبادان و تجمل بی اندازه از بیکاری هر ایه و فرمانبرداری
رعیت است و سازد اسباب این ظاهر بود و مانند این و چنین چیزها که دل و جان با وی الفت گرفت

و خوی کرد بستن آن نشود هر آنگاه که از آنکس گریختن دارد و دل با آن بستگی دارد سبب اسیری و گرفتاری
مال بود نه سبب آزادی و رستگاری پس چرا گرایش چیزها را که از اسباب وافر از قبالت و نیکبختی همی
چند از اندازه سلاح و سپاه و حصار استوار وز روسیم و گوهر و آلات دیگر او مانگاه تصور همه بیخرد و بسیاران و دین مگر
شخصی ببینند که از انبوهی بیخواری باز توان کردن در غایت گرفتاری و بستگی بود و نه از نیکبختی بی بهره
چنین خصال بعطلند چون جان بسته چنین اسباب گردد بیخرد و سبیانی که از گرفتاری اسباب و از کوهر جان
بود که از اراحت خواند هم ایشان از آزادی و رستگاری جان ... و علامات بدحالی و بدبختی هم چنین
نشستن را خوبی دیدن از غفلت بینایی بود و چون ببینند که غفلت بود و نور بصیرت تمام و این همه
باز بصیرت پادشاه گردد درد و دوبه ... پدید ایشان بود و هر چند بود بصیرت کمتر است لکن بمعنی تمامت
و غرض از اختصار این بود که تا از مطالعات این هر روز یکبار باز خواند و بعبارت بودن بر دیوان
و خواندن نشی بر طلب که هر چند که روایت کرد در طبع مردم قرار گیرد و محکم شود تا خوبیه که سالها محکم زده در
مردم قرار گیرد بسیار بیرون دیدن و خواندن اندکی بر خیزد و در قرار گیرد و عزت این نامه بقدر فرزانگی و خوبیه
و داد کنم همی از اولیاء این همه تمام شود اسرار نامه در معنی خود و پروردگاری و دادار عقل و روان را آفرینده
اشیاء جانداز او درود و ثنا و آفرین بر بالاترین و بهترین رسل او و بر یاران و همراهان او تمّ الکتاب ۱۱۱۴

رسالهٔ عرض بابا افضل کاشی قدس سره بسم الله الرحمن الرحیم خداوند افزونی
چه و فروغ و جهت که جان بوی چو با خرد بوی گویا شده و یاد مرا توانایی شمار نعمتهای خود ارزانی
دارد و براهی گشایش کشایش گوناگون پدید آورد و پیدا کن تا گفت سخن در حکمت‌ها انواع و فنون
تو متفق شد و او نیروی انگیزش سالکان و گرامیان و کرده کان که اینکه خرد شده بود سخنم
و صیانت باقی و نعمت خوانی مستقیم و مستدام گردان و برشنودگان مخمر و مکان و دور و نشان بوسته بفضلک
انا الفضل العظیم و انت الرحیم صفت حال این نامه و فایده او و اندر طالبان این نوبنده کان

راه افضل جویندگان انجا خواهی رسید بدانکه شکیبایه یابنده انبیایه نایابنده برتر و نفع یافته از نفع نایافته
فزونتر و بر ان صدق این گفتار رخص طبیع جانور که طبع جانور دیدن را بنهادیدن و شنیدن را بنا شنیدن
برگزیده از انکه یابنده بیکار جهان زنده که و جهان را کهیست نایابنده اند و جهان مرده که و غفلت
و بیخودی در نفع یابنده که دانش است دارم دانش بیشکار و یابنده که در تیره نا یابنده که بیخودی مرده که در طبیعت
مرده کم قبول تغیر و تباهی چون بیخودی و غفلت بنیستی مانند تر است که هستی لیس که شنیده تا جان را از الایش
غفلت و بیخودی بد دانشی بالوده کنند تا از نیستی که بنیستی ماند جدا کردیده و بهستی حق و هستی
مطلق نزدیک نشوید تا بدان نپیوندید و همان نشوید و این نامه را نیز اهمیتی روی بیداری در گزیده گوید
جمله جمله و فن فن و فصل فصل که حکایتست آغاز و انجام که دیدگان دگر ایشان نوع مردست و صنعت
حالت و ادوار و اطوار ایشان بیان آغاز و انجام و ذکر انچه یافتند در هر گردش حالی از شاخ
و دانشهای گوناگون و حکمتهای تمام که هر یک از ان زینت سطح نفایست و عبرت و ضحیتی صنف و کرد گر
از اصناف مردم که ان صنف خود را در مرتبه از مراتب وجود بدان بیا دانند و در شمار مردم
آیند بجا صیتی معنوی بر دعا دهر انکه انکسی این نامه را دانسته نشود و درستی کرد دگر را بنده جمله
چون کلی جسد و دانند فزون نقص چون جزو او دا و اصل و دیگران شاخ و فرع و ادخود را
هر دان به دانشهای دانای بعضی و این نامه را که در حکایت صنف انواع هستیهای کل
رانده شده گفتاری است که صدق و دروغ ان بکذب و کذب بالوده نگردد و اگر در سخنی از
سخنانش نه از دستی جان بود بلکه از ناتوانی و نقصان قوت یابنده نادانسته و
نماید و هر ان سخن که در درستی و راستی گواه و بینه خواهد و به تنخ محتاج بود بگواه و بینه ثابت د
دعوی تنها ازین نامه دو رست از انکه سخن در دو گونه است یا صدق او پیدا به بینه یابنده
بادی و این نامه را نام عرض خوانده ایم و سخنهای او اگر در همه از معلومات دایم باقی نه از

اول

جزویات فنا و گردش مستقبل و بهر سخن فان خواهیم که جزویات فنا و احوال زمانه را که حادث شوند
بگذرند نام نبریم و باز نکنیم بلکه آن خواهیم که کلیات کاینات این عالم را و متولدات و حوادث تا
آمده را بیان کی بوده و شرح جلو کنیش که بیم دهیم چنانکه علما احکام نجوم گویند که چون فلان
کوکب با فلان کوکب اتصال یعنی از قران یا تثلیث یا تربیع یا تسدیس یا مقابله جد شود حالی افتد
در بعضی اقالیم زمین از تبدل ملک یا تغیر ترتیبی یا خسوف یا زلزله یا از ان گونه که جمیع کالاهان از
کار های آینده و بودنی در مستقبل زمان آگهی دهند از انکه آمدنی این موجود است بر توان شمرد
و نیز از شمردن نفعی و فایده نه تا بست عنصری شمرده نماند و سخنان این نامه را نفس گوهر
داننده بیوند است تره تمام بجزو دهنده از انکه نفس مردم در باب کلیات وجود هستند در
جز جزئیات همه جزها در رسد از ان او است که موجود است یا جزئی اند که بروح حسی و
خیالی بوی توان رسید یا کلی که بنور آگهی و فروغ خود بهی بر توان یافت نفس مردم را این قوت
از ان نیست که اگر روح یابنده حسی است اگر قوت جنباننده نباتی و اگر طبیعت که همه
همه پرتو فروغ نفس مردم اند و درین نامه یاد کرده شود صفت نفس مردم و قوت داننده و کننده
او تا پیدا گردد انواع علوم نفس که بقوت داننده محصل شده است و فنون اعمال و افعال وی که
بقوتهای عامله و فعاله تعلق دارد تا چون طالبان و سالکان این نامه بر خوانند و در خود ما بیند
این فضایل و الطاف اوان و نقشهای به پایان خود را خزانه حقایق موجودات بینند و مایه تر
بلا انتها که مدد نفس باز نگسلد و نقصان در و نماند و توفیق از عالم ربوبیت رسیده باز رسنده
و خواننده این اوراق را از آفات نفسانی و دانستنی و در طلب مستدام و اشتیاق شوق فزون گردد و گنج
و حصیر سینی **سخن اندر شرط یافتن فایده این نامه** و باز نمودن فضیلتش آگاه باشید بدانید
ارشاد سخنان آگهی و خواهندگان دانش و جویندگان نور دانش که جوینده هر چیز مراد در رسد

مگر کار ضرورت دانش بجوید بر خواهنده است که آب را از جهت تشنگی طلبد از مراد باز ماند که هم بازده نجات آتش
و تابش خورشید بیاز بنده کرده و آهنگ آتش و آفتاب بکند و در [illegible] دیار و زمان اورده هلاک نزدیکتر
که مراد بجهتی جوینده خواهنده بیداری و آگهی است که بکمال رسد که آهنگ کمال کند دانش بیداری و آگهی داده نه
روزی که جهل و ماندی بجز زنده و مایل دانش و دانا بود و بعد از آنکه آگاه و هر دانا و دانا که بمسافت بیان
تو او کوتاه تر یافتی منقطع از او امیدوار تر و همه دانا و آگاه است تو نزدیکتر از جان خردمند تو اگر
آهنگ شناخت و [illegible] روی طلب سوی او آوری زود آنکه هر مراد بر در کردی و اگر دیگر راه بجز او تراز از راه دور
بیجاند دانش انجا رو بگرداند تا کامی را [illegible] بخشش بیجوزی را اگر بسته و دانش جوی را هیچ الفت نسبت
بوی نزدیکتر از گردش و میل تن و احوال آن و دانش را بالا است جسم چه جسم تن و زبان را جهانی بر و نا حدی
برسد که خود را فراموش کند و کم و تن را خود پندارد و دانا و یابنده تن را داند تا حکم کند که هر آنکه نه
جسم و نه در جسم بود نیست و نتواند بود و اعتقاد کند که خود همان تن است که محسوس است و دانش و ادراکات همه
در جسم و در جسم قایم بود و [illegible] نفس مردم تا که حکم و ثبات کرده نفس این جسم کرده در نهایت بدید که
و بجز از وجود و بر تن حالی که مردم را حاصل است و بجز از آن [illegible] آنکه همه جسمانه را فروتر یابد
که در وجه از آنکه بداند که اثر جسم از [illegible] جدا است قیاسی با جسم که از جسم [illegible]
آنکه نیست که از نابوده و نزد اجسام [illegible] عدم گشته لذت الم و شادی و غم و اگر [illegible]
از جسم دیگر در وجه آنکه [illegible] از حالت جز زنده جز جسم بیابد وجه از وی برتر چون اجسام زنده که از
اجسام مرده بجز [illegible] ترانند و زنده که [illegible] از وجه جسمی خالی است اگر از جسم خالی است آنکه
جسم بودی زنده بودی و جسم زنده از جسم مرده [illegible] نیز بنفس است که زنده از آگهی و بیداری بود از وجه
خویش یا جز خود و جسم مرده بجز [illegible] که از خود و جز خود و [illegible] دانش در مردم در رنگ
یافت و قوت [illegible] آنکه زنده و بیداری نه از آثار جسم است و نه از جسم زاد که از زنده

نخ: و گم در تن را خود پندارد

زنده بجز زنده و از بجز آگه با خبر نزاید و خود را چون باگهی و خبر یابد ناچار آنچه را بگوید که آگهی و بیداری از وی آید
و سبب آن جستجوی شود مگر زیرکی و بلندی همت تنده و بیدار در جهد و فرومایگی بیخود و نادانی و مرده در پایه
و جهد و درین طلب غالب است [illegible] یکی از گونه رسد از نظر در اجسام و حالهای اجسام از سکون و حرکت و لطافت
و کثافت و سبکی و گرانی و تیرگی و روشنی و بزرگی و خردی و نرمی و درشتی و [illegible] و آگهی مردم و احاطت
دانش وی بدین اجسام و احوال اجسام بجز اجسام [illegible] از حال وی جنبد و برهان [illegible]
[illegible] است بر نادان و محیط بر محاط و این نوع دانش عرض عالم طبیعیات و تفصیل محسوسات که از یافتن آلت
حس بنفس مردم حقیقت و اصل آن پیدا کرد و چون اصناف حرکات و تغیرات و حالات اجسام مرده
شوند و از انواع اجسام که محل این احوال مختلف اند دانش جوی [illegible] کرده گوهر جوینده آن چه بی پایه [illegible] کنند
و خرسند نگردد و آهنگ شناخت اسباب این حرکات که [illegible] سبب آنچه کند که این اجسام جنبنده از
خود جنبنده یا از جز خود و اگر از جز خود جنبش پذیرند سبب جنبش و انگیزش مختلف که سبب [illegible] اسباب مختلف
[illegible] که در آن سبب [illegible] صفت اجسام اند یا صفات [illegible] دیگر نه که [illegible]
گوهر جسمانی مانده و نه احوال انسان با احوال اجسام و این علم عرض عالم ملکوت است و چون نفس مردم دانش جوی برین
دانشها [illegible] غالب که در جهان و بیرون از جهان موجودی دیگر را بیابد که جز این اجسام
و جز آنکه متصرف کننده است در این اجسام در بعضی [illegible] و در بعضی آرام دادن و جز یابنده و [illegible]
[illegible] احوال [illegible] باز کرد و دریابد که [illegible] خود را و ادراکات که [illegible] بعضی [illegible]
بعضی [illegible] اصناف معلومات و اسباب الی الموجودات علمی [illegible] تا آنکه [illegible] و
مطلع کرده و دانش عرض جهان ازل و عالم ربوبیت است و نهایت [illegible] خواص [illegible] کاملان
مردم [illegible] مرتبه است [illegible] بعد از آن [illegible] محیط شدن [illegible] علوم [illegible] باز گشتن [illegible] المبادی
و [illegible] اسباب [illegible] الحقایق این علم غایت و نهایت مقصد [illegible] محیط [illegible] است

اصل جمله علوم فرع واو تخم و همه بار و ثمر جمله دانشها همه در کنف احاطت او چون علم فصادی و جراحی و کحالی
در کنف علم طب و علم حد و قیاس در کنف علم منطق و علم عبادات و معاملات و علم حدود و دیات در کنف
علم فقه و علم حساب و علم منطق و علم طبیعت و دیگر علوم در کنف علم ربوبیت و مقصود از تدوین
فنون علم و بازجستن صنوف آن نیز برانگیختن نفس مردم است از غفلت و بیخبری از گوهر خود و برانگیختنش بر رسیدن
او است بنهایت کمال خود و از آنکه وجود را چهار پایه است کرده و کننده و دانسته و داننده کرده
پایه فروترین است و هیچ جسمانیست بعضی که داننده پایه برترین است مبدا او انتها را وجود است کننده و دانسته
میان هر دو پایه اجسام کرده اند و نفوس و ارواح کننده و حقایق مجردات دانسته اند و حقیقت
کننده کان و حقیقت که داننده حقیقت آن نیز هست جز داننده و مردم تمام مجموع است از کرده و دانسته
و کننده و داننده تا در و کرده بدانسته پیوندد و کننده بداننده و تا این اضافت کرده که اجسام‌اند
تیره گشوند کرده و دانسته نباشد و تا مردم همه انواع اجسام جمع و همه کنندگان آن انواع را نیابد و
کنش و کرده را باز نشناسد و کنندگان را با دانندگان نپیوندد و بر انگیختن نفس مردم برای غرض این چهار
جمله پایه است تا همه یکی شوند و به اینی احاطت وی ثابت و باقی کردند و او با همه بمبدا خود پیوندد
بعون الله تعالی و فضله پس از جهت لازم شد الهی را از آنکه مردم مجموع این چهار است آثار کرده و کننده
و دانسته و داننده را هم در مردم توان یافت و این بیان در کتابی تا یاد کرده شد که نام آن
مدارج الکمال است و آن سخن جدا کرده و مجموع مردم از این چهار گونه است موجود است و اکنون این چهار
رکن و جه مختلف هر چهار عرض **عرض نخستین** عرض اجسام که در پایه انفعالات و قبول کنش اند **عرض دوم**
عرض کنندگان و کارگران از جسم عالم و جسم مردم **عرض سیم** عرض اشتهار مردم و افهام آن **عرض چهارم**
عرض دانندگان و بیان ویژه دانسته اند اما **عرض نخستین** که عرض اجسام است و در پایه انفعالات
قبول کنش اند و این در یازده سخن است **در اول** از سخن در آنکه چیزها را که توان یافت دانست **در دوم**

از سخن در آنکه جسم چگونه شناخته شد و نام جسم بر چه چیز افتاد از نوع وجود **در سیم** از سخن در گونه‌های جسم و کمال
انقسام **در چهارم** از سخن در جسم عنصری **در پنجم** از سخن در اتصال و پیوستگی جسم عالم و اندر آنکه میان اجزاء
جسم هیچ گشادگی و رخنه نیست **در ششم** از سخن در مکان و جهت آن **در هفتم** از سخن در حرکت **در هشتم**
از سخن در زمان **در نهم** از سخن در ذکر اقسام علل حرکات **در دهم** از سخن در سبب اختلاف طبایع اجسام
عنصری **در یازدهم** از سخن در علت آمیختن و در هم شدن طبایع و عناصر مختلف **در دوازدهم** از سخن در آثار و نشانهای
که در هوا پدید آیند و انچه در خاک متولد شوند چون معادن **در سیزدهم** از سخن در رستنیها و قوتهای آن **در چهاردهم**
از سخن در اجسام زنده و قوتهای آن **در پانزدهم** از سخن در صفت ترکیب اجسام مردم **اما اول** از
سخن در آنکه چیزها را که توان یافت باید ابتدا خواهندگان دانش کرد دانستن چیزها حاصل و چه اگر دانش اصول
و حقایق هر چیز بر استنباط آنکه همه چیز سبب این حالت از اجزا آید که تحت اصل بود همه از او حاصل آمده باشد و
آمیخته را جدا او بیخ را گستره تا آنکه دو ... حقیقت اصل که با آنکه حقیقت اصل هویدا و پیدا نزد و بیاید تیره و آلوده
بود و از بیخ و بن ... از آمیخته صفا و روشنی پیدا شد و صفا و خلاص اصل که هر تا وی شناسیم که بوده را
اهل ... کنیم ... که توان دانست **در دوم از سخن** در آنکه جسم چگونه شناخته شد و نام جسم
بر چه چیز افتاد از نوع وجود ... چنان بود که مردم بالت حس جزوی شناسیهای مختلف را دریابند بعضی را
جنبنده نهاد ... چیزی که از جای جدا گرده و چون ... بعضی دیگر جنبنده در نده از جای
بجای چون جنبیدن آب سوی نشیب و جنبیدن آتش سوی فراز و رفتن جانور از جای بجای و جنبیدن چیزها از جنبنده
و کاهنده در چندی و مقدار چون رستنیها بعضی جنبنده در کیفیت از حالی بحالی چون آب که از گرمی سوی
سردی جنبد و بگاه گردد و در پس هوا ... یا از لونی بلون دیگر چون بار درخت که از زردی بسرخی
و از سبزی بسرخی یا سیاهی ... دیگر دو ... حالت ... شود یا شاید که برهنه شود و حالی دیگر
است چون کرم ... این چیزها ... احوال است ... ذات خود ... کرد

چندی ترجمه کمیت است

در گردیدن و زیست شدن احوال حسی که بر قرار بود نام اجسام جمله صفت این معنی کرده که این حالت که بتازی حرکت
است و گونه ای آن جنبش برود و آید و گاه آرام و جنبش را او نتواند بود و او را جنبش توان یافت و آرام با او نبود و
او را با آرام توان یافت اجسام از درست تر و پاینده تر از آن است جنبش و آرام و آنکه لطافت و کثافت وی توان
یافت و کثافت را از وی گریزد و در جسد او در وجه از کثافت سنگین که از لطیف بود اما او بود اثر او یابد تر
که اثر کثافت و لطافت وی همچنین این موجودات چندی فروزنده اند چون اختران و بعضی تیره چون زمین و [illegible]
متولد است و ترکیبات جمله اجسام رنگین و بعضی بی رنگ شفاف چون جرم سپهر و کوه و آن عنصر از آتش و هوا
و آب و بعضی سبک چون آتش و هوا و بعضی گران چون آب و خاک و چون این انواع احوال را هم آنکه نابت [illegible] هم آنکه
در تغیر که بدان احوال این موجودات مختلف نماینده در محل پاینده که در همه احوال یکی است آن چه بینند که آن محل به
این احوال هم صفت دانند و شایستگان و دانش پژوهان نوع مردم این محل را که پذیرای احوال است و وجود یافتند
اصل گرفتند در وجه و بنام جسم خوانند و بدین نام گوهر را با مقدار خواستند اما گوهر بود این اثر از آنکه خود
بعد و این حالات شده بودند و اما مقدار از آنکه در اختلاف احوال از کون و فساد شان مقدار و چندی پاید
بعد پس گوهر را مایه خوانند و چندی مطلق را صورتشان مایه و مجموع هر دو را جسم و گوهر حلول جای [illegible]
چندی و چونا بود و چندی گوهر و چونی جز در گوهر هستی نیابد و گوهر جسمانی پذیرای صورتهای بسیار و نیز
بعضی یکی از پس دیگر و نخستین صورتی بود مر او صورت چندی است که بدان اثر گوهر حجم شود و بازدارنده [illegible] درازی
و پهنی و ستبری پس از صورت چندی پذیرای شکل و هیئت گردد که از آن چونا و کیفیت جسم شود و شکل
اول در وجه گوهر جسمانی شکل گوئیست گرد و همه اندازها تا جمله مقدار آن متساوی است از هر سوی و دیگر
صورتهای جسمانی از چندی و چونا که گوهر جسمانی پذیرای آن باشد از پس چندی جسمانی برود آید که پذیرنده
اندوهنده پذیرد و تا گوهر نخست چندی و چونا نپذیرد محل صورتهای دیگر نتواند شد چون لون و حرکت
و هیچ حس او را نتوان یافت که حس بصر تا لون نبود نبیند و حس لمس تا گرم و سرد یا درشت یا نرم نبود

از

گوهر ترجمهٔ هیولی
یا ماده است
مایه ماده
چندی و چونی کمیت و
کیفیت است

ازو اگر نیابد و جز جسم کیفیات که بیشتر بود ادراک حسی نتوان کرد و هر چه بسیط از آنند در زبر همه اجسام حسی در شمره
بخشیده شد جسم جسم همه اجسام دو گونه اند اجسام اولی و اجسام مرکب متولد و اجسام اول
پنج قسم اند سپهر و چهار عنصر آتش و هوا و آب و زمین و اجسام مرکب متولد سه گونه اند معدنیات چون گوهر و
بلور و زر و سیم و آهن و در و مرجان و شبه [illegible] و لاجورد و گوگرد و سیماب و مانند آن و اجسام روینده چون درخت و
گیاه و اجسام جانوران اما اجسام سپهر آن دانند که آن مجموع این موجودات جسمانی است که بعضی از آن اجسام
سپهر اند و بعضی دیگر آنها را عالم خوانند و گروهی دیگر از آن نه عالم و آسمان از آنچه گویند فاضلترین
اجسام مر آسمان را بینند از آن رو که اجسام دیگر اثر صورت جسمانی که جسم بدان جسم است که آن چندی
است و او را صورت مقوم خوانند از آن که بودن جسم بدو بپای بود و صورتهای دیگر پس از وی در جسم موجود
شوند صورت تمام خوانند سپهر از این صورتها بر فاضلتر و اشرف بغیر صورت جسمیت در آن شکل گرد است که تمامترین
شکلها است و دیگر تمیز و خطابات که جسم را در تقسیم دارد و جسم تر بع و دیگر حرکت که جسم متحرک تمامتر و فاضلتر از
جسم نامتحرک بود و دیگر حرکت دوری که تمامتر پاینده تر حرکتی است و این [illegible] اجرام سپهر بر فاضلترین اجسامند
بر فاضلترین همه شکلها و ماننده تر و فرو دانسته گوهر آن متحرک پاینده تر حرکتی اما شکل گردی بر آن تمامترین شکل است
که گوهر را پذیرای صورت جسم است در حد یک گونه و یکسان است و از وی پاره بر خلاف پاره دیگر نیست
پس چون صورت مقدار پذیرد از صورتهای دیگر خود الصورت را فراگیرد یکسان پس مقدار دیگر نیز در وی آرد
سوی یکسان بود پس شکل گوهر یکسان با مقدار یکسان گرد تواند بود که چهار پهلو و پنج سو و شش پهلو و
متفاوت بود مختلف مقدار باشد و در متساوی از هر سوی تا گوهر را صورت جسمانی نباشد که چندی
و مقدار است صورت شکل و هیئت نپذیرد و لیکن جرم سپهر گرد است بشکل و گوهر صافی و جنبش گرد و
از وی بعضی فروزنده است چون اختران و بعضی شفاف و بی رنگ چون تنه افلاک سپهر و طبقات بعضی
از دو دریان [illegible] طبقه زیرین [illegible] بر این طبقه زیرین در آمده از همه سوی [illegible] طبقات

برهانیان هم پنج
عنصر گویند از ان
پنجمین عنصر هموست
و آن آسمان اعتقاد
ندارند و فلک را از
هوا دانسته فلکها
حکما و هیچکدام را
سپهر دانسته

فلک دوم زمین و طبقه زیرین را که دور تر از طبقات فلک است از زمین فلک البروج خوانند و در نشیب جایهای اختران ازا
براو زده بخش انگاشته اند و هر بخش را تفاوت در هر بخشی را برج خوانند و دوم طبقه را که فرود و
فلک ثوابت خوانند که بر وی ستاره ها بسیار است همه بیکبار جنبند با فلک ان و هیچ یک از ایشان در جنبش
کوکبی تیزتر از و نجنبند و سبکتر و دیرتر از دیگری نجنبند و فرود ثوابت اندر طبقه دیگر است که از ان فلک اختران
رونده خوانند و هر طبقه که فلکیست بیش از یک ستاره نیست و نخستین این افلاک که نزدیکترین ایشان
بفلک ثوابت فلک زحل و چرخ کیوانست و فرود او فلک مشتری و چرخ برجیس و فرود او فلک مریخ و چرخ
بهرام و بس فلک خورشید و چرخ مهر و بس فلک زهره و چرخ ناهید و بس فلک عطارد و چرخ تیر و بس فلک
قمر و چرخ ماه و جنبش این اختران و افلاک همگنان مختلف یکی با دیگر که جنبش بود که ماه بیش و گاه برابر
از اضلاع [illegible] طبقات [illegible] که اگر [illegible] اختران [illegible] همه یکسان جنبند [illegible]
چون اختران ثابت فلک ثوابت [illegible] طبقه سپهر [illegible] فلکند برعکس گرانند و حرکت [illegible]
از سوی مشرق تا سوی مغرب و اصل در حرکت همه حرکت فلک اول است و او از همه بزرگتر بود و به یک
شبانروز [illegible] نقطه باز رسد [illegible] فلک ثوابت [illegible]
[illegible]
از فلک [illegible] اول [illegible] دو [illegible] باز [illegible] جنبش فلک اول [illegible]
چرخ برجیس [illegible] باز [illegible] از فلک [illegible] چرخ بهرام [illegible] فلک آفتاب و زهره
و عطارد و ماه و [illegible] تفاوت [illegible] عالم و بران [illegible]
[illegible] جنبش فلک [illegible] شان از و چنان نماید که ایشان از مغرب سوی مشرق
می جنبند برخلاف گردش و ضد جنبش او و چنان [illegible] سپهر [illegible]
نیست [illegible] جنبانند [illegible] اختلاف [illegible] پاره [illegible] جنبند

وفلک نهم را فلک اقصی و فلک اطلس [illegible] عرش خوانند و فلک ثوابت را کرسی و کره آسمان
و طبقات [illegible] سپهر [illegible] صافی [illegible] اختران [illegible] ماه [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] نور از [illegible]
[illegible] خورشید [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] زمین [illegible] آفتاب [illegible] خورشید پاره [illegible]
[illegible] مردم [illegible] ماه [illegible] آفتاب [illegible]
مردم [illegible] ماه [illegible] برابر [illegible] ماه در چهار عنصر
سخن در جهان عنصرها از جمله [illegible] طبقات سپهر [illegible] چرخ ماه [illegible] آتش است
[illegible] جرم [illegible] آتش [illegible] اختران
[illegible] ستاره [illegible] طبع [illegible]
و اگر [illegible] عنصر [illegible] جنبش [illegible]
[illegible] لطیف [illegible] گرم و تر [illegible] آتش است
گران [illegible] اجرام [illegible] آب [illegible] صافی
[illegible] سرد و تر [illegible] آتش است [illegible]
[illegible] باد [illegible] خاک است
و خاک [illegible] سرد [illegible] خشک [illegible]
و آن [illegible] اجسام [illegible] مرکز زمین است و او مرکز
عالم [illegible] سپهر [illegible] گرد [illegible]
سپهر [illegible] عنصری سخن در [illegible] اتصال [illegible] جسم عالم و آنکه میان اجزاء

عالم رخنه نیست چنانکه دانسته شد که اتصالست میان اجزاء عالم نه آنکه همه اجزاء اندازه که همه اجزاء عالم یکی است

مصور بمقدار محدود و ابطال این جزء از آنکه فراگیری میان صفت دارد مقداری بود و بعدی و بعضی در خود از اول

آن جزء اگر جزوی بزرگ میان هیچ دو جزو پیوسته رخنه و گشادگی و گسستگی نیست که همه اجزاء او بهم پیوسته‌اند

بیفرجه که اجزاء خاک بهم و آب بهوا همچنان پیوسته است بیفرجه که اجزاء آب با هم و آتش همچنان با جرم فلک

پیوسته است که اجزاء آتش با هم همچنین هر طبقه از طبقات فلک با طبقه دیگر تا فلک اقصی و سبب این اتصال و پیوستگی

جسم آنست که [illegible] که هر یک [illegible] که هر بودن و همچنین هیچ جسم را هیچ [illegible] جسم در

در جسم بودن بلی پاره بعضی تنها با کیفیتی و حالی و حرکتی جدا نماید از پاره دیگر چنانکه جسم عناصر را از جرم

سپهر نه بجسم بودن جداست بلکه بشکل [illegible] بلکه بگوهر و هیکل ان جسم جز آن جسم باشد چه جدایی میان

حرکت و سکون است ذاتی نه آنکه جسم بجسم جز از آن سبب او از جسمیت و قبول ابعاد از هم جدا اند بلکه بلطافت و

کثافت و ثقل و خفت از هم جدا اند پس لطافت و کثافت و ثقل و خفت از هم جدا اند و ذات این احوال نه از حقیقت

دگر است چه مند و جمله عالم یک جسم است هر پاره از وی که باره از وی گشت و باره گرم و باره سرد و باره

گرم و پاره بجسمیت متصل و بکیفیت از هم جدا و دانسته باید که اگر میان پاره از اجسام عالم که صورت و کیفیتی

دارد و میان پاره دیگر که صورت و کیفیتی دارد رخنه و گسستگی بودی آن رخنه و انفصال را یا مقدار

و بعدی باشد یا هیچ بعدی نبود و اگر هیچ بعد و مقدار نبود و هیچ جدایی نتوان گفت میان هر دو جزو و اگر مقداری

و آن خود جسم بود که بلفظ جسم نخواهند جز چیزی را که مقداری و بعدی داشته باشد و اجزاء جسم گرد هم و دلیل

اتصال این اجزاء عالم بهم آنکه اگر کوزه کشند و از هر طرف سطح فرش او را به نیرو بکشند فرو [illegible]

کبری و هوایی را که در میان او بود بکشیدن بر کشتی آب بر آن [illegible] بر کشیده شود و سبب این نیست

جز اتصال هوا و آب بگوهر و جسمیت پس روشن شد که انفصال بکیفیت و اتصال جسم را باطل نکند و در

میان اجزاء جسم هیچ خوانند بود جز جسم و عالم جمله یک جسم است متصل در شروع از سخن در مکان

و معنی آنکه معنی مکان جای بود و جای مطلق نه آنکه بگویند جز خوانند و جهت بدان بلکه جای را از آن چیز بود و هم

چیز بود درست آید و چه نیست که از آنجا بود نیز را آنکه نام موجود بود درست آید که از موجود بنست جز

باشند و جایی از موجود نیست جز را باشند و جای آن چیز که در جای بود جز جسم نباشد و معنی لفظ جای بود که

داند که چیز را بشناسند معلوم که چند از آنکه اغلب مردم یک چیز را جای خوانند و گویند که جای او است

و نیز مطلق نه معنی که گویند ظاهر است سطح است و از آنکه که هر جا سطح جسم بجای سطح جسم دیگر باید فراز آید

را جای و مکان آن چیز گویند که بر فراز او بود و هیچ جسم بجای جسم دیگر فرود نیاید بلکه ظاهر جسم بظاهر دیگر

فراز آید و آن ظاهر را سطح گویند چنانکه جسم پیدا بود که بسیط و یکسان بود و باید که مرکب و مختلف

مانند همچنین جای و مکان باشند که بسیط و یکسان نباشد چون سطح زیرین فلک ماه که جای و مکان سطح زیرین

کره آتش است و همچنان سطح فلک بجای این سطح آتش فراز آمده و باید که مجموع چون جای بود این و

اجسام دیگر که بر زمین اند اینجا نیستند با اینکه که ظاهر جای اینها بعضی زمین را سوده بود و بعضی سطح هوا و

سطح اجسام بود اجسام و مقدار آن بود لیکن سطح و جسمیت از چند مقدار که انواع مقدار خطوط است و سطح و عمق

یعنی دراز او و پهنا و سطبر او و مکان نوعیست از سطح که سطح را چون با سطحی دیگر فراز آید که بر بالا قرار گیرد

سطح بود بامانه ملاقی ... وی دارد و آن فرجه بعدی دارد و بعد از جسم بود پس محیط فرش جرمی سطح منفصل

جز محیط فرش سطح دیگر ملاقی محیط بود همچنان سطح دیگر با نه محیط او و سطح محیط را جای گویند و مکان

و این حال اجزاء عالم را شامل است که سطح طبقه از فلک سطح طبقه فرود خود محیط است و سطح طبقات

عناصر همچنین سطح هر او باشد که جای اوست محاط آن است و فلک اقصی را از جهت مکان الا مکان

گویند که انتهای جسم عالم است بیرون از عالم چیزی نیست که سطح او محیط باشد بر سطح جسم عالم تا جای عالم

باشد و مکان پس مکان باره و اجزاء جسم عالم را بود در شروع از سخن در حرکت و دانسته باید

که جنبش و حرکت پیدا باشند از هستی و نیستی احوال جسم است و در یک هیچ حالت و وجود [illegible]

بیان آن شده لکن و بعضی احوال جسم که از تمام حرکت گفته در چهار مقالت از احوال جسم با آنچه در وی است جای جسم بود
از او حرکت مکانی گویند یعنی که از مکان بمکانی جسم با آنچه در وی است مقدار و چندی جسم به نمو و کاهش چون بالیدن و فزودن
درخت و جانور و جز آن چنین حرکت را نمو خوانند یا کاستن چون خورد شدن و بزرگ شدن و لاغر گشتن و فربه
چنین حرکت را ذبول گویند یا بیابد او حرکت در چگونگی بود چون سیاه شدن و سفید و گرم شدن و سرد و گشتن و
نرم شدن و سخت گشتن و ترش شدن و مانند آن و چنین حرکت را استحالت گویند یا در نهاد جسم بود و وضع او
چنانکه یکباره از جسمی که بر او جسمی بود بیکسو دیگر شود از آن جهت چون حالت و گشت جانور و غلطیدن او و چنین
حرکت را انقلاب [illegible] کردند [illegible] جسم عالم [illegible] جسمی که حرکت در وی [illegible] حرکت که در نهاد او
وضع گفتیم [illegible] نوع دیگر از حرکت [illegible] نه حرکت از جایی بجایی [illegible] که بهر جای [illegible]
کرد و نه حرکت افزودن و کاستن [illegible] باشد [illegible]
در حرکت [illegible] کیفیت [illegible] از لطافت [illegible] از حرارت برودت [illegible]
در فزودن [illegible] حرکات مختلف [illegible] اجسام عنصری افتد چون حرکت [illegible] مرکز [illegible] محیط [illegible] کیفیت
نقصان [illegible] حرکت [illegible]
زبره [illegible]
دانسته [illegible] انواع کیفیات افتد در بیان [illegible] زمان
[illegible] حرکت [illegible] عالی [illegible] از بهار آن حال [illegible] این حرکت [illegible]
بود و آن حرکت [illegible] حالی بود [illegible] اندازه حرکت و تغیر باشد [illegible]
زمان خوانند پس زمان [illegible] حرکت و تغیر بود و اتصال و انقطاع [illegible] اتصال و انقطاع حرکت [illegible] حرکت
از [illegible] زمان [illegible] مقدار حرکت [illegible]
[illegible] حرکت [illegible] زمان [illegible] تابع حرکت [illegible]
وجه موجود است [illegible] مقدار [illegible] زمان که مقدار حرکت [illegible]

تمام بود و دهر که مقدار [illegible] زمان و محیط بر دهر [illegible] زمان [illegible] محیط بر زمان [illegible] چون زمان
حرکت اجسام عنصری [illegible] مکان و از حالی [illegible] کیفیتی [illegible] زمان [illegible] حرکت [illegible] زمان [illegible]
و زمان [illegible] در بیان [illegible] حرکت جایی [illegible] حرکت
از [illegible] خوانند طبیعی [illegible] حرکت طبیعی چون حرکت آتش سوی بالا و حرکت [illegible]
آب [illegible] حرکت طبیعی آتش [illegible] و چنین حرکت را [illegible]
[illegible] طبیعی اجسام [illegible] اجسام [illegible] طبیعی [illegible] از حالی [illegible] حالی [illegible] جایی دیگر
و از حالت [illegible] طبیعی [illegible] طبیعی [illegible] غالب [illegible] قوت طبیعی [illegible]
و جایی [illegible] طبیعی [illegible] طبیعی [illegible] حال [illegible] قوت [illegible]
کرده و طبع غالب شود [illegible] طبیعی [illegible] حرکت جسم [illegible] از قوت [illegible] قوت طبیعی
چون حرکت آب [illegible] آتش [illegible] حرکت [illegible] قوت [illegible]
[illegible] حرکت [illegible] قوت غریب طبع آب [illegible] طبع [illegible]
و چنین حرکت را [illegible] طبع غریب [illegible] حرکت [illegible] حرکت [illegible]
است [illegible] قسر [illegible] طبع [illegible] طبع [illegible] حرکت [illegible] جسم را حالی [illegible]
طبع [illegible] طبیعی [illegible] طبع از [illegible] حرکت طبیعی [illegible]
بکرد از [illegible] حرکت [illegible]
آن [illegible] طبیعی [illegible] قسر [illegible]
از آنکه چون [illegible] قوت طبیعی [illegible] طبع [illegible] قسر [illegible]
[illegible] حالی [illegible] حرکت [illegible] طبیعی [illegible]
و اما قسم دیگر از اقسام حرکت نفسانی [illegible] حرکت [illegible] از آن [illegible]

کند و چون حرکت اجسام رونده و درازی و پهنی و جنبش حرکتی [illegible] خوانند اما قسم سیم از اقسام حرکت نوعی
حرکتی بود نه بر یک نسق بلکه مختلف [illegible] بسوی [illegible] و گاهی بر [illegible] و گاهی [illegible] چون حرکت اعلم
جانوران چنان حرکت را اختیاری و ارادی گویند و خاصیت حرکت [illegible] حرکت [illegible] آدمی اگر [illegible] و
[illegible] کرده [illegible] چنان حال را [illegible] خوانند در حرکت [illegible] و حرکت طبیعی [illegible]
[illegible] و طبع سپهر و نفس [illegible] و [illegible] حرکتش باشد [illegible] پیوسته [illegible] حرکت
دیگر اقسام و طبع هر جسم دیگر است نفسشان دیگر نفسشان باشد که از اجسام ایشان مفارقت
کند و طبع جسمشان از جسم جدا نگردد و گشتن [illegible] نفس در جسم عالم [illegible] و شکل [illegible] جسم
حرکت است و حرکت عالم [illegible] طبع جسم و طبیعت جسمانی [illegible] دیگر است که [illegible] جسم
را [illegible] جنبش [illegible] طبع جسم [illegible] آرام
به [illegible] جنبش **فصل دهم [illegible] در [illegible] طبایع اجسام عنصری** چون سکون طبع جسم اقتضاء آرام
سکون کند [illegible] جسم [illegible] طبیعت جسم [illegible] جنبش او [illegible] جسم [illegible] حرکت [illegible]
[illegible] جنبش سپهر و طبیعتش [illegible] نفس اجسام دیگر [illegible] و دلیل [illegible]
طبع و جنبش سپهر [illegible] حرکت [illegible] اجسام جانوران فرود
[illegible] نفسشان [illegible] جسم که از نفس [illegible] حرکتش [illegible]
[illegible] اجسام [illegible] جسم عنصری [illegible] نفس [illegible]
حیات [illegible] اصل طبایع آن اجسام [illegible] خفت و لطافت [illegible] ثقل و [illegible]
[illegible] جسم [illegible] حرکت [illegible]
[illegible] خفت [illegible] لطافت و سکون [illegible] کثافت [illegible] ثقل [illegible]
[illegible] آتش [illegible] و هوا [illegible] سپهر و

حرکتی

حرکتش [illegible] سپهر [illegible] اجرام و هوا [illegible] خفت [illegible] که [illegible] بود
[illegible] سکون [illegible] زمین [illegible] جرم سپهر [illegible] ثقل [illegible]
مانند [illegible] اجسام [illegible] حرکت [illegible] جرم [illegible] جسم [illegible]
[illegible] حرکت [illegible] جسم [illegible]
ساکن‌تر [illegible] طبع [illegible] سکون [illegible] ساکن [illegible] ثقل [illegible] کثافت
[illegible] حرکت [illegible] خفت و لطافت و حرارت **فصل یازدهم در [illegible]**
طبایع و [illegible] عناصر مختلف [illegible] حرکت و سکون [illegible]
[illegible] لطافت و خفت و حرارت [illegible] ثقل [illegible] باشند
[illegible] مختلف [illegible] جسم [illegible]
[illegible] اجزا جسم عالم [illegible] کل [illegible]
[illegible] از کل [illegible]
[illegible] طبع [illegible] کیفیت [illegible] مخالف نماند
چون آتش و آب [illegible] لطافت آتش [illegible]
[illegible] آب [illegible] عناصر [illegible] جسم [illegible] خوانند
[illegible] عناصر [illegible]
[illegible] عناصر [illegible] طبقات [illegible]
[illegible] طبقه [illegible] زمین [illegible] آب [illegible] هوا [illegible] آتش
[illegible] عناصر [illegible] عنصر [illegible] طبع [illegible]
طبیعت [illegible] طبع [illegible] آتش [illegible]

که بعضی از ایشان دیگر با طبع ایشان مختلف و بعضی سردی گراینده تر و همچنین ایشان کامل که به هم رسند نه آنکه هر یک خاک کلم

کل بعد **در موالید و مزاج هر یک از آنها بحسب اصول عناصر و جز آن بیان شود** جدا از دو شیشت

که مانند کاینات عالم کون و فساد اجسام عنصری اند و آمیزش همه بر تحقیق جا که توشته یک چند و نه دیگر تمام

بلکه بر تفاوت همه و مزاج مکونات بعضی بر راستی و اعتدال نزدیکتر باشند و بعضی از آن دور تر و طبایع مزاجات

از روی قسمت عقلی دو گونه باشند بسیط و مرکب طبایع بسیط چهار گرم و سرد و خشک و تر و طبایع مرکب گرم و

خشک و گرم و تر و سرد و خشک و سرد و تر و معتدل و تولد مکونات یا در جو هوا باشد یا در جوف آب یا در جوف خاک

و در آتش هیچ تولد نشود که عناصر همه فرود آتش اند و چون بجز آتش رسند جز ازین آن از آتشی و طبعی

منقلب گردد و آتش شود و طبایع آن بر طبع او غالب شود و نه کوشش تواند کرد باید و اما متولدات

در هوا بر مختلفند از آنکه طبقات هوا از طبع مختلف است و آن طبقه که نزدیک زمین است بجهت خشکی کره ابر طبقه

گرمی و در آب و خاک گشت طبع آب و خاک در وی که کالی پیوسته است بحرارت حیوانات و طبایع دود ها و بخارها بر روی

کار از خاک نهد و [illegible] گرم گردد و انرا که نسیم گویند و زبر وی سرد باشد و که زمهریر خوانند و که هوا اند قبول اشکالات

و صور و تغیرات مطیع تر است از دیگر عناصر چنانکه از طلوع و غروب کواکب گرمی شود و زود گردد و از کیفیت تر ما

بکیفیت دیگر گراید و از کیفیت دیگر بهتر که از حرارت زود تر گرم شود و از برودت زودتر سرد گردد و از طبع از

در تولد دیگر است چنانکه در کرۀ نسیم باد خیزد و سبب آن جنبش دود بود و بر انگیختن بخار از باطن اجسام

خشک و تر از تاب [illegible] و دیگر که هر یک [illegible] پاره [illegible] بجنباند و آن جنبش پاره دیگر رسد

آنچه از بیرون که از آن پاره جنبانیده شود و آن جنبش پاره دیگر رسد تا به جنبش پاره دیگر باز آید

و هر پاره که از پاره مندفع گردد در پاره دیگر غالب شود اجزای دیگر [illegible] تمام حرکت [illegible] در آب بیند

این همان هوا چون از جنبیدن طرفی مندفع گردد و [illegible] کند هوا دیگر که نزدیکتر بود و او را از

اراده [illegible] بر انگیزد و از آن حرکت موجی در هوا حادث شود و باد خیزد و باد موج هوا است و چون

و این نیز شرح آن [illegible] دیگر است

بزد

بخیزد و بعد اجسام دیگر را نیز بجنباند که از هوا بیرون تر و گرانتر باشند که ابر و غبار بر خیزد و در هوا چون درخت که ابر

بکند و اگر خیزد و بعد دخان و بخار ازو انگیخته سر بالا زمانی بر کند و که بسیار چون موج در بالا بر چون آن تنها و دیگر جسم

را از جای بر انگیزد و بر اند و بدیگر جای برد و اگر از جانبی باد خیزد و از جانب دیگر مقابل وی بادی دیگر آید و بر هم

رسند جنبش گرد از زمین بدید آید و بالا بر شود و حلقی باد بر انگیزد خواسته [illegible] که بجنبش [illegible] را از بالا

خاک و دود [illegible] بر خواسته از کره نسیم برگذرد و از بالای زمهریر بر تند و گرد [illegible] ضعف و حقیقی باد را

هوا گویند و از انکه شکستن دود [illegible] بالا با خیزد و از انکه شکستن بخارات [illegible] بالا ابر که بجاده چون [illegible] هوا در رسد

کثیف گردد و باشند که تا [illegible] سرد [illegible] قطره گردد و باران باز [illegible] چون [illegible] که از کل [illegible] دو گونه [illegible] او خیزد

و با [illegible] سرد [illegible] گردد [illegible] قطرات ابر [illegible] کثیف شوند و منجمد شود و تگرگ

شود و اگر سرد تر [illegible] را [illegible] قطره بخار [illegible] منجمد شود و برف گردد و دود [illegible] و از گرم

بالا از طبقات [illegible] مندفع گردد [illegible] حرکت [illegible] موضع باز [illegible] که ابر بود و از [illegible] آتش گردد و در زود

بر افروخته شود و برق پدید آید و آن آتش چون تری ابر برسد او از تندر بود و [illegible] که پیدا شود

ماید [illegible] دود و بخار [illegible] که از آب و خاک بر خیزد [illegible] زمین [illegible] دود [illegible] اجزای زمین [illegible] بسیار بود

و قوت تمام [illegible] خاک [illegible] ناچار [illegible] چون نیابد زمین را بجنباند و زلزله بود

و اگر [illegible] خیزد [illegible] اجزای خاک [illegible] در زیر [illegible] کنار [illegible] که بازمانده [illegible]

زمین شود [illegible] که [illegible] بیرون آید [illegible] دخان [illegible]

[illegible] کیفیات [illegible] چون نفط و قطران [illegible] قوت [illegible] بیرون [illegible]

انواع معدنیات تولید کند چون سیماب و کبریت و زاج و آنچه [illegible] انواع [illegible] دیگر

افروخته شوند چون [illegible] آهن و [illegible] و قلعی و نقره و زر [illegible] قوت [illegible] کیفیات

عناصر [illegible] صورت [illegible] صورت [illegible] پذیرفته و

قوت پذیرا یافت تنها صورت ذاتی کو هر یک را از دیگر جدا کند و بی‌صورت هیچ جوهر در این عالم اضداد بر
یک صورت نپاید و بر یک شکل نماند و بنا چار صورتها بگردد اما صورتها نیز بعضی از صورت پیشین و اما خسیس‌تر و کشته
شده را بصورت نیز بعضی کون خوانند و بصورت خسیس‌تر فساد اگر چه فساد هر چیزی کون چیزی دیگر بود و صورت بیشتر بعضی
صورتها را کو بند که صورت پیشین را نیست نکند بلکه تمام‌تر گرداند و صورت خسیس‌تر آنکه صورت پیشین را باطل کند
یا ناقص‌تر و هر صورتی که جوهر گیرنده نگاه دارنده صورت بیشتر ماند که جوهر پذیرنده آن صورت نیز دیگرانی تر
و تمام‌تر بود از آنکه اعتدال و همانندی که جوهر را بطبع نگاه دارنده و کشنده صورت نزدیکتر است که مخالفت و تضاد
و جسم مرکب که ابر ترند از اجسام عنصری از آنکه ترکیب تضاد و مخالفت کم شود چون که جوهر آن بود تا که
از عنصر بسیط فزون باشد در ترتیب وجود در بیان بعضی مرکبات و قوتهای ایشان و بعضی کارها
و چون اجزای هر یک از چهار عنصر متضاد فراهم آید در ترکیب درست این تواند که مرکب باعتدال نزدیکتر گردد و آن قوت پیشی
باعتدال آنکه اجزا از آثار و افعال از آن نهان کننده که در وی پیدا گردد نه همه آن نهان گردد تا پذیرا باید داد که
کننده که بصورت نگاه دارنده لا بقوت که بصورت نگاه داشته و آثار کند که در اجسام رونده حاجت است که در حرکات
مو و فزون بود از آنکه جسم رونده جسم دیگر را که تواند کشید بجهت جدا کردن بقوت جاذبه و دافعه و هضم
آلی نیز و توان بسبب جسم رونده را این قوتها فزونی از قوت جمادیات از بعضی تا بعضی شده بهست
بسبب آنکه جسم نباتی مر قبول آثار نفس را تمام‌تر بود و جسم رستنیها را که او را قوت جوینده به اتفاق
که بدان قوت جسم دیگر را بجسم خود آرد و نام آن قوت جاذبه و قوتی دارنده از آنکه جاذبه آرد نام
آن قوت ماسکه و قوتی بگوارنده آنچه ماسکه داشته بود نام آن قوت هاضمه و قوتی جدا کننده لطیف
از غذا را از کثیف نام آن قوت ممیزه و قوتی بیرون کننده ناشایسته غذا را از محل غذا نام
آن قوت دافعه و قوتی که آنچه شایسته بود غذا را بعوض آنچه از جسم رونده تحلیل شده پیوسته کند نام آن
قوت غاذیه و قوتی که بدان غذا افزایش جسم رونده بود تا که در پهنا و درازی برساند که درخورد نام

آن منمیه و چون جسم رونده بدان حد رسد که درخور وی بالا و پهنا شدن بایست قوت منمیه بیکار شود و قوت غاذیه بر
کار باشد تا که جسم را مزاج باطل گردد و نیز قوت دیگر است که بدین قوتها از غذا مایه جدا کند و مایه جسم
دیگر هم از نوع او جسم کند و در جزوی از اجزاء وی تعبیه کند و هر چند آنکه از بر درش بیار گردد و پیوند بر
که بدان از جای اصل خویش جدا بود بپرورش بگسلانند و با جزای اصل و تولد جای خویش پیوند و طالب
غذا و مایه فزون و بالیدن گردد و بر وید چون تخمها درخت و گیاه که چون باز بکار افکنده شود
شوند و نام قوت که چنین کار کند مصوره گویند و از اجسام رونده نیز همه را این قوتها بکار بود
و هر یک کار خود را تمامی نماید و هر جسم که این قوتها در وی بکارتر نیز آن جسم بگوهر خود مستقیم‌تر و پاینده‌تر بود چون
درخت خرما و درخت جوز و انگور و آنها که قوتها روی بکمی و ضعیف جسم‌شان پاینده‌تر و
رستنیها انواع بسیار باشند و هر نوع را اصناف بسیار و هر صنف را اشخاص بسیار و هر یک را فاعلی و صورتی
سزاوار مایه که جز آن مایه را نزیبد و هر یک را بغذا از قوت بالیدن و پاییدن که آن محل را تمام فزودن از آن
تعداد بعضی از چیزی تهی و بیکار ماند چون انواع گیاه و بعضی درخت که مدت بالیدن گیاه مستمع
ساق و تخم رسیدن که تا هر از پاییدن درخت مستمر ساق و شاخ بعد و باز میان انواع گیاه
اختلاف بسیار خوردی و بزرگی بسبب کمی و بیشی مایه و درازی و کوتاهی و نرمی و سختی و تری و خشکی بسبب ضعف
کیفیات عنصری و در نبات نیز که بسبب اندازه اعتدال طبایع متضاده سازند که کیفیات مختلف با هم و از آن
و چند آنکه رسیدن و بر آنکه که جستن اضداد از هم تمیز و اجتماع نزدیکتر دیگر تشان بود که پاینده‌تر
نشو نما کننده در اجسام کرده در صفت بعضی مرکبات و قوتهای ایشان و مزاج و ترکیب
که در و آثار کننده نباتات پیدائی و در جانوران اگر حد برد و از بر وی رونده از وی باز نگه دارد بسبب
گرفتن یا رسیدن قوت قبول او و بصورت نگاه دارنده شود آن جسم مرکب که از آن درجات حسی انواع نمایند
که باز کننده تا جدا بود بلکه فروغ و پرتو آنکه نیز برد تا بدین آثار اجسام زنده و بیننده گردد و حرکات

احوالش بیابند که او کارها تمام در ابتدا نکنند تا طبیعت را بینند که تمامی برسد و خاصیتها در جسم رویینده کار
بنا بیند شایستگی قبول خاصیت حیات حسی پدید نیاید چون هر از اجسام این خاصیت را بطلب قبول کرده
قبولش اینچنین کمال افزونی داشت کننده و پرورنده جسم از آن صورت که ازدیاد کننده بوی پرسنگیدن و بدان صورت در
فربه کنندگی نباتات اثر کرده و پرورنده نموها ظاهر کند لاجرم از قبول او در خور شایستگی اگر جنبش احساس هم
نمود که جنبش حس کند و آن محل را بصورتی لایق او بگذارد چون اعضای که بهر تولد در مواضع مختلف که آن را
جوارح حسی نهند و در محافظه رنجش این اگر باشد بدان توانا تر گردد و جستن غذای موافق و گریختن از ناموافق
مگر بجز از حس آلت شایستگی حسی دیگر داشت که جستن ذوق نیز اگر یابد و از رنج این اعضا محافظت چنین حس لامسه نشو و نما
غذا را از کند بدان اندام شایستگی فزاید چون بعضی حشرات زمین و جانوران آبی و اگر زیادت را از آن
در خورد بویایی نیز بود ذوق گردد تا جنبش از رسیدن موافق جهت لطف یابد ذوق و بویایی اگر شنوا
و اگر محل ورث شایستگی تا تر و بلیغ تر افتد به جنانی دیگر بینایی نیز در آن افزون جزو بالایی ارسنگ دو د
اهم این ترتیب ادن ازو امنده و بنیز نقش از پرورنده پیوسته میباشند تا همه خواص حیات حس در اجسام
زنده تمام شوند چون حسی نیز بر ظاهر اجزا جسم زنده و حواس باطن چون حیات دگان حفظ در اجزا دره
پدید آید **مرحله الرابعه در صفت ترکیب اجسام زنده** و اما که چون اجسام زنده نیز بیافتند و ستوده گشته شایسته
قبول فزونه خطا پرورنده را آن بکجه خواص جانورست و زنده تا بکمال رسد و توسته قبولش از قبول حس نکند
که فروغ خرد حیات حسیش مایه دارد و هم دریابد که در آن جسد این شکل زنده که جانوری خاص تر دگر بود
ترشه در آن جسد جانور مردم رسیده و اینچنین کامل گردد آثار و علامت جمله ارکان وجود و عالم آشتی را د
نام ببند که مرجع و اصل این ارکان را که هم خود نخستین فروغ اوست چنین جسم را زبید و اورا اسزد و
اجسام کرده بوی سرایند که هیچ ترکیب و هیچ مزاج طبایع در رتبت تمام و کملیت جمله آثار و آیات هم
هیچ جسم را از جنس جسم بر نگذرد و بازو در جنس اجسام خلاف و غربت افتد که بسته ظهور آن

آثار

آثار ضعف آن دور که آن نهار خود از دو و در خشنده تر گرام تر و بعید از هیچ پیوسته تر دو بکجه پوشیده تر
و دیگر از بنیاد دور تر تمام شده معنی و عرض گرد ... آنکه واجب شد اصلها چون سپهر و عناصر و فرع چون مرکبات و
ستوده از انفعل و دو هست بنیاد تمام گرده و المعنی است **عروج و دیگر مرحله کشتن و کاستن** این نوع در صفت **در**
اول الجنس در گردش کننده و دیگر در هر جهت **در دوم الجنس** در آنکه کدام جزو است که علت جو گردش حرکت بسته هم که
در آنکه تو بحرکت کننده بی جو جنبش علت جو گردش را بچه خوانند جان و چون موجود نگرده بود به گوینده جنبش **در سوم الجنس**
در آنکه گشتن و حرکت در جسم از جز جسم پدید آید جسم **در چهارم** در شمار مبادی گشتن اجسام که بدان اجسام را گشته کنند
در پنجم الجنس در هیچ گردن عرضی ازو بر تفصیل اصناف و حرکات و در نیز چه جنبش از آنکه از دو حال و یکی ای این حال
است معنی حال جسم **در اول الجنس در گشتن و کاستن و دیگر وجه** گشتن حالیست میان دو که هر دو در جمع
جنبش حالت چیزی را خواهیم که جو جنبش در محلی تو اندیه و بکجه هر چیز را خواهیم که جو جنبش نه محلی بود و ما چنین حال را
عرض خوانند چنین محل را جوهر بسی ... آنکه جو جنبش را از محل نه گزیر بود و دو عرض که بنده هر چه نیاز را از محل و وجود
جوهر و این حال را که ما گشتن خوانیم از جمله آن اعراض است که در محل خواهیم که از دو آید و یکی که بدو رسد از آنکه از دو
کارکرد کننده خوانند و از آنکه بدو رسید کارپذیر گرده و کار رحالت است که از کننده کار کرد به یکبار بلکه بتدریج نو بنو کاری
پذیرنده میرسد و معنی کار روش جنبش است که در سخن گذشته ما ازان تو ورث و گفته شده که حرکت را بارسی حال گوینده
در چند چیز افتد که آن چیزها انواع و اعراض اند هر یکی وجهی جملگی که جنبش او در کم و جنبش بود و کننده او را
حال ضعف نده مه و کرده او جنبا نیده یا دگر جنبش را رنگی یا دو موضع نها را داین انواع اعراض را این شمار که هر نه
بسی در حیثیت این احوال چون نو نو و بتدریج از که بر بیند هر آینه آن که هر را بدین حالت گرد کننده گویند و آنکه
را که به بود در سو کرده و اگر از این ترکیب عجب که بر گننده را افزاینده گویند و کرده را افزوده و اگر در نوعی از کیفیت
چون گرمی و سردی یا سیاهی و سپیدی و گرانی و سبکی و مانند آن کننده را گرم کننده و سرد کننده و سیاه کننده و سپید کننده
و گران کننده و گرده را سرد کرده و گرم و سپید کرده و سیاه کرده و سبک کرده و گران کرده پس معنی
که ما گفته ایم حفظ کرده گشتن هر جوهر که جو جنبش نو نو و بتدریج بود از صورت احوال بود که برنگردیم

دارد اگر چه ایشان از موجود اثر کننده و چون کرد و گردش حرکتی کند اگر چه نه بحرکت بود و چون وجودی دیگر به وجود شی را
کار گوییم و از موجود کسی اگر کرده در چند و در موجودی دیگر که کدام چیزها است که علت موجودی حرکت است و آنچه نه
بحرکت و کنش موجود کرده و علت وجود کنی چه خوانند و چون نه موجود نکرده بود چه خوانند شی موجود است دیگر
از دیگر کنی موجود است بگردد کنش و حرکت است و دیگر وجود داشته بگردد کنش و حرکت و موجود است بکرد این چهار قسم است که گوییم
و اصناف انواع آن یکی آنکه کمیتش متبدل شود بفزودن یا بکاستن و دیگر آنکه کیفیتش متبدل شود بسیاه شدن
و سپید شدن و گرم شدن و سرد شدن و انواع دیگر از کیفیات یا این نوع و بودن در مکان تبدل کند چون ببالا بر
شدن و بزیر فرود آمدن یا در نهاد متبدل بود چون برخاستن و نشستن و بزیر و بالا شدن و در جوهر آنکه این چهار
حالی یکی از این چهار حالت متبدل شود آن جسم گرده بود برای حالت در جسم بود و آنکه ده بود بلکه گرد کننده
کار کرده و کرد کرده و کار کرده و دور کرده و نزدیک کرده بود جسم کرده که اجزاء جسم بود تدریج و تو بگم شود
بسبب وجه حیثیت اگرکننده که جنبه و جسم را کرده در جسم بلکه علت جسم بودن جسم را مبدع گوییم و جسم را
حادث و مبدع و اثر ابداع و خاصیت ابداع آنست که ابداع را بوجه مکان وجود بیش از ابداع حاجت نباشد
که ابداع نور سیه و فعل و کنش با مکان و جهت سر وجه جنبه آن احوال کنش نتواند بود تدریج و نیز ماده که وجود
نباشند با هم یکی کار کرده و یکی کار پذیرد و ابداع شرط نیست و نیز ابداع در خود بود که ابداع پدید آورد است
لیکن افزایش نظر و دیدار او ره دانظر و دید در خود تواند بود و اگر کنش بیرون از خود او نیست که بگ
در کرده پدید آید تواند بود که در ذات کننده نباشد چه لازم نیست که شیرین کننده خود شیرین باشد
و تلخ کننده چنانکه تلخ و گرداننده بسیار گردان و گرم کننده آتش گرم و سرد کننده برف سرد اما پدید آرنده
چیز پدید بود و پدید بودن با دیگر نه پیوند دهی آنکه در [illegible] بود پس اجسام که جسم بودن مبدع است و پیدا است و
اشکال کیفیات و انواع کرده و مایه جسم بودن و صورت جسمی که آن چیز مطلق است مبدع [illegible] را ازلی نیز
گویند از اکثر ابداع و ایجاد که [illegible] در زمان بود که زمان مقدار حرکت و گردش است و حرکت و گردش قائم
به جسم [illegible] و حرکت محرک پس وجود جسم پیش از زمان بود که بلا حرکت جسم موجود شود و

مقدار

مقدار مطلق پیش از مقدار خاص بود که زمانست و هر چه وجود کسی پیش از زمان بود نه بحرکت و تدریج بود موجود کرده
که وجود بتدریج را زمان لازم بود و جسم ابدی را … در چند حرکت اجسام … جنبش و حرکت در اجسام از چند نوع باشد جسم
در جسم دو نوع است که سکون و حرکت … باشند در جسم و هر دو حال … یکبار … خلاف مقابل … باشند و نیست بد
گرد و حال متقابل مخالف … در جسم … اصلی و ذاتی باشند بلکه یکی اصلی بود و دیگر عارضی پس جسم را یا حرکت اصلی
بود و ثبات سکون و ثبات عارضی در جسم یا سکون و ثبات اصلی و ذاتی ست و حرکت و تغیر عارضی در جسم اما قسم
اول که حرکت اصلی بود و ثبات … از آنکه ما جسم که هر … خواهیم با مقدار نه مقدار خاص بزرگ یا خورد
و دراز یا کوتاه بلکه مطلق مقدار و حرکت را باز نمودیم که در چند حال افتد و در هیچ حال جسم را حرکت اصلی و ذاتی نیست
نبود اما مقدار جز انتقال اصلی … اگر حرکت … از انتقال جسم بودن بود در هر چه نام جسم بر وی است و … جا هم
حرکت فزایش کردی و بزرگ و گشتی تا جسم بودی و اما بکاستی همچنین اگر حرکت کاستن جسم را ذاتی بودی با وجه
تا جسم بود در هر کار شد و اگر نهایتی نیز … کاستی از نهایت ضرورت است و نیز نتواند بود که حرکت جسم از مقدار بود یعنی
بمقداری که جسم بمقدار جسم است و چون بمقدار جو … جسم بود و … حرکت … ذات اقتضا کند و همچنین حرکت
کیفیت و این دو وضع اگر بذات بود جسم را … جسم بجای جنبش از دو … جسمی از کیفیتی با از جایی بجای
با از وضعی بوضعی جا به حرکت … قسم دوم آنست که جسم را سکون بذات بود و حرکت عارضی در جسم اما آنکه نه خود
جنبش کند … جنبش بود نه … دارنده جنبش است … نه فاعل … فاعل آنکه … محل
عرض … و کنش چنانکه جسم که در … محل عرض … و کرد … اکنون … بودن این داد و … قیض
مستدام … کننده … کننده بکند و کننده نه بکند و کننده بکند … کمیت
و کننده نه بخود … اند و غیر کننده … تا … آن … و کنشان نیز … بود
در شمار مبادی کنش که کنش اجسام بجان بود … حرکت اجسام دو گونه اند اصلی و اول و فرعی و ترکیب و اجسام
اصلی و اول … اجسام عنصری و فرعی … ترکیب … معدن و نبات و حیوان و علما مبدا … جنبش … را
طبیعت … خوانند … جسم … گرده اند مبدا جنبش … را طبیعت فلکی نام کرده اند

ومبدأ جنبش اجسام عنصری را که غیر از این طبیعتی نیست و مبدأ جنبش اجسام مرکب را که بعضی طبیعت است و اجزای نباتی را طبیعت را
قوت نامیه نیز و رویننده که غاذیه و جنبش اجسام جانور را به اختیار و ارادت طبیعت حیوانیه و نفس نیز گفته‌اند
و باز طبیعت حیوانیه را نفس حسی خوانند و مبدأ جنبش اجسام بسیط را قوت عنصری خوانند و چون ترکیب و امتزاج
درست‌تر شود نام آن قوت را نفس گفته‌اند و به آنکه هر جسمی از اجزای جسم مرکب چون جدا شود به افعال و اندر جسم مرکب
جدا بود و چون با جسم بسیار آمیخته گردد و هیکلی شود به ترکیب الفت کلی پیدا گردد و مبدأ آن فعلها می‌دارد جز نام مبدأ
فعلها دیگر و آن مبادی همه را نفس و قوتها خوانند و نفس فعال‌اند و آن جسم که سبب ظهور آن آثار او را فاعل گفته‌اند اگرچه او
بر آن آثار منفعل بود نه فاعل اما آنکه مبدأ فعل جسم آسمان است علما آن را نفس گفته‌اند و به طبع فلک گفته‌اند و به دو لفظ
یک معنی خواسته‌اند اما مبدأ افعال عناصر را طبیعت و قوت گفته‌اند مبدأ اول عنصر آتش طبیعت گرمی که
آتش بدان آتش بود و خشکی قوت دیگر که از گرمی خیزد چون یکجا بود و فعل این طبیعت گرم کردن آن جسم
بود که به وی رسد و خشک کردن آن و مبدأ آن عنصر که سرد باشد طبیعت سردی خوانند فعل او سرد کردن
و گران کردن و کثیف کردن و همچنین عنصر تر و عنصر خشک را مبدأ اول طبیعت تری و خشکی است و فعل او تر کردن
و خشک کردن و علما جنبش آن دو طبیعت او را گرمی و سردی فاعل گفته‌اند این دو طبیعت دیگر را یعنی
خشکی و تری منفعل و اجسام عنصری چون به یکدیگر رسند و درهم شوند نام آن امتزاج گردد که امتزاج [illegible]
گرم کردن و سرد کردن نمانند و گویند که فلان چیز گذر است یا منقطع یا محلل یا منضج برای آنکه نیز و تقطیع و
تحلیل و تنضیج که این اجسام به طبایع این کارها کنند باز چون ترکیب زیادت گردد و امتزاج بیشتر رسیده
تر شود از جسم که بسیار رسد و دیگر پیدا گردد چون طلب غذا و چون جنبش بعد از طلب گرفتن و پروردن
پس از آن رستن و گشتن و پیوستن پس از گشتن و صورت اندام باز نگاشتن که سبب این افعال مختلف از نام
فعل برای مبدأ آن نام نهادند چنانکه جاذبه را برای جذب غذا و ماسکه را برای نگاه داشتن و هاضمه را برای
گواریدن و هضم کردن و غاذیه را از برای غذا ساختن و مصوره را از برای نگاشتن این غذا به صورت
اندام‌ها و مجاری و آلات آنها و مبدأ تصویر که قوت مصوره گفته‌اند او را در اجسام حیوانات

اثر جنبش است و کار او از آنکه ترکیب جسم حیوانی چون ترکیب جسم روینده و جسم مرده نیست که جسم جانور را
بسی آلات باید تا کارها به وی بدان راست شود و آلت و ابزار اندامها است و جسم غذا را باید تا کارش هر یک را بصورت
کردن جسم جانور را اندام خاص برای قوت غاذیه باید و آن را جگر خوانند که از او کار برد نیز اندامها به غذا رسانیدن
رسد بعد و دیگر از برای قوت حیات که از دل و روح حیوانی به همه جسد رسد و از دل گویند و اندامها و از
برای قوتهای محرکه و حس که اندامها که آلات حس‌اند بدان حرکت کنند نام آن دماغ و خود اندامی که خوانند
تخم و منی تا تولید نسل باشد و مانند اندامها و از این جمله اندامها اصل اندامها باید که کار صورت و فعل آن اندام
آن عضو استوار باشد از مداخل که غذا به بدان در آید و مخارج که فضله در فرود آید بدان مخارج از اندامها
بیرون شود مثل که معده و روده‌ها و دهان که آنگاه که غذا در دهان خورده شود و در
معده بماند و در معده گشته و پخته شود و روان تر شود که غذا [illegible] و خورده گشته و در منافذ تنگ
به جگر رود و این اندامها و مثل طحال و جز آن بجگر که فضله بود و غذا آنچه به جگر باید که رسد به مجاری فراخ تر که
و رگهای پیوسته تا نام کرده و مجاری بدان مخرج که برای بیرون کردن فضله از تن جانور نگاشته‌اند و این است
و همچنین جای هر اندامی از جمله اندام و جای هر بند و مجری و مغز و جوهر و صورت و همه بر صورت و ترتیب و وضعی که
به یکدیگر مانند چنین تصویر و چنین نگاشتن را اگرچه مبدأ است که از قوت مصوره خوانند و مبدأ تصویر
اجسام حیوانات را قوت مصوره گفتند نیز بیان این تصویر و این تصویر بسی اجناس و انواع شود و شمار
اعضای حیوان و کیفیت مجاری غذا از این اعضا و سوی هر عضوی جداگانه علما طب و دانایان علوم طبیعی ذکر کرده‌اند
و نوشته‌اند در کتب و ما را در این موضع غرض نیست و مبادی فعل اجسام که به ذات فاعل‌اند بلکه بدان معنی
که آثار ایشان از نفس فعال و طبع است فاعل گویند و کثرت مبادی از کثرت اعضای فاعل است و کثرت افعال از
کثرت اجسام منفعل و کثرت اجسام منفعل از کثرت گوهر و دیگر گوهر از او اختلاف تا گوهر به عرض فعل مبدأ شود
از گوهر دیگر که عرض آن انفعال است گوهر به عرض مقدار از گوهر به مقدار جدا گشت و گوهر به عرض
شکل از گوهر به شکل دیگر و به عرض دیگر از گوهر نا متجزی و عاها و اجزاء اعراض بسیار دیگر کلی گوهر

بعد از عرض یاد کرده شد این بود هر دو در بیان آنکه نفس در صحیح ترکیب در شرح جانبین تفصیل افعال و احکام
در کتب ذکر وجود نفس و آنکه اثر و افعال او یکی اثر است و یکی حال هم چنانکه صاحب جسم گفتیم که هر فعلی که در
اجسام پیدا شود صورتیست و حالی از جزوی هر جسم که اگر از جسم بودی از آن رو که جسم است همه اجسام
حال و صورت شده بودندی زیرا که همه جسم است و آنکه یکی حال لیکن اگر جسم از آن روی که جسم است دو افعال کند
از یکی بسی مختلف جزوی بود هر جزوی از ذات جسم حرکت افعال کند یعنی که جسم از جزوی ذات جسم آید و اگر جسم بالذات
افعال کند پس هر جسمی را از جزوی جزو ذات جسم آید و اگر حرکت از جسم بود در جسم خاک حرکت فی بود از جسم
و اگر جزو بود اگر صفت ذات جسم است و جمال از صفت جزوی جزو ذات جسم است و این گفتیم تا بیان است و جسم
بجمیع این احوال اینها محدود کننده بجز نفس است و حکمت و بجز افعال همچنانکه کند پس باید دانست تا آن
بکمال که اینست که متصف نفس بودن نفس است و بسیار از این گفتیم چگونه است اما آن حال که طبع نفس کننده
است حیات است و از بدنها که جنبش و فعل انگیختن او است و از هر جزوی این حال طبیعی و اما آنکه صفت که هر جسمانیست
شایسته قبول فعل و جنبش از نفس و از خود جز این صفت ندارد و اما بسیار شدن صور و احوال از آن سبب
حالت که ذات گشتن و جنبش جز تبدل صور و احوال نیست [illegible] بودن وجود حال [illegible] گشتن نیست جز تغیر و تغیر
نیست جز غربت انگیختن و تغیر نیست جز غربت [illegible] بسیار گشتن از گشتن و تغیر حالات که از آن حرکت و
حرکت انقضا گذشت که هر جزو حرکت [illegible] که از تدریج بود که هر یکی [illegible] اندر یاد گشت که دو جزو دیگر جز جو
نشود و هر جزوی که از دیگری [illegible] صفت دارد که اجزای جنبش و فعل باشد و جنبش و فعل از جزوی جنبش و فعل از هم
بنابه همچنانکه اجزای جسم از هم شده و جز جسم با جسم ترکیب باید پس فعل یک جسم فاعل یکی و فعل یکی و اجزای فعل
بسیار فاعل نفس فعل گشتن و جنبش و فعل جسم و هر فعل که نسبتی با اجسام کننده نه بذات بود بلکه بدان آثار که از
نفس در جسم آید و عبارت از این آثار بقوتها گفته و قوتهاست پیوند میان جسم و نفس بقدر و اندازه قبول جسم
از اجسام عنصری و سعید نیاید پیوند با نفس جز بدان قوتهاست که طبایع آن خوانند و از نفس جان گفتات تواند شد
پذیرفت که و آنند و جسم حیوانی چون پیوند شان تبه شود آثار پیوند در افعالشان بیشتر و بهتر شده دیگر

شرح داده شد از طبع که و هر کننده و حیات انگیختن و جنبانیدن مر اجسام را اینها بودند کننده را چه بابت
جوینده و دانش را بسوی وجه نفس که معلوم گشت که فرمان پذیری و طاقت داری اجسام و مسخر بودنشان مر
دهنده این صور و آثار را و گرفتن نیز روشن گشت که جزو اجسام و اجزای او نیست و منشأ کثرت است
هر چه در اجسام بود نه از اجسام از جز اجسام باید و آن چیز را ما نفس خوانیم پس نفس جسم نبود و هر چه نه
جسم بود بمقدار و طرف و نهایت نپذیرد پس نفس بمقدار و طرف و نهایت نه و اندر کجا حاصل نیست و جزو نه تواند بود و نه
[illegible] بود که حس [illegible] اجسام ربع است و قوتی [illegible] از قوتها نفس که بعضی الات جسمانی بدان آثار
تمام [illegible] پایند شوند تقویت [illegible] نفس بکلیت نفس نخوانند رسید پس بیافتن و دانستن نفس عقلی
بود و نفس چون محسوس و مخیل بود وهم خوانند بود و چو [illegible] چار العقل [illegible] و معقولات
مسخر بودن [illegible] صور و آثار عقل و چون نفس جسم که [illegible] و مستوی و قبول الات آثار نفس
را و دانشها [illegible] چون نفس را از عقل چون صور نهاد کردند که چون جسم را از نفس همچنانکه جسم مختلف صور
گشته اجسام شدند نفس با نواع صور عقلی نفوس نیز شدند با اندازه قبول چون نفس نامیه و نفس غضبی و نفس شهوانی
و نفس حاسه و نفس فاکره و نفس حافظه و نفس متخیله و نفس [illegible] و هیچ نفس از عقل خالی نبود و دلیل
بر آن انتظام ترتیب افعال [illegible] گفته [illegible] ترتیب و نظم [illegible] بود و از
حرکت اعضا مردم در صنایع و نمودن [illegible] بسیار [illegible] صنعت که [illegible] آثار [illegible] در نفس را چون
نفس است مر جسم را [illegible] تمام شد [illegible] عرض و [illegible] کننده [illegible] جهان [illegible]
را و در دو [illegible] برای [illegible] فصل پنجم [illegible] عرض و [illegible] است [illegible] و در
[illegible] فصل اول [illegible] در [illegible] جهات کرد فصل دوم
[illegible] و عالم عقل و جهان فصل سیم [illegible] در مخلوق و مبدع [illegible]
[illegible] فصل چهارم [illegible] در [illegible] جهان [illegible]
[illegible] فصل پنجم [illegible] موجود [illegible] فصل ششم [illegible] و

دانسته در ۷ از سخن در مرتبت اگر مردم از وجود موجودات در ۸ در اقسام دانستها در ۹ از سخن در اقسام دانستها بذات
در ۱۰ از سخن در علت کثرت معلومات کلی با انکه مبدا ایشان یکیست [illegible] در ۱۱ از سخن در اقسام معلومات
کلی در ۱۲ از سخن در معلوم کلی اول و اقسام و احوال اش در ۱۳ در قسمت موجود بجوهر و عرض در ۱۴ در کم و
اقسام اش در ۱۵ در کیف و اقسام اش در ۱۶ در اضافت و [illegible] باقی اعراض در ۱۷ در انکه جوهر
چگونه شناخته شد چون بدا اعراض نیست در ۱۸ از سخن در انکه دانسته [illegible] عرض نه انست که در
عرض نخستین [illegible] شد اگاه [illegible] دانستها را جویا و طلب کار از سخن
در عرض گذشته برای دانستن آن موجودست بایست خواننده [illegible] و بیننده این سخنان و معانی را
دو قسم را از اقسام موجودست فاعل و منفعل دانست لیکن [illegible] بود که در اندیشه او اید که عرض بسیم در میان
دانستها هم دران عرض مندرج شد [illegible] حاجت بعرض بسیم نیست یا دانستن آن چیزها نه دانستنی است و ان چیزها
دانسته نه اند و عرض دانستها بگفتاری دیگر [illegible] پس فایده عرض [illegible] چیست [illegible] از دانستنی
چیزها عرض داده و این [illegible] برخیزد که دانسته شود که چیزها از روی [illegible] کنند [illegible] از روی
دانستگی [illegible] و ازین بود که مردم [illegible] کننده [illegible] اگاه بود و از ان روی که دانسته است از و
اگهی ندارد و اگر پرسنده [illegible] این چیزها را [illegible] از چه چیز و از کجاست و کار کرد [illegible] در کدام جا
و محل است پاسخ تواند داد که وجود شان در جهان است یا خود جهان مجموع این است و اگر پرسنده از یا
چیزها که از روی دانستگی در کدام محل و چه چیز نه باشند [illegible] از پاسخ فرو ماند [illegible] در این جهان [illegible] مجموع
[illegible] کننده است [illegible] پس [illegible] عرض دانستها برای این بایست تا وجود دانستها جدا کرده و جز ان [illegible]
و جایگاه وجود ایشان [illegible] موجودست [illegible] و علت [illegible] وجود وحدت وجود نهایت
وجود [illegible] موجود [illegible] در ۱۹ از سخن در جهان دانستنی و عالم عقل
و وجود ان در عرض نخستین [illegible] رفته است [illegible] حرکت [illegible] موجبه کرده که موجودات
دو گونه اند منفعلات [illegible] مخلوقات [illegible] عالم [illegible]

[illegible] جهان [illegible] مخلوقات [illegible] جهان [illegible] گویند [illegible] عالم کون را جهان جزوی
گویند و عالم ابداع را جهان کلی این همه الفاظ [illegible] است اگر چه [illegible] حقیقت اصل [illegible] فرع
[illegible] جهان جزوی [illegible] موجودست جهان جزوی [illegible] موجودست جهان کلی [illegible] کاینات [illegible]
آن [illegible] جزوی [illegible] انواع کلی [illegible] موجود [illegible] عالم جزوی [illegible] موجودست جهان
کلی [illegible] موجودست جهان کون [illegible] مرده [illegible] موجودست جهان انواع [illegible] زنده [illegible] اگهی
حسی [illegible] جهان کون [illegible] اگهی [illegible] جهان جسمانی [illegible] جهان روحانی اکنون
معنی این الفاظ را [illegible] در ۲۰ از سخن در معنی مخلوق و مبدع و
حقیقت و مثال و جهان کلی و جهان جزوی و روحانی و جسمانی مخلوق و مکون و محدث [illegible] لفظ را
معنی موجودیست که از وجودی دیگر کرده شده چون درخت از تخم و تن جانور از غذا و جامه از ریسمان و این قسم
موجودات را در عرض [illegible] از حالی بحالی دیگر شود [illegible]
[illegible] بر عقب [illegible] حرکت [illegible] باشند [illegible] و قیام [illegible]
[illegible] مکونات و محدثات [illegible] حقایق [illegible] علوم [illegible] دانند [illegible]
علوم [illegible] حرکت [illegible] زمانی باشد
بلکه موجود [illegible] زمان [illegible] حقیقت ان خواهیم [illegible] وجود [illegible]
[illegible] جوهر بودن جانور [illegible] جوهر بودن [illegible]
جانور را [illegible] جوهر [illegible] ذات [illegible] وجود [illegible] حقیقی [illegible]
لطیف [illegible] جوهر [illegible] بودن جانور [illegible] لطیف [illegible] تابع
جوهر بودن [illegible] بودن تابع جانور بودن [illegible] اصل [illegible] چون نفس [illegible]
[illegible] الفاظ [illegible] نفس [illegible] جهان [illegible]
نفس [illegible] حرکت [illegible] جسمانی [illegible]

[illegible]

خیر معقول و معلوم و کلیات جزوی بجز محسوس و متخیل و موهوم و معلوم کلی آن معنی که در خود یکی بود و بسیار از خود بیابد
که بسیار گردد و مثالات این معنی و مثالات ایشان بیابد چون معنی رنگ که یکیست و سپید و سیاه و سرخ
و زرد و بسیار دیگر بسیار بود و در هر یکی از ایشان یکیست و چون مردم که یک حقیقت است و با صد هزار عجم و ترک و
روم بخصایص و نشان بسیار بود و در مردم بودن یکسان و جمله این الفاظ را معانی نیز یکسان شده و لازم معنی لفظ کلی و
جزوی بشنید که مخلوقات جمله جزوی اند و مبدعات کلی و همچنین حقایق کلی و مثالات جزوی که حکایات از کلی
و روحانی کلی و جسمانی جزوی و معلوم است که معقولات کلی و محسوسات و متخیلات و موهومات جزوی هستند
در بیان ... معنی در اینکه جهان عقل جهان حقیقت است و جهان جسم جهان مثال و جهان ... جهان ... آگهی
و بیداری و ... و صفا و وجه خواهیم در جهان جسمانی آگهی و بیداری نیست که نه وجود جسم نیز از جسم
است و نه هیچ جسم از جسم عالم و از وجه جسم دیگر آگه باشد و نه صفات و وجه اجسام که هیچ جسم
صافی از اعراض نتوان یافت الا که بمیزان مردم را گمان است که آنچه می‌ارزد جسمانیست او شخص جسمانی
از شخص دیگر و از وجه اجسام معدنی و نباتی و از وجه عناصر و از وجه آسمان آگه است این گمان غلط است
که آگه نه جسم است نه شخص بلکه آگه نفس است و اجسام و شخص و جسم و شخص با آگهی نفس آگه اند نه بخود که آن اجسام
چون از نفس باز مانند همچنان اجسام نه بشنوند و آگهی نه ... درست است که جهان جسمانی نه جهان آگهی و بیداریست
و صفا بلکه جهان بیخبری و کوریست جهان نفسانی خود جهان از ... و بیداریست که وجود حقیقت در نفس خود
نگرد و روشن توان یافت و معنی لفظ حقیقت سزاوار هستی است ... آگاهی که بحقیقت بود ... هستی که
هستی باشد که نه یابد ... سزاوارتر بوجود و وجود ناچار است بی امکان زوال و تغیر ... سزاوار
وجه با امکان زوال و تغیر معلوم و مصور در نفس ... جوانی بود ... و متغیر ... خود
وجود جهان الطبیعی با ناسد متغیر ... با امکان ... و بطلان داند ... که ... صورت ... باشند ... که ...
شوند و نابود ... کرده ... معلوم ... فاسد ... نتوانند شد این گمان غلط است و خطا ازینکه ... معلوم حقیقت
کلی و یقینی ... که در نفس عاقله کلی باشند نه در نفس جزوی و نفس عاقله کلی معقول خود را فراموش نکند و از ...

ترجمه واجب الوجود

کنند و انند که آن جزو ... سبب ... ایشان با نفس عاقله کلی که گاه مشاهده عاقل صور کلی و یقینی باشند چون
صور جسمانی گرایند ... صور کلی را فراموش کنند و باز چون با خود آیند آن فراموش کرده را باز یابند چون احکام
و قضایای یقینی که جا ... ماند و از آن بگذرند تا فراموش کرده و اگر آن معلومات یقینی از نفس دانند کلی
... نفس جزوی ... رسیده که ... را باز نتوان یافت ... محال بود که ... یقینی
که دانند جزوی ... و هیچ ... جدا ... دانند ... رسید ... آنچه ... ایشان
نابود که صور حقیقی و ... رسیده ... نتوان رسید ... که صور حقایق یقینی ... مقصود
در محل ... تغیر و محل صور معقول کلی ... نفس عاقله کلی ... و اگر ... آن صور ... نبود
... نفس کلی ... محال ... صور ... که هر چه از کلی ... جزوی ...
... که موجود جهان ... فاسد و متغیر ... ثابت و ... تعالی ...
حقیقت ... در بیان ... صفات ... وجود حقیقی الوجود کی
ماهیت ... وجود ... موجود کلی ... جزوی ... مختلف ... و محل اعراض بسیار ... اصل که
... و جدا ... اعراض ... بیک ... بیک ... با هم باشد ... شوند
هیچ ... نبود ... اعراض ... جسم ... که ... کوتاه یا خورد یا بزرگ یا گرد یا ... بسیط
یا ... هیچ جسم بسیط ... لطیف ... دیگر ... کثیف ... لطافت ... کثافت ...
یا سختی ... آلوده ... اعراض ... هیچ ... نتوان ... جسمیت ... و بنده که
حالی ... درخت ... مطلق ... درخت ... که خود درختی
... حالی ... یا ... با خود ... هیچ جانور ... دیگر ... مطلق
یا پرنده بود یا چرنده یا پرنده ... مردم مطلق ... که مردم ... دیگر ... که ... بود یا ...
یا خوب ... یا زشت یا بزرگ ... عالم بود یا جاهل ... اعراض ... هیچ
قسم از اعراض خالی ... نه ... خالی مطلق ... طول یا عرض ... باشند و نه عدد مطلق ... طاق

باشد یا جفت و هیچ کیفیتی نه لون بود و نه بوی و نه طعم و نه شکل و نه حرارت و نه برودت و نه تری و نه خشکی و امثال این
و هیچ کرد و سپید و سیاه و دیگر عرضها و نه زبری و نرمی و نه درازی و پهنا و نه ژرفی و سطح با آنکه کم کرتی و کرد و گردی یا
پهنا یا بهستی یا آمدن یا شدن نه امثال این را و محکی دیگر اعراض و لواحق ان هیچکدام و ایک نه در آن
و جمله هیچ و در جهان اعراض هستی و وجود هستی کانه و جدا باشند از یکدیگر هم محل و هم حال و جوهر مطلق که عرض
جوهر جمله نه در چیزی باشد بلکه بمقدار یا با مقدار یا با حالی دیگر باشد جز در نفس نتوان یافت و چیزی تقوا
و انواع شی و دیگر اعراض و انواع ایشان و جمله بود و نفسها بدین سان بود و آنکه موجود است در لطف جهان نه
در جهان نفسها بود نه در خود هستند این جوهر آن حقایق معنا که بر خستند و چگونه علم نهند و دیگر را آگاه کرد در
از آنکه نیز موجود است مجرد و صافی از احوال این جهان جسمانی اند و نیز و ترکیبات این جهانی لازم مجرد است چنانکه مردم شخصی
جسمانی با عوارض مردم و جانور جزوی جسمانی مرکب است با عوارض و مردم مطلق و جانور مطلق مجرد از عوارض مردم و جانور
نه عوارض جسمانی و بپیوندند تا دانند ناکه و کوینده تا و دانند کان جوهر را هیچ رنگ نیست در آنکه این نشانه یاد و آن
حسی و در این جهان جزوی جسمانی رسیده اند و دریافتشان نگاهند تا از آن خبر توانستند و لیس باد و ادراک کلی
بدان رسیده اند و بدان پیوندند که کلیات را تا اجزاء و جزئیات بدان بیابند جزئیات را لا بالات جزوی نام
هر یک گفتند تا دانند کان جزوی که بدان کلی را هم رسند و یکی شوند و به یافتن و دانستن این حقیقت و ارزش حقیقت
جمله جزو هستند اندر این جهان یعنی یک گوهر شوند و هیچ اختلاف در او نیابند در بخش نهم از بخش دوم در دانستن
در دانستن ما لفظ دانستن که خواهیم چیزی دانسته و پیدا آن چیز که بدانسته بود چیز را دانستن و پیدا و نه بدانسته چون
علت سبب آن دانستن پیدایی چیزها و هر پیدایی که خواهیم که پنهان باشند که وجه چیزها و نهاد دانسته مگر شود
پنهان و پیدا او پنهانی چیزها مردم را از جمله بود و بلطف خود نفس خواهیم دیدن موضع که چیزها در نفس یا پیدا
یا پنهان باشند چیز پیدا را دانسته و یافته گویند و نا پیدا را نادانسته و نایافته و مردم تمام را چیزها در خود
پیدا و روشن باشند و ناتمام را نا پیدا و پنهان و ناقص بود به پیرایه و رنج تمام کردد و در جمله چیزها

پیدا و روشن است حقیقت و اصل و ذات که گفتیم از نهادهای چنین وجود هستی این الفاظ شرح نام و لفظ نه حد
آنکه چیز را بیان نتوان کرد و در کلی عنوان تصور کرد که چیز را از نفس تر و پیدا تر از وجود چیز نباشد پیدا تر و روشن تر
از پیدایی و روشنی تا پیدایی و روشنی بدان پیدا و روشن کرد و دو چیز و بعد از پیوستند که جهان جسمانیست که آن را
عالم جزوی خوانند و چیز و بعد از پیدا جهان روحانیست جزوی و از اعالم کلی خوانند و خاصیت جهان جزوی
آنست که اگر به کمیت از روی جای ها بحسب بسیاری باجزا و ده هر جزوی که از روی فراگیر باشی صعب و اندر ترکیب
یکی به جای اجزا بسیار مرتبه جزو و عالم کلی را خاصیت آنکه چیزهای بسیار در جهان جزوی در او یکی باشند که کر
چه مردم با صنوف و اشخاص در جهان جسمانی و عالم جزوی بسیارند لکن نوع که حقیقت مردم است در جهان
جزو بکمیت و در و خلاف و کثرت اجزا شخص و چون اجسام بسیار عالم جسمانی بجسم واحد عالم
جزو جسم شدند و حیوانات بسیار عالم جسمانی بیک حیوان عالم جزو جمع اند لازم بود بنا چار که جهان
جسمانی جزوی به جهان کلی جز و جهانست و حقیقت مردم از آنکه جمع آمد و جهانست که آثار خرد و پنهان
و آثار طبیعت پیدا و کار آثار خرد در وی پیدا و آثار طبیعت پنهان و همچنانکه جهان دو هست یکی
کلی و یکی جزوی آگهی و دانش مردم بود دو گونه است کلی و جزوی در هفتم از بخش دوم در مراتب آگهی اقسام و مراتب
آگهی و دانش بودن وجود چیزها مردم را چهار سه قسم است از آنکه جزویست و یک قسم کلی اما قسم نخستین از آگهی جزوی
آگهی حس است چنانکه رنگ و کبودی و سرخی و سپیدی که و سختی و نرمی و جز آن پیدا گردد در آلت لمس و مردم از آن آگه شوند و چنانکه
تلخی و شوری و شیرینی و تیزی و ترشی که بآلت ذوق پرسند و مردم آگه گردد و از آن بحس ذوق و چنان بلکه چیزها را دانا شوند
کرده و بوهای خوش و ناخوش که بحس بسیار رسد و بیابی و بانبیز و مردم از وصول بالت بشنیدن آگه گردد و رنگ چیزها و نیکی و زشتی
و شکل و مقدار چیزها و برابر رطوبت نخاف بنشینم ابد و مردم بحس خیالی از آن آگه گردد و حرکت همه چیزها
طبیعی در آلت شنوایی رسد و مردم بحس شنوایی از آن آگه شوند و آگهی حس را پنج گونه اند و جمله پیدا و رنگ ماننده و متغیر
باشند که حضور محسوسات در حس ثابت نداند و با ما ساز آن بگردد و یا محسوس غایب نشود آگه مردم نیابد

مرتبهٔ قوت احساسی از آن است که دو در جو الا جزئیه اشنوند و جمیع چیزها که بتوان دید نیست بجمله کرد کوز
هوا را توان شنیدن هوا را و بوی را توان یافت بویا را اگر میکرد در را توان پشت شکل کرم کرد در را و اما
قسم دوم از ادراک جزئی مردم خیالات است که هرچه در حس پیدا شود بخیال جای آن ادراک بود اما حضور محسوس
چون از حس غایب گردد مردم تواند که بدان قوت غایب را حاضر بیند و انکار دو بتفکر و تخیلات و امثال
که ملازمت عسل و حضور عسل و صورت لذت ذوق در خیال توان یافت و همچنین بوی خوش و ما خوش با حضور رنگ
یا عقوبات و الوان سپید سیاه و امثال محسوسات بی آنکه از آلت چشم بود آواز بربط و طنبور و جز آن که
تقدیر با آنکه یابد شنوائی بود و گر میکرد در آن خواب با آنکه بحسب اللذه لم یحس اما قسم سوم از ادراک جزوی مردم
که بدین قوت ادراک بود از معانی نامحسوس با چیز از محسوس که بکوامی و خیال آن از آن که توان شد و حضور آن چیز هم
حس آن نه در حال نقشان چون عداوت و صداقت که دو بواز نه که از نظر محبت است در کان ایلدان
خوف و رغبت نفس چو هم از بود و این سه مرتبه انتها صورت مردم با بسیاری دیگر جانوران تمام از جنس انسانند و قسم
چهارم از ادراک مردم ادراک خرد است که مردم را بخرد احوال اجسام و جسم و اجسام احوال پیدا شوند و
اجسام جزوی که در حواس اشکال و کیفیات پیدا شوند با هم مختلف باشند و از شکل جسم و جسم توان دریافت
جسم و نه رنگ جسم با جسم و نه ثقل با ثقل و نه خفی با خفی و یا بدکان جسم جسم را اجسام مختلف باشند
که بحس بهر از آن اگر کرده با آن صلابت و لین که بحس بیابند و جز بخرد نتوان دانست که جسم نه صلابت
و لین و نه شکل و صفت و رنگ است بلکه جسم اصل این احوال است و وجود این احوال بعد از وجود جسم در جسم
باشد و از این تفاوت ادراکی مردم تو لزوم دانست که ادراک بخرد ادراکی حقیقت و اصل است چنانکه مدرکات
دانستن بخرد حقیقت و اصل است و ادراکی که بحس ادراکی از فروع و آثار حقیقت بود و نسبت ادراک حسی با ادراک عقلی
نسبت احوال و اعراض و آثار جسم است با جسم که ادراک حسی فرع ادراک عقلی است چنانکه جسم و لون و شکل از آن
و فرع بود از وجود جسم و ادراک حسی مجموع مدرکات حسی که آثار و احوال اند بیابد اما ادراک کننده بود ادراک کلی

بچشم باز باید شنود شاید که دو چیز یک چیز بچشم یافته شود که بزمان یکی دید یا مکان را بکیفیت یا بکمیت و کیفیت
و اتفاقات و آنچه در گذشته از آن از آنکه بحس یافته شد دانسته گردد که هرچه بسیار دانسته چون سپید شود سیاه
نتوان دید آنچه در مکانی باشد چون مکان دیگر دیده هم در آنجا نتوان یافت و آنچه خرد دیده شود چون بزرگ
گردد خرد نتوان دید و آنچه متحرک تا ساکن گردد متحرک نتوان یافت و آنکه ایستاده و خاسته بود
نشسته چون بنشیند ایستاده نتوان دید و چون دانسته که در نفس اند هر یک بخصوصیات مختلف اند نتوان آن
بجمله ادراکات بازگرداند از چیز که بخوردی و از حرکت بسکون و از زمان بزمان انتقال بکند پس ادراک جمیع
مجموع مدرکات حسی کنند تا بدل و تغیر ادراک عقلی چون مدرکات عقلی در شرح اقسام دانستنها
دانسته یا بذات بود و اشکال و جنس بذات بود و دانسته بذات آن است که دانستن سائر دانسته ها باشد و دو دانسته
بذات یا بجزء اند که دو قسم ان از دانسته یکی جدا یا ارد شاید بود که بجنس دانسته نباشند و این صورتی
حسی اند و جزوی چون گرمی که آلت حسی باید دانسته بود چون غایب گردد ادراکی از وی منقطع شود و باشد
و همچنین ادراک کردن دیگر که بحس از وی ادراک بود حکم داده که کار وجود نشی باید انتزاع بود کاری وجود نشی لازم بتحقق
و جدا دانسته بذات چو دانستن از انتزاع وی جدا نشود و وجود نشی انتزاع و دانستن بود از شی باشد این صفت
معقولات است و صور بود که نقشان که هر آنچه در نفس معلوم شده بر آنچه معلوم گشت موجود گشت و موجود ابتدا
ماند پس بسبب لازم آمد که دانستن بقوت بود وجود نشی پیش از چار و خاصیت دانسته بذات آنکه بواسطه
آلتی و قوتی از وی ادراکی بود چون قوت خیال و وهم و آلت حسی و دانسته جنس خیال اگرچه وجود نشی در نفس باشد
لیکن وجود نفس شی بجنبد وجود بیرونی بود از و فزون نباید که معقول نه بکلی در نفس کند زید و موجود باشد
بیرون از نفس و الاحرف فزون نماید و به عمرو در رسید تا عمر زید بشد و دانسته بذات بواسطه آلت و قوت چون صورت
نوع و جنس اگرچه در نفس که بود انکه شکل آن نوع و جنس جمع آن جنس فزون نباید و بعضی جنس و نوع دیگر و انواع
دیگر برسد هم انکه ادراک فان با هم باشند هم آنکه در زمان آینده موجود شوند بیرون از نفس اصورت

ترجمه تحقیق المرام
بیان حقیقة الوجود

نفسانی بیرون نشود که نوع حس معلوم نباشد در بیان بعضی از اقسام استغنا بحکما و استغنا [illegible] جزو کلی مبدا
در [illegible] نفس [illegible] دانسته [illegible] کلی بود او در [illegible] نفس [illegible]
[illegible] ان [illegible] نفس [illegible] دانسته یا کلی بود یا بسیار و بسیار را
[illegible] بسیار از یک [illegible] مبدا استغنا بسیار بود و یک مبدا او بسیار [illegible]
[illegible] که یک [illegible] بود [illegible] کثرت اول [illegible] کثرت اول مبدا
کثرت دوم [illegible] دوم [illegible] سیم [illegible] چهارم [illegible] یک [illegible]
مبدا و استغنا بسیار و برین ترتیب طبیعی تواند بود و دانسته اول یکی بود [illegible]
ذات واز [illegible] یکی [illegible] مبدا اکثرت [illegible] معلومات بسیار را
[illegible] کثرت [illegible] کمیت [illegible] ذات [illegible] بسیط [illegible]
و مبدا [illegible] معلومات مرکب را [illegible] قسمت [illegible]
[illegible] بسیط [illegible] تمام [illegible]
تمام [illegible] علت معلول [illegible] علت [illegible]
[illegible] علت [illegible] ذات [illegible] در بیان بعضی از کثرت
کثرت معلومات کلی یا بکثرت سبا [illegible] استغنا کلی [illegible] حقیقت [illegible]
[illegible] کثرت [illegible] اصل [illegible] فرع [illegible]
اصل [illegible] فرع [illegible] بسیار [illegible] حس [illegible]
حس [illegible] کمیت [illegible] بسیار [illegible] کثرت [illegible] بسیار [illegible]
بسیار [illegible] از دیدن [illegible] بسیار [illegible]
زاید از دیدن [illegible] کثرت [illegible] و ذوق [illegible]

انواع ادراک حسی [illegible] ادراک حسی [illegible] کمیت و ادراک الوان بسیار و ادراک [illegible]
ادراک خیالی شوند [illegible] ادراک لمسی [illegible] ادراک [illegible] اصل ادراک حرارت و ادراک [illegible]
[illegible] و ادراک خیالی [illegible] سپید و سیاه و دیگر الوان و ادراک [illegible]
بسیار [illegible] کمیت [illegible] ادراک حسی [illegible] ادراک حسی و خیالی [illegible] بسیار
[illegible] ادراک است و ادراک کمیت [illegible] کثرت [illegible] یک معلوم بسیار معلومات
کردند [illegible] کمیت [illegible] مقدار [illegible] کمیت
مقدار جسمست و مقدار [illegible] متصل و منفصل و مقدار متصل [illegible] مقدار منفصل بود [illegible] اجزا
مقدار طول یا سطح یا عرض یا عمق [illegible] مقدار منفصل بود [illegible] منفصل [illegible]
[illegible] انفصال اتصال [illegible] کثرت
حقیقت [illegible] جسم [illegible] مقدار [illegible] حقیقت [illegible] کثرت معلوم [illegible] جسم [illegible] معلوم
جسم محسوس بسیار [illegible] در بیان بعضی از اقسام معلومات کلی اما معلومات [illegible] و استغنا [illegible]
یا مفرد [illegible] لفظ جانور [illegible] جسم [illegible] دانسته
[illegible] دیگر [illegible] مفرد [illegible] با دیگری [illegible] معنی [illegible]
کم از [illegible] و [illegible] مفرد یا بسیط [illegible] مرکب [illegible] بسیط [illegible] مرکب
و این معنی لفظ [illegible] معنی لفظ [illegible] لفظ [illegible]
[illegible] مرکب باشند [illegible] نام [illegible] معنی [illegible]
[illegible] معلومات [illegible]
[illegible] مرکب [illegible] معنی [illegible] با هم [illegible] معنی دیگر [illegible] معنی [illegible]
[illegible] مرکب [illegible] معنی لفظ [illegible] مرکب [illegible] دانسته و
[illegible] ازان معانی [illegible] مرکب [illegible] مرکب [illegible] که مرکب را

موضوع گویند و آن را اجزاء محمول صفات و معنی مرکب که اجزاء وی [illegible] دو گونه اند ذاتی و غیر ذاتی چون مرکبات جزوی که اجزاء جسم
مرکب [illegible] باشند که آن اجزاء اجرام باشند و آن مرکب را جز جمع [illegible] بلکه اجزاء کالای وی فرد فرد [illegible] اجزاء
اصلی چون دیوار و سقف و عرصه [illegible] اجزاء خانه اند [illegible] چون [illegible] و [illegible] عرصه [illegible] سقف [illegible]
و روشنی و [illegible] معانی کلی که مرکب [illegible] اجزاء اند [illegible] باشند ذاتی [illegible] فرق است میان معانی کلی
مرکب [illegible] موجود است جزوی مرکب [illegible] اجزاء موجود است جزو [illegible] گویند و صفت [illegible] اجزاء معانی کلی را
اجزاء [illegible] بلکه صفات خوانند و در معانی کلی [illegible] را نام مجموع [illegible] که [illegible] رونده [illegible]
با آنکه [illegible] رونده [illegible] صفات [illegible] است چون جانور [illegible] پوست [illegible]
ناخن و دراز انگشت و در مرکبات جزوی جز و را نام کل کنند [illegible] خانه دیوار است [illegible]
است اما صفت ذاتی در معانی کلی مرکب [illegible] صفتی باشد که مجموع [illegible] صفت صفت [illegible]
شکل [illegible] که [illegible] شکل [illegible] اما صفت نه ذاتی صفتی باشد که بعد از قوام
مجموع [illegible] چون برابر بودن [illegible] زاویه [illegible] با دو زاویه قائمه [illegible] زاویه [illegible] برابر دو
قائمه [illegible] صفتی [illegible] موصوف [illegible] شکل [illegible]
[illegible] صفت را مقدم [illegible] باشد [illegible] چون برابر بودن زاویه [illegible]
قائمه [illegible] صفت لازم گویند [illegible] صفات [illegible] که از موصوف [illegible]
[illegible] صفات باشند که اول [illegible] موصوف [illegible] صفتی [illegible] چون صفت [illegible]
[illegible] صفت [illegible] باشد [illegible] چون صفت جانور [illegible] جانور صفت [illegible] صفت [illegible]
از صفت [illegible] باشد که [illegible] موصوف [illegible] چون جانور [illegible]
[illegible] از صفت عام گویند و باشند [illegible] چون [illegible] صفت [illegible]
[illegible] صفت [illegible] خاصه [illegible]

گویند

[illegible] باشد که از موصوف [illegible] چون [illegible] مردم [illegible] که [illegible] مردم [illegible]
از [illegible] گفتیم باشد [illegible] عام تر از موصوف باشد [illegible] مساوی [illegible] خاص تر [illegible] از موصوف [illegible]
باشد که عام تر از موصوف [illegible] برابر موصوف [illegible] اما صفت عام تر از موصوف [illegible] ذاتی چون [illegible]

مساوی [illegible]

[illegible] عام تر [illegible] صفت را عرض عام خوانند اما صفت ذاتی چون
[illegible] خاصه
[illegible] ذاتی [illegible] موصوف [illegible] یا عام تر از موصوف [illegible] مساوی [illegible] عام تر [illegible] مساوی را
فصل [illegible] کلی [illegible] صفات [illegible] اول [illegible] صفت ذاتی
اول یا عام تر [illegible] موصوف [illegible] صفت [illegible] از موصوف [illegible]
عرض عام [illegible] خاص [illegible] صفت [illegible] ذاتی [illegible] عرضی [illegible] صفات معانی جزوی
[illegible] صفت عام تر ذاتی اول [illegible] جنس [illegible] جنس [illegible] نوع [illegible] صفات ذاتی [illegible] جنس
نوع و فصل و صفات [illegible] ذاتی عرض عام و خاصه [illegible] چند معنی کلی [illegible] موصوف [illegible] صفت [illegible] ذاتی اولی که عام تر
[illegible] صفت [illegible] جنس گویند [illegible] صفت [illegible] نوع [illegible] معنی کلی [illegible] موصوف [illegible] صفت
ذاتی اولی کلی مساوی [illegible] صفت [illegible] فصل گویند [illegible] معنی کلی [illegible] صفت عام تر [illegible] صفت را
عرض عام خوانند [illegible] معنی کلی [illegible] صفت [illegible] مساوی [illegible] صفت را خاصه گویند پس
صفتی کلی ذاتی اول عام تر [illegible] موصوف [illegible] نوع [illegible] موصوف [illegible] صفت [illegible] ذاتی اولی عام تر [illegible] فصل
[illegible] ذاتی اولی [illegible] عرض [illegible] خاصه [illegible] عرض [illegible] موصوف [illegible]
[illegible] صفت [illegible] اولی عام تر [illegible] صفت [illegible] باشد [illegible] صفت [illegible] باشد [illegible]
[illegible] موصوف [illegible] معنی [illegible]
[illegible] صفت را [illegible] موصوف [illegible]
[illegible] موصوف [illegible]

شخص دیگر چون زید که عمرو بود موصوف نشود بر صفتی که آن نباشد اگر موصوفش کلی بود و اگر جزوی باشد بر شاید بود که معلومی
کلی صفت جزوی باشد موصوف بود بجزوی دیگر چون مردم که صفت زید است و موصوف است و شاید بود که معلومی کلی
جنس بود مر معلوم کلی دیگر را و نوع بود از معلوم کلی دیگر که جنس و همچنین جنس بر شود که نوع باشد از جنسی دیگر تا
به انتها نبود بلکه منتهی گردد بمعلومی که جنس اجناس بود باشد و او را هیچ جنسی نباشد از آنکه او جنسی است از نوع خود بسیط تر باشد
زیرا که نوع موصوف بود و هر موصوف مرکب است از صفت و چیز صفت باشد و چون او را جنسی نبود بسیط تر بود زیاده
بود از اجزای ترکیبش که را انتها به تحلیل مرکبات [illegible] بسیط و [illegible] و هر چه بسیط تر معلوم و دانستنش بیشتر
و فضل [illegible] را بسیط جمله معلوم و آنچه نادانسته بود مرکبات باشند و جزو نوع و دانستن بسیط [illegible] باشند اگر
دانسته شوند وجود [illegible] موجودات نفسانی و صور عقلی بودند نتوانند معنی کلی صفت
شخص جزوی نتوانستی کرد و درست [illegible] که معنی مردم [illegible] صفت [illegible] کردی و [illegible] که معنی کلی را صفت
اشخاص کردی و گفتی که زید مردم است و عمرو مردم است و بکر مردم است و اگر [illegible] مردم که [illegible] نه بجزو نوع
دانسته بودی اگر دانستند نه زید را [illegible] مردم [illegible] و عمرو و بکر را نه مردم [illegible]
بودند [illegible] آگاه [illegible] صورت معقول [illegible] دانسته شد که [illegible] مردم و جزو مردم [illegible]
بار [illegible] چون جانور و همچنین [illegible] دانسته بود [illegible] جانور باشد با مردم [illegible]
مردم و همچنین تا [illegible] کلیات عالم [illegible] دانسته بود و [illegible] دانسته اول و دانسته [illegible]
بسیط [illegible] دانسته [illegible] دانسته [illegible] از [illegible] خصوص [illegible] دانسته [illegible] دانسته خاص [illegible]
[illegible] و در ترکیب [illegible] که [illegible] جزو [illegible] خیالی توان [illegible]
[illegible] نفس [illegible] باز کرده [illegible] کلیات جزو محسوس [illegible]
[illegible] طرف [illegible] انواع جنس اول [illegible] که نوع [illegible] جنس [illegible] نوع اول
[illegible] جنس [illegible] نوع [illegible] جنس [illegible] جنس [illegible] نوع
[illegible] و نوع جنس [illegible] نوع [illegible] را

[illegible] افراد [illegible] موصوف صفت و انواع و اجناس هم صفت باشند و هم موصوف و کلیات را
هیچ صفت [illegible] نباشد که موصوف [illegible] صفت [illegible] اقسام [illegible] از آنکه او [illegible] اول [illegible]
بود **[illegible] معلوم کلی [illegible]** [illegible] معنی لفظی [illegible] معنی
لفظی و موجود [illegible] از آنکه [illegible] بلکه [illegible] مطلق
که اگر معنی لفظ [illegible] که [illegible] است [illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] وجود [illegible] و روشنی [illegible] خوان [illegible] معنی [illegible] وجود را
[illegible] اقسام [illegible] وجود وجود [illegible]
جدایی [illegible] وجود [illegible] وجود [illegible] وجود [illegible]
از آنکه [illegible] وجود [illegible] نفس [illegible] وجود [illegible] نفس [illegible]
[illegible] وجود [illegible] لفظ [illegible] وجود
[illegible] لفظ [illegible] وجود [illegible] لفظ
[illegible] وجود [illegible] وجود [illegible]
[illegible] وجود [illegible] لفظ [illegible]
[illegible] اقسام وجود [illegible] مردم [illegible]
[illegible] مردم [illegible] وجود
[illegible] مردم [illegible] وجود
[illegible] وجود [illegible] واحد [illegible]
واحد [illegible] واحد [illegible] وجود واحد [illegible]
[illegible] اقسام وجود [illegible]
[illegible] واحد [illegible] اقسام [illegible] قسم [illegible]

بوجود بود و آن شخص فرد محسوس باشد که وجود شخص در نفس و بیرون از نفس یکی بود و حسی موجود و اعضا جزا بسیار
بود و باشد که واحد بنوع بود چون اشخاص موجود بیت مردم که بعدد بسیار باشند و بنوع یکی که مردم اگر چه بعدد بسیار باشند
بنوع یکی باشند و باشد که بنوع بسیار باشند و بجنس یکی چون انواع بهایم و طیور و سباع و چرندگان و
مردم که انواع بسیار باشند و یکجا نور که بجنس حیوانیت یکی باشند که اشکال کیفیت بود و حسی اشکال در استدارت
گویند چون انگشتان در استدارات با هم تناسب بباشد که در گوشها چون ... که از نسبت
یکی باشد چنانکه ... باشد که با هم نسبت ... چون دو برادر که یکی باشند به برادری
و ... که یکی باشند چون ... که بجای یکی باشند چون اشکال کیفیت و کمیت ... و
باشند که ... چون دو خط ... نقطه ... اما موجود متقدم و موجود متاخر اقسام
آن ... اما موجود که علت بود و موجود که معلول باشد ...
... که وجود ... از آتش ... مردم ... و ...
و اما موجود ... اقسام ... موجود بالذات و موجود بالغیر ... اما موجود بالذات چون
... بحقیقت ... مردم ... بحقیقت ... مردم باشند و ...
و اما موجود بالغیر ... باشند و موجود بالغیر چون ... ترکیب ... خاصیت ترکیب ... غیر را
... و اما موجود بالغیر چون موجود شدن ... از ... و ... غیر ...
و اما موجود بالغیر چون وجود مردم و دیگر جانوران از نطفه و وجود جامه از ریسمان و وجود درخت از
تخم ... و ... اقسام ... چهار قسم را ... صورت و حقیقت ...
... و علت ... معلول ... بود و تقدم ... تقدم ...
موجود ... حرکت ... حرکت ... اما موجود ...
... که مبدا و منقطع ... از هیچ روی ... که مبدای ... اما قسم اول که مبدا و منقطع ندارد
از هیچ روی آن موجود مطلق ... که مبدا و منقطع ندارد از یک روی و دیگر روی دارد چون و

سبب ... که نبات ... مبدا ... مبدا ... از آن روی که ...
باطل ... انقطاع ... زوال ... که مبدا و منقطع دارد ... احوال ... اعراض ... بیرون از ...
... که حرکت ... حال ... از آن روی که ... حال
... که ... باشند ... مبدا ... جمله اقسام ... و این ... بود و ...
و اما از ... معلوم ... علم و معلوم ... مبدا ... علم و معلوم جزو ... خاص و عام ...
گردد موضوع و مبدا علم ... منطق ... جمله علوم ... از فنون علم طبیعت و علم
تعالیم ... عدد و علم ... تفصیل ... و علم سیاست ... جمله ... الهی
... خاص ... اضافت ... جنس ...
علم شریعت سیاست ... علم ... اعمال و طبایع ... اسباب اختلاف
اعمال ... طبایع مردم ... اصل ... مردم ...
طبایع حیوان ... و ... حیوان ...
... طبایع مرکبات ... ترکیب ... طبع ... و ...
اسباب اختلاف و تضاد عناصر و مبادی ... حرکت ... عنصر ...
مبدا ... جسم ... جسم ...
با احوال اعراض ... احوال اعراض ... هیئت ... جمله
... تفصیل اقسام ... و علم هیئت ...
... علوم ... اختلاف و تفاوت ... علوم ...
و این ... مختلف ... معلوم ... معقول ... محسوس و بعضی ...
معلوم ... چون ... و ... فرع ...
علم کلی **در بیان دو مرتبه از مراتب قسمت موجود بجوهر و عرض و بعضی حالات** ... که

در تقسیم موجود بنحوی که متکلمان کفته‌اند که موجود فی الخارج بود و آن یا جوهر بود یا عرض اکر جوهر کونشود که در موجود بود
غیر موضوع جوهر بود و نه در چیزی خواهند و عرض بود چه در چیزی وجود او را کی کفته‌اند و عرض را که احوال کلیات استنده کم
کیف اضافت وضع این یک که متی ان یفعل ان ینفعل اما جوهر دو کونه بود بسیط و مرکب اما جوهر بسیط انکه از
وی چیزی بودن نه در خود و نه در چیزی دانسته شود و آنکه وجود کس در جوهر بود از این اعراض که بهم کرده شوند مادی
یا نفسانی شوند و اما جوهر مرکب آنکه وی را با عرضی یا بیشتر یابند که وجود کس تابع وجود جوهر بود اما جوهر بسیط را
اقسام بود که انقسام جوهر با احوال و اعراض پیوسته نه بجوهر بودن و بسیطی اعراض عرضی او را کرفته‌اند
بود و جوهر مرکب او را با عرضی یا بیشتر یابند اکر با عرضی کم و کیف و وضع یافته بود دانسته این جوهر را جسم
کویند و اکر با فعل دانسته بود از نفس خوانند و اکر با انفعال ماده اما آن جوهر که نفس است او را بسبب اقسام
فعل انقسام بود اکر فعل مطلق با وی مانده شود که کنش است و جنبانیدن نفس فلکی کویند و اکر افعال مختلف
و متغیر بر ترتیب مادی از وی یابد بود نفس نباتی خوانندش که فعل جذب و امساک و هضم و غذا و تولید با او بود یکی از
پس دیکری و اکر افعال مختلف بعضی بر ترتیب طبیعی با وی مانده شوند چون حرکت حیوان نفس را نسبت با
حیوان کنند و نفس حیوانی کویند و اکر کنش هر دو بی مقتضا چون کارهای اهل صناعت از نفس انسانی حاصل شود
و اکر کنش تمیز معانی معقول بود و ترکیب و اثبات بعضی با هم و تفصیل و نفی از بعضی از نفس ناطقه و فکرت و
عاقله کویند و اما جوهر مرکب با انفعال دانسته شود و آن یا جسم بود یا جسمانی و جسم که هر کیست با عرض
مقدار و چندی دانسته بود و آن انفعالات جسمانی و حرکات جسم است که انفعالات مختلف باشند
اختلاف احوال که بر حامل جسم باز دو کونه است بسیط و مرکب اما جسم بسیط که اجزاء او متشابه یکی شکل و یک طبع
دیکر باشند چون جسم آسمانی و جسم عناصر بود و جسم مرکب آنکه اجزای او مختلف باشند و این جماد کونه بود و نفس
و جزء و نفس جزء و نفس را جماد کویند و دو نفس باز جماد کویند بود و حس و جزء و حس جزء حس چون انواع نبات
و دو حس چون انواع حیوانات و دو حس یا با جزء بود یا جزء یا با جزء چون مردم و بی جزء چون دیکر
جانوران و هر نوع از هر جنس در این اقسام جوهر که یاد کرده شد احوال و خواص از ... چنین است

است و نفس از استاد و انکس را شرف تعلیم از جوهر بسیط وجود کس و احوال جوهر کس از علوم ... است و علم الهی
و تعریف از جوهر بسیط وجود کس با وی جوهر جسمانی و خواص احوال او و جدا در علوم طبیعی که بعضی اجسام جزوی
چون جسم ... از ان او وی که در جز کرفت ... از فنون علم طبیعی است ان علم
کویند و کسان عناصر و تعریف از طبایع احوال و امتزاج و ترکیب ایشان و حکم کلی آن ... علم طبیعی
و از اعلام کون و فساد کویند و تعریف تعلیم از تولدات هوا چون رعد و برق و سحاب و شهب که هم از جمله علم
طبیعی است از اعلام آثار علوی کویند و معرفت کیفیت تعلیم از کون کوهران معدنی و بعد از آن از کوهران نباتی
و از درخت و کیاه و تفصیل قوتهای ایشان و خواص منسوب بعد از آن تعریف از کون حیوان و انواع و صورت ایشان جسمانی
طبایع و اخلاق و ترکیب و ترتیب اعضای او هم از فنون علم طبیعی است اما کیفیت و تعریف انکه جوهر نفسانی
و کیفیت وجود نفس و تعدیل افعال و قوتهای هر نوع و قوت عملی و قوت نظری علم نفس خوانند و از جملهٔ این علم
است علم اصلاح احوال و ریاضت نفوس جزوی و علم سیاست ... و تدبیر کار ... که
زندکی مردم با هم و این فن کتب ساخته اند و دیکران کرده
در تقسیم مقدار و احوال در کیفیت مقدار
کم و مقدار و
چندی و لذات را یک معنی بود و آن حالتیست که در کم بود اجزاء او باشد و در کوهر پیدا نکرده و کوهر بود
قسمت پذیر بود و مقدار از آن کوهر بود که وجود کس ... و آن جسم است و کم دو کونه بود کم منفصل و کم متصل
و این هر دو کونه دو نوع بود اکر کم ... اجزای آن را اتصال و انفصال دو فصل ... بود نوع را کم متصل آن
مقدار است که میان دو حدود ... مشترک ... و باز کم متصل از نوعست ...
و انواع خط و سطح و عمق و خط درازیست و سطح پهنا و عمق ستبرا و طول ... قسمت پذیرد و پهنا
... و ستبرا از سه روی ... خط و درازا را خط کویند و میان دو جزء پهنا خط و
سطح جزء ستبرا سطح و جزء خط نقطه بود و جزء سطح ... سطح و جزء عمق ... اجزاء خط نقطه
باشند و اجزاء سطح خطها و اجزاء عمق سطحها و نقطها بر سر هم نشینند خط بود و خطها به پهلوی یکدیکر اند
سطح و سطحها بر سر هم افتند عمق که نوع خطا است که اجزاء جز ... از جز ... باشند و این هر سه نهایات اند

ونهایت جسم را جز بود و نقطه نهایت خط است و خط نهایت سطح و سطح نهایت جسم و خط و نقطه بانسبت [illegible] خوانند بود
اما سطح و عمق و ابعاد هر یک ازین انواع منقسم شود باقسام چون خط مستقیم و منحنی و چون سطح مستوی و سطح
کروی و چون سطحی را با سطحی دیگر نسبت کنند باز اقسام شود چون سطح محدب و مقعر و باز هر دو را بهم [illegible] سطح دیگر بود
باز [illegible] بود یکی محیط و دیگری محاط و سطح محیط را مکان خوانند و ازجمله انواع مقادیر یکی زمانست و آن مقدار حرکت
جسم باشد مقدار جسم و عمق را اقسام بود چون عمق کرده و چون اجسام [illegible] مخمس و مسدس و [illegible] از
این مقدار اصناف و انواع از اعلام هندسه خوانند و فروعست از فنون علم ریاضی [illegible] فائده نفس الامر [illegible] فصل
است [illegible] در یکی [illegible] چون ده که با هم دو جز از اجزا [illegible] بیان
یک [illegible] و سه و چهار [illegible] و تعرف [illegible] و کم منفصل است و اقسام وی [illegible]
[illegible] احوال [illegible] علم حساب است از فنون علم ریاضی [illegible] در کار [illegible] دریافتن [illegible] در بیان سیم
از سخن در کیف و اقسام و احوال او اما کیف حالیست در جوهر که بدان حالت [illegible] آن جوهر را
[illegible] و چند [illegible] خوانند و انواع آن بسیارست و بحسب [illegible] جسمانی و غیر جسمانی
[illegible] بر دو قسم اند [illegible] چون قوای اجسام که از افعال ظاهر شود چون [illegible] و لطیف [illegible]
[illegible] و از [illegible] و انفعال دو گونه اند محسوس و نامحسوس اما [illegible] محسوس [illegible] از آن
[illegible] چون انواع [illegible] و آوازها و طعمها و بوها و [illegible] اما نامحسوس [illegible] غیر جسمانی
چون [illegible] که [illegible] و دلیری [illegible] و بخل و [illegible] و [illegible] و [illegible] و از او
[illegible] اخلاق خوانند در بیان [illegible] از سخن در اضافه و باقی اعراض اما
اضافت [illegible] چون [illegible] با جوهری دیگر [illegible] نسبت [illegible] بانسبتی [illegible]
[illegible] نسبتی [illegible] اما آن قسم که نسبتش یکسان بود چون برادر [illegible] نسبت برادری
چون موافقت و مباینت و مشابهت و مساوات که چون یکی موافق بود با دیگری [illegible] او [illegible]
مخالف بود اما آنکه نسبتش با یکی [illegible] با دیگر [illegible] چون پدر و پسر که اگر چه [illegible] و نسبت [illegible] بود لیکن

نسبت [illegible] دیگر [illegible] که پدر [illegible] و پسر [illegible] چون بلند بودن و پست بودن [illegible] هر
حالها [illegible] چون سیاه [illegible] سپید [illegible] و [illegible]
[illegible] اما وضع [illegible] اجزا جسم [illegible] نسبت [illegible] مکان جسم [illegible] دو گونه [illegible] طبیعی چون [illegible]
[illegible] اما [illegible] طبیعی چون [illegible]
[illegible] اما این [illegible] بود [illegible] در مکان [illegible] چون بودن [illegible] حقیقت مکان در عرض
[illegible] کرده [illegible] مکان [illegible] طبیعی [illegible] طبیعی چون بودن [illegible] هوا [illegible] زیر آب
و خاصیت مکان [illegible] دو جوهر [illegible] مکان [illegible] اما فعل و انفعال سخن در آن
[illegible] که [illegible] فعل [illegible] و آن جوهر [illegible] منفعل از آن
[illegible] طبیعی [illegible] احوال [illegible]
[illegible] خاصیت [illegible] خاصیت مکان [illegible] مکان [illegible]
[illegible] زمان [illegible] زمان [illegible]
[illegible] مقدار حرکت [illegible] اما ملک [illegible] یکی [illegible] یکی [illegible]
[illegible] خاص [illegible] خاص [illegible]
[illegible] و [illegible] نسبت [illegible] جواهر و اعراض که اعراض [illegible] جواهر [illegible] چون [illegible] جوهر [illegible] جوهر
[illegible] جوهر [illegible] و [illegible] که [illegible] جمله اعراض [illegible] خوانند که کم
مقدار [illegible] کیف [illegible] و فعل و انفعال [illegible] جوهر [illegible] در بیان سیم از
سخن در آنکه جوهر چگونه شناخته شود و چند جز اعراض نیست از جمله [illegible] جواهر و اعراض [illegible] حقیقت
[illegible] جز [illegible] موجودست [illegible] مقالات [illegible]
و فروع [illegible] اعراض [illegible] جمله احوال [illegible] محسوس [illegible] یکدیگر جدا
نیابد [illegible] و [illegible] اعراض و اعراض [illegible] از یکدیگر جدا

نجلکه نامعین بود و چون از آن مجموع انتی که وجود غرض شی یکی را اصل حیثیة در وجود دانستند باز ماستیل این اصل اوصاف [illegible]
از جنس [illegible] حالکه اگر در وجود بزرگ و خرد و خوردی را به بزرگ و خوردی [illegible] اطلاق [illegible] خوردی هم [illegible]
مرد [illegible] اوصاف [illegible] بود [illegible] اوصاف [illegible]
مرد باید [illegible] را [illegible] یکی را [illegible] بودن [illegible] مختلف [illegible] وجود [illegible]
از [illegible] بودن [illegible] اوصاف [illegible] بودن [illegible] اوصاف [illegible] بودن
[illegible] از [illegible] یکی [illegible] اوصاف [illegible] بودن [illegible] اوصاف [illegible]
[illegible] بودن [illegible] بودن [illegible] بودن [illegible] دیگر [illegible]
اصناف [illegible] و [illegible] و دیگر را [illegible] اوصاف [illegible]
[illegible] مختلف [illegible] بودن [illegible] و از آن [illegible] که [illegible]
تابع [illegible] عرض کننده [illegible] اطراف [illegible] حالکه [illegible] دو [illegible]
و دیگر [illegible] و [illegible] دیگر [illegible] دیگر [illegible] بودن و [illegible]
بودن [illegible] کار [illegible] کار [illegible] اشخاص [illegible]
[illegible] عرض [illegible] اطوال [illegible] حالکه [illegible] نوع [illegible]
[illegible] نوع [illegible] اصناف [illegible] نوع [illegible] نوع [illegible]
[illegible] اصناف [illegible] و [illegible] و [illegible] کیف [illegible]
[illegible] کیف [illegible] کیفیات انفعالی [illegible] کیفیت [illegible] مقدار
[illegible] مقدار [illegible] اجسام [illegible] حیوان و جماد و نبات [illegible] مقادیر
[illegible] انواع [illegible] مقدار مطلق [illegible] اعراض [illegible] انواع [illegible]
[illegible] صنف [illegible] و [illegible] صنف [illegible] انواع [illegible] [illegible]
[illegible] انواع [illegible] جسم [illegible] جسم [illegible] جسم [illegible]

اجسام صناعی که جسم مرکب [illegible] مرکب [illegible] صاحب [illegible] وجود [illegible]
و جزو موجود [illegible] موجود و [illegible] مطلق [illegible] کلیات و [illegible] حقایق [illegible]
از این [illegible] عموم [illegible] اعراض [illegible] عرض [illegible]
عرض ضعاری که عرض دانند [illegible] مجاز [illegible] وجود [illegible]
عرض [illegible] که از آن اقسام [illegible] موجود [illegible] عرض [illegible] تمام [illegible]
عرض اول [illegible] جزئی کرده و [illegible] عرض دوم [illegible] عرض سیم [illegible]
[illegible] عرض [illegible] دوازده دانند [illegible] احکام [illegible] دانند [illegible]
از [illegible] دانند [illegible] حقیقی [illegible]
و [illegible] دانند [illegible] احکام [illegible] احکام [illegible]
[illegible] عرض [illegible] در اول [illegible]
اقسام دانند [illegible] در سیم [illegible] احکام [illegible]
و کرده [illegible] حقیقی [illegible] در چهارم [illegible]
حقیقی [illegible] احکام [illegible] در پنجم [illegible] در ششم [illegible]
[illegible] عرض [illegible] اما [illegible] موجود [illegible] اصول [illegible]
[illegible] موجود [illegible] دانند [illegible]
[illegible] تعریف [illegible] موجود [illegible]
[illegible] نفس [illegible] نفس [illegible] دانند [illegible]
[illegible] نفس [illegible] دانند [illegible] نفس [illegible]
[illegible] نفس [illegible] دانند [illegible] نفس [illegible]
[illegible] نفس [illegible] نفس [illegible] نفس [illegible]

بود دانای یگانه محال است که اگر یکی بود و دو چیز نباشد و دو دانای بذات بنهادیم گوییم که اگر ما نام دانای بذات چیزی را
خواهیم که دانندگی و ذات و وجود او یکیست و دانندگی و دانش او باشند و هر چه دو باشند یکی جزو دیگری بود
وجود دانای بذات نبود پس چنانکه دانای بذات بیشتر از یکی نشاید و مر دو دانای بذات که گفتیم و این محال از آن لازم است گفتار دوم

اندر سخن در صحبت و پیوستن دانش

خود معنی بداند که نام دهنده لفظی است از نام دانش شکافته و معنی خداوند دانش بود
و دانش را صحبت است که گفتار چیزی از آن اگر شاید از آن حد کنیم است که میان اسباب و علل گفته و فروع
چون جنس و فصل تا گفته حد بود که آن اسباب علل دانش و پیوسته کرد و علت روشن چیزی روشن‌تر از چیز بود
و دانش روشن‌تر از هر چیز هست که روشن نبود دانش بود جز دانای یگانه و ذات دانای بذات جزو دیگر نیست که اگر چه
نه یکی است جزو دیگر چیزی بود دانای بذات نیز که بود و چیزی که علت روشن نباشد پس دانای بذات و
دانش بذات ده پیوسته بذات اگر چه سخن ما مانند یکیست دانا و دانش و علتی از آن پیدا است که چون
پیدا است محال است اما چون گفتیم که بیان کنیم اجزا خواهیم که لفظی را به نام و لفظی دیگر بیان کنیم از آنکه الفاظ
بود که از شنیدن نام نفس شود و بگذرد و معنیش نگرد و بسبب کثرت استعمال این لفظ و بی‌آمدن نفس از
شنیدنش چون لفظ دیگر بدل کند که در او موضع نگرد بکار او رده بود مقبول‌تر افتد بشنیدن و معنی الکلمات
رود و بیان مار معنی دانند و دانش را از جمله باشند که لفظی که در عرف بیان بسیار بار بسمع مردم رسیده
باشد و آن لفظ عالم و دانا و دانش علم است که از شنودن الفاظ کم کسی باز ماند و جمهور مردم شنیده شد
که طالبان از آن شنودگان بمعنیش رسیده باشند آن را بلفظ روشن و پیدا و علت نمایه و معدن پیدا
در روشن بیان کردیم تا بود که شنودگان بشنیدنش پس بکنند از معنیش آگاهی و بمعنی آن الفاظ کرده ماهیت
داننده بود و ماهیت ... داننده و جز سند اجزا پس از دانستن ماهیت و رسیدن بحقیقت آن نه حاجت
نیفتد و پیدا که وجود دانش را روشن گفتند از آنکه ماهیت دانا و دانش از هستیش جدا نیست چون ماهیت
بعضی موجودات که روشنی بود نفسی را تا آنکه هستیش روشن باشد و در آن دلیل جویند که ماهیت عنقا و
فلک چهاردهم شاید و نشاید آنکه وجود دانش روشن بود روشنی لفظ داننده و دانش بر جنس الفاظ

و معانی چنانکه سخن آن کردیم اگر چون دانسته گردد آیا بدانا ماهیت روشن و پیدا در چیز هست و معدن و علت آن تواند
دانست که دانا چه چیز و از ذات دانا و دانایی را دانست که تا موجود است دانا و دانش اندر این صحبت او بسی
بر آن چه دانش را جز از خود بود که چیز دیگر از جهت جایگاه که بداند از اجزای خود و بیرون از خود شناسد و آنکه در نوع خود
نتواند یافت و دلیل از بیرون خود چه بود روشن است که آنکه دارا بود و حاصل طالب آن را تا مستعد از او مقصود
است که از خود و دانایی و دو استعمار آن چه با جویند که خواستند و بحصول آن فعل کننده خود را او کمال آن انفعال را
که از آن است همه بیرون آگه شود پس جسم را باز نگرد و باد او را در صحت دانست و جهت حال او اندر روی جسمیت بیشتر است
جز که بهره با غذا از هر حال دیگر که در او است بیرون از این صحت و صحت جسمیت است چون خواب و دم آسایش و
هضم غذا که از آن انفعال که قبول برقرار بود و صلاح جسم ... الا ... از ذات و صحت جسم او از آن روی جسمیت طبیعی
یافته از ذات و صحت جسم او پیدا است که دو قسم اول با طلبش آنکه هر حال که از ذات چیزی خیزد آن
چیز خود بود آن حال از آنکه جزء بیرون باشد چه جسم بود و انفعالات و اعمال ا ل از ذات یا به یک قسم دیگر است که این انفعالات
از ذات جسم چیزی خیزد از آن روی که جسم است و مر قوام و صلاح جسم در دم که خواب و دیگر که هضم و آنچه غذا دادن
و هستی از چیز دیگر خیزد جسم را چون جدا شده از آنکه جسم او جسمیت سبب آن انفعال بود که از آن بیرون جسم است
بکمال انتهای او رسید بود که بعد از او هم بر آن انفعال او جسم را تمام کرد چون نه و چیز دو و دانا و دانش نیست جسم بود و
چون کار که جسم خود را باز یابد غذا او که روشن کرد دانش نه فاعل هر او از آنکه هم گوهر و فاعل است غذا او بخورد
که از آن است از جسم و از فعل جسم و از ذات خود و ذات جان است و از آن دو قسم را که طلب فاعل بجا و در
طلب دانسته مند که تا چنان نبود که فاعل هم بر غذا و بر صحت جسم از آن روی که فاعل هم بر پرورنده جسم است
و دانا و دانا که هست از خود و نه ما نه فعل و جسم و دانش و آنکه از ذات قسم اول باطل است از آنکه اگر فاعل و مرغ
جسم و دانا بودی و مر جسم دانش نبودی و مر فاعل و مر دو دانا بود و بود و همه اجسام به یک از ترتیب اجسام
و آنچه دانا را دانش دیگر قسم دو جهت ماند که دانستن را اگر بذات نه فاعلیت پس دانند و فاعل جز فاعل است
و چون در گذشت طالب این دانش اگر فاعل هم بر جسم او دانند فعل او و دانا خودش است بذات و اگر در فعل

تعبیر او افزوده‌اند پس هوا اگر دو نه از فاعل بود بذات پس درست شد [illegible] که هیچ فاعلی و مدبری جسم از ازل نبوده که فاعل
مدبر جسم است داننده بود و اگر در فعل و تدبیر شی اثر داننده نکند باید بذات خود بود که فاعل جسم او و فاعل مدبر جسم در
فلک دو دست [illegible] که جسم او با مدبر جسم بودن یکسان است بعد از روشن شدن حال جسم او وجود
وجود فاعل و مدبر جسم مانده و وجود داننده فاعل و مدبر در فعل و تدبیر در جسم و داننده جسم از رهگذر خاطر نخواهد
یکجهت آنکه اثبات آنکه خود و ذات [illegible] که خود ذات [illegible] که آن [illegible] بودنی چون
وجود داننده درست شد اگر بذات اول وجود دانایی بذات روشن شد در سخن [illegible] آغاز و انجام بودن
دانا [illegible] و لفظ آغاز و انجام [illegible] اول و آخر است و نیز [illegible] و تقدم
قبل و بعد [illegible] و چند [illegible] مختلف [illegible] که [illegible] پس از
دیگر [illegible] دو طرف [illegible] که [illegible] التفات [illegible] گویند
و قبل و مقدم و اول و آغاز [illegible] التفات [illegible] و بعد و آخر و پس و انجام و چون طبقه
فلک [illegible] طبقات آسمان [illegible] فلک [illegible] طبقات دیگر [illegible] میان این دو طرف فلک [illegible]
دار احاطت [illegible] گویند و قبل و مقدم و آغاز و اول فلک [illegible] و بعد و آخر و پس و
انجام و چون [illegible] از حمل تا حوت حمل آغاز و اول [illegible] و حوت انجام و آخر
[illegible] و [illegible] مقدم [illegible]
[illegible] پس بودن [illegible] و پس [illegible] چون تقدم [illegible] جسم [illegible] اگر [illegible]
[illegible] زمان [illegible] و [illegible] علیهم السلام
و [illegible] و [illegible] تقدم و قبلیت [illegible] را بود
[illegible] بذات [illegible] صحت [illegible] بذات [illegible]
[illegible] ذات صحت [illegible] معالجه [illegible] علاج
[illegible] اقسام تقدم [illegible] قبلیت [illegible] بذات [illegible] تقدم

[illegible]

بعضی در زمان و وجود صفت داننده [illegible] تقدم [illegible] تقدم [illegible] اجزای
بعضی [illegible] طرف [illegible] آغاز بود و اول [illegible] انجام و آخر [illegible]
[illegible] که طرفی [illegible] طرف [illegible] اقسام [illegible] اما
تقدم زمانی [illegible] داننده بذات [illegible] اقسام [illegible] زمان [illegible] وجود
[illegible] تقدم [illegible] زمان [illegible] زمان [illegible] تقدم [illegible] وجود [illegible] بذات
[illegible] وجود [illegible] وجود [illegible] اصل [illegible] وجود
[illegible] تقدم [illegible] تقدم [illegible] تقدم بذات [illegible] تقدم [illegible]
تقدم بذات [illegible] بذات [illegible] وجود [illegible]
[illegible] وجود [illegible] وجود [illegible]
[illegible] وجود [illegible] پیدا [illegible] وجود [illegible]
[illegible] ذات [illegible] آغاز [illegible] تقدم بذات [illegible] وجود [illegible]
پس آغاز و انجام [illegible] پیدا و نهان [illegible]
[illegible] معلول [illegible] پیدا [illegible]
[illegible] پیدا [illegible] نهان [illegible]
[illegible] بذات معلول [illegible] علت غایی [illegible] فاعل [illegible]
[illegible] غایات [illegible] آغاز [illegible] کرده [illegible]
[illegible] آغاز و انجام [illegible] بذات [illegible]
[illegible] احاطت [illegible] داننده [illegible]
[illegible] داننده [illegible] عقل [illegible]
عقل [illegible] حسی [illegible] وهم و خیال و حس [illegible]

ودیگر در حس بینا و در حس شنوا پیدا بود که ان ... باطل کرده بود انکه محسوس از آن حسی که بشود با آلت حس ان

بگذرد وان بود انچه انکه ورد انند حسی بقوت دانسته ودر انند بعقل بعقل و هرد و تمام انند در انند و بقوت اثر

انست و مثالی از ان انند بعقل و سمعی نسبت بقوت اثر دانستن بعقل و دانای حسی جزئ که بقوت دانند هست چون در انند انند از

انکه بحس حس المتوان دانست که نه به بینای بینایی را بتوان دید و نه شنوایی شنوایی را توان شنید و نه ببوی بوی یابنده را

توان یافت و نه بذوق ذوق را توان چشید و نه بلمس لمس را توان بسود و نه بخیال خیال را توان پنداشت و نه کار را

در کار توان آورد و دانای متقیل خود را دانند از انکه بدانایی دانایند و مایه دانایی را توان دانست که تا جان دانا باشد و دانا

بجان نیست و غیر دانایی حوسی اینهم بر [illegible] توان الانسان از انکه این دانسته و دانستها جز وی انند و دانای بذات کل

و کل بهر جزء فراسید هیچ جزو در کل را فرا گیرد و احاطه دانا بر دانستها احاطت هستی انست از انکه دانستها در دانند بود

و ذات داننده و دانا بهم جای بیند نه بایهم و جهد دانای نیست و اگر دانستنی از ذات بود دانسته بیرون از ذات بیش

دانسته را با دانند هیچ اتصالی و تعلقی نتواند بود و ان را از ذات بیرون باید شدن تا بدان پیوند که از ذات او

بیرون است از ذات بیرون شدن محال است و [illegible] ذات باید او را خود موصوف به ذاتی را با ذات نتوان گفت

پس دانستها در هستی داننده انند و دانند بر دانسته محیط و هستی احاطت ذاتی و نیز احاطت دانای احاطت

کیفیت است که دانا اصل است و جهد دانایی را دانسته فرع و با اصل از وجه کل فرع و نیز احاطت دانا کل

است از انکه دانا در دانستها بسیار تواند بود اگر چه در کثرت مختلف و دانا بهر کمتر و بیشتر رسد و او در فزون تر

رسد و هر چند دانستها بیشتر احاطت دانا فزون تر و احاطت کل و عقل هر داننده را بدانستها و چون احاطت حسی جسمی دیگر

بود چون احاطت حسی بجسم و صغری و احاطت فلک اقصی به اکثر فرود است از انکه احاطت اجسام نه بذات است

که جسم را بجسم محیط گویند به هم بلکه بسطح زیرین از جسم فرود است از این و در احاطت جرمیات نه ذات دانا و حقیقی

بود و لما احاطت کلی و حقیقی نه بسطح بود که عاقل احاطت بذات دارد و معقول بسطح خود را محیط کرد و بسطح معقول

بالعرض اگر که احاطت عاقل معقول نه بسطح بود و سطح نهایت جسم است و جسم است اجسامند و ذات دانا نهایت ندارد و

ذات و احاطت اجسام از انکه بذات بود تغیر و بطلان پذیرد و احاطت دانا بذات زوال نگیرد در بیان آنکه

در آنکه دانائی بذات آغاز و انجام همه اول و آخر را بکار بود و آغاز و جنس و جنس اسپ قبل وهمه و جز وی همه آغاز همه امکان

معات اثر ان جنس از دهست که در سخن بیش یاد کرده شد و بیا که آغاز و بکام بودن دانای بذات هر دانسته کرده

کننده ورا و باز نموده اقسام آغاز و انجام طرفی بکنار است که جز ان دو موجود نیست و ان همه طرف سرایند و چون بود پس

و بیدهست که معنی نقطه جزء موجود بیاره محاط محیط است عموم که موجود را بیشی و بیس اغاز و انجام توان گفت و موجود را

توان گرفته بیقین و موجود اغاز و انجام داقسام جز ان که محدود و متناهی شوند و هر را به حد انجام

و موجود را همه جزئی بس اغاز و انجام موجود است و جزء اخر جز هست و موجود که ان موجود مطلق است از همه وجود ان

محاط انداز ان از موجود مطلق موجود مطلق نیست موجود مطلق دانا بر خویش است اینکه اگر دانا جز موجود

جز بود و هر چه موجود جز معدوم و فنا جز موجود را اگر موجود جز بود و فنا جز نبود زیرا که جز محال است که

دانای جز موجود قسمی بود از انست و اشتغال اصل بکل و فرع و جز جزو کل جز همه که معنی نقطه مردم خبری و موضوع از

اوصاف معنی نیاید و اصنف غیر و صنف همه صنف و هر و صنفی که اکثر مردم صنف همه بود و همه بود

بود جز نه ترکیب نه و دوم اول با انکه تمام بود بر که اصناف او در صنف تقد توان فتن نیست که موجود جز که است مر

جزء او موجود است و حقیقت ذات است که از قسمی نیاید که مطلق محیط است و بذات محیط بود و اگر از همه مطلق موجود

مطلق نیست جز جز مطلق در موجود مطلق و بهر اقسام محیط و آغاز و انجام و اول و آخر از انکه محاط و طرف جزو والسلام

در بیان آنکه هر جز دانا علت تمام مفهوم [illegible] پیدا در هستی که موجود یا عام موجود یا خاص و عام جز و قسیم

خودند همه و خاص جزء است و اقسام عام تا به ما هست که جز موجود دانسته موجود شود و جز موجود موجود اکمل

بود و هر خیرات و منافع و فواید از نیا افضل منبع شد از اقسام عموم موجود خیر و نفع کل موجود کلی است جزء

نفع جزء و موجود نسبت نفع را و خیر نفع موجود است مقل و اخیر و نفع و هر موجود کمال وجود است و هیچ جز نقص تر و کمال

از موجود مطلق نیست باز موجود مطلق جز موجود نه موجود جز موجود کامل بود موجود است تا که کمال غایت کمال است و

تا سوم موجود است وجود مطلق و موجود مطلق نیست هستی نهایت و انتها و اگر بعدم است نقصان موجود در قسم موجود است

و انواع جزء توانست که تبه ان ماند که برای موجود توان خواند در شمار هستیها اید و مرتبه دوم بجز از آن دانا

کسان اول خوانده اند و در سیم را کمال معدوم خوانده اند چنانکه حال بیشتر مردم که اگر تمام اند [illegible] در اند امور [illegible] حس [illegible]
و کمیت قطع نمانده چنانکه [illegible] اما الت حسی که خوش [illegible] دشوار [illegible] و جهه را از کمالات اول کرده [illegible]
لزوم پایه کمال بیشتر از آن [illegible] اند و جهه [illegible] جای [illegible] از مردم جون [illegible] از [illegible] و [illegible]
تمام شود [illegible] کمالات [illegible] و اکثر از [illegible] هر [illegible] نوع مردم [illegible] و جه [illegible] کمالات
سیم [illegible] گرداند [illegible] نوع [illegible] در [illegible] نوع [illegible] و جه [illegible] مطلق [illegible] مطلق
است [illegible] چنانکه [illegible] مطلق [illegible] مطلق [illegible] دانند که [illegible] اند [illegible] و جهات [illegible] اصل
و علت [illegible] دانند که [illegible] است [illegible] از [illegible] ازو [illegible] وجود
چیزی هم [illegible] از [illegible] مرجع [illegible] وجود [illegible] از [illegible] است [illegible]
است [illegible] ازو [illegible] مرجع [illegible] ازو [illegible] دانند [illegible] است از [illegible] برنده
و [illegible] است [illegible] بستان **در معنی [illegible] حال [illegible]** [illegible] در [illegible] از [illegible]
الا [illegible] بیست [illegible] خواننده [illegible] است [illegible]
کرانه [illegible] تمام [illegible] کهنه [illegible] نوشته [illegible] اوراق [illegible] نوشتن و گفتن [illegible] نظر
خود [illegible] از هر [illegible] عالم [illegible] ایاره [illegible] جستجو
بهنگام گفتن و [illegible] نوشتن [illegible] کرد [illegible] که [illegible] جای [illegible] که [illegible] دیگر
حوادث [illegible] و [illegible] اوراق [illegible] و [illegible] دو راه [illegible]
چراغ خانه دل [illegible] که [illegible] دوم [illegible] مقصود اول [illegible] مقصود [illegible]
که [illegible] مردم [illegible] هر چند که [illegible] کمالات [illegible] نظر و فکر [illegible] جزوی
انده و [illegible] از [illegible] که مردم [illegible]
در [illegible] گذشته [illegible] احوال [illegible] کشته [illegible] از آن [illegible] گفتن [illegible]
علم [illegible] احوال [illegible] مکانی [illegible] و [illegible] موجودات [illegible] مشغول کرده اند چون در [illegible]

و [illegible] خود [illegible] که [illegible] ازو [illegible] است [illegible]

بران [illegible] است [illegible] دیگر [illegible] حال [illegible] چه [illegible] جزوی و احوال [illegible] و جهه
سازد و قرار جای [illegible] و جودات این عالم [illegible] نظر [illegible]
ازل [illegible] یقین [illegible] جمیع [illegible] جستجوهای [illegible] مواضع [illegible]
و اعمال [illegible] اصلی [illegible] که [illegible] مقصود [illegible]
کند [illegible] عالم جزوی [illegible] اراده [illegible] نظر [illegible] ازان [illegible] نظر [illegible]
بجو [illegible] احساس نظر تمام [illegible] نظر [illegible] و جهه تمام [illegible] جسمانی [illegible] و قرار
جای [illegible] نظر [illegible] که [illegible] باطل [illegible]
و از [illegible] نظر [illegible] که [illegible] و [illegible] حکمت [illegible]
و [illegible] موجود [illegible] جزوی [illegible] نظر
به ان [illegible] نظر [illegible] اختلاف [illegible] اقسام [illegible] خورشید [illegible]
مواضع خاک که هر چند [illegible] خورشید [illegible] اختلاف [illegible] جون
به مواضع مختلف [illegible] آن [illegible] مختلف [illegible] آفتاب [illegible] خاک [illegible] جون [illegible] آفتاب [illegible] و [illegible]
جهات [illegible] خورستان جون آفتاب [illegible] آفتاب [illegible] اختلاف [illegible]
معلومات [illegible] دانند [illegible] از [illegible] نظر [illegible] جزوی [illegible] مختلف [illegible]
[illegible] و [illegible] جزو [illegible] بسیار [illegible] و جهه
[illegible] که [illegible] دانند [illegible] که [illegible]
و جهه [illegible] جزو [illegible] که [illegible] اگر [illegible] کمالات [illegible] نیاید [illegible]
روشن [illegible] جزو [illegible] حقیقت [illegible] دانند [illegible] اگر [illegible] مردم [illegible]
در [illegible] است و [illegible] که [illegible] جزو [illegible] جزو [illegible]
مردم [illegible] که جزو [illegible] مردم [illegible] جدا [illegible]
جدا [illegible] مردم [illegible] که [illegible] جدا [illegible] بر [illegible]

موجودات ظاهر [illegible] بیرون از خود اند برای آنکه موجودات اند را جمله معلول سبب بود و موجود است جدا از وی اعلی سبب
دو چیز را نشناسد و روشن [illegible] پیدا است الغرض [illegible] بود که از دانستن چیزها بیرون باشند که با [illegible] اضطراب [illegible] مانده و
وجود جهان اگر مضطرب باشد و [illegible] از حقیقت و [illegible] رسیده [illegible] روشنی این [illegible] خواستیم که مردم را حقایق نوعی جزوی
روشن کرده و چنانکه علمای طبیعی و علوم طبیعی گفتند و در کتب نوشتند و معانی علما و کلام و [illegible] طبیعی [illegible] الحکمة
[illegible] و [illegible] صناعات علمی نظر [illegible] بر حالات [illegible] داده اند [illegible] گفتن آن همه [illegible] بود منفعت
این علوم مخصوص است [illegible] انتظام کارها و حیاتشان با هم [illegible] چون این [illegible] کرده اند [illegible]
و منفعت این علوم در اصلاح [illegible] حیات [illegible] بود که با این علوم از سامان و صلاح
کارها بهره بود و [illegible] علوم [illegible] باشند که با این علوم کارهای [illegible] سامان [illegible] منفعت
این علوم در علم کلی [illegible] بود [illegible] کرده [illegible] الغرض [illegible] چون [illegible] کند نقش از
[illegible] کلی [illegible] اگر چه این علوم [illegible] نام برده ایم [illegible]
برای آن بود که تا [illegible] تعلیم [illegible] کرد و [illegible] غرض [illegible] جزو [illegible]
کرده و کنند و [illegible] کلی [illegible] دانند و [illegible] قسم را [illegible] و وجود [illegible] نقصان [illegible]
دانند [illegible] مردم [illegible] از [illegible] ذات [illegible] کنند [illegible] مردم [illegible] وجود بود و [illegible] از وجود
[illegible] خلو و [illegible] حقیقی و عیان [illegible] کلی [illegible] فنا و تغیر و زوال [illegible]
وجود [illegible] ذات و حقیقت [illegible] این وجود است عام [illegible] از اقسام و فروع [illegible]
که [illegible] محیط [illegible] از اقسام وجود [illegible] محیط [illegible] وجود است اول و آخر
وجود [illegible] اول یا آخر [illegible] دانند [illegible] این وجود است [illegible]
جز [illegible] آنچه [illegible] بود [illegible] از آن خود [illegible] خود بود [illegible] جز حقیقت وجود
نبود اما آنچه از آن [illegible] بود حقایق نوعی و جنسی باشد که از [illegible] بقا و دوام و خلود [illegible] همه اقسام وجود
مطلق [illegible] محیط [illegible] بقا و دوام و خلود [illegible] که زوال و فنا و نقصان [illegible]
[illegible] خلود [illegible] و دوام [illegible] دوام [illegible] بابی [illegible]

[illegible] بود و وجه [illegible] وجود مطلق [illegible] غایت [illegible] علوم و علم [illegible]
جمله [illegible] غایت [illegible] حیات [illegible] جسم [illegible] بودن و
[illegible] و [illegible] و [illegible]
[illegible] اول و آخر [illegible] شده [illegible] الحکمة [illegible]
[illegible] اول [illegible] بصیرت [illegible] ذات [illegible]
رسید [illegible]
[illegible] بصیرت
مردم [illegible] حقایق [illegible]
[illegible] بصیرت [illegible]
[illegible] مردم و [illegible] تمام [illegible] حس و
[illegible] نظر [illegible] حقایق [illegible]
[illegible] ذات [illegible] وجود [illegible]
بود که [illegible]
[illegible] مردم [illegible] مردم [illegible]
[illegible] مردم [illegible] نظر [illegible]
[illegible] بیند [illegible] احتیاج [illegible]
[illegible] مردن [illegible]
[illegible] حقیقت [illegible] حقایق [illegible]
[illegible] کرده [illegible]
[illegible] چشم بصیرت [illegible] حقیقت
[illegible] چشم باز [illegible]

[illegible]

... اِنَّ اللّٰهَ یَأمُرُکُم اَن تُؤَدُّوا الاَمَانَاتِ اِلیٰ اَهلِهَا وَاِذَا حَکَمتُم بَینَ النَّاسِ اَن تَحکُمُوا بِالعَدلِ اِنَّ اللّٰهَ نِعِمَّا یَعِظُکُم بِهِ اِنَّ اللّٰهَ کَانَ سَمِیعًا بَصِیرًا والحمد لله ...

... ارسطاطالیس یاد کرد در کتاب ... نفس ...

گفت نفس ... [illegible]

[illegible]

بس چون از صفت حسی و عقلی گذر کرد و اکنون داد که میان ایشان فرق نیست لیکن اگر نفس کی با رابع الاول بس پایه جسم نیست و از غیر جسم

و اکنون داد که چگونه باشد لیکن برسید که هیچ چیزی که جز از بسیط او و جز از مرکب [illegible] خود باید و از آنها جز از بسیط را

چون صورت گیرد و در آن جزو که جز از مرکب با این داند چون جسب و جزو ادراک چون آنان چون گذر کرد و از انفعال عقل و

حس از انفعال ایشان و اگر چگونه باید حس و چگونه داند عقل از صفت نفس عاقله در آن بس برسید و گفت اگر

عقل نه ماده است منفعل نشود و هم چنین با انفعال نیز پس چگونه عقل جز از آن ببود و منفعل شود و نیز برسید و گفت اگر

عقل کیست این جز از معلوم و معقول نیز چنین که عقل خود را اندازد که چگونه در اندازند پس که در گوید که

که حکم آن کند که عقل چون است از جسم جدا و از آنست که خود را جدا اندازد و خود را بیان میدانند که عقل

با جمله معقولات و اکنون داد که چون است این پس صفت کرد که عقل از حس چگونه است تجرد با عقل و اکنون داد که

چگونه تجرد ببود و چگونه منفعل شده و برسید که اختلاف نفس تا هست با عقل و عقل و درست و جدا از هر مایه و جسم

و جزو را جدا اندر [illegible] پس چون که بعض چیزها از آن بخش کنند [illegible] و [illegible] باید و [illegible]

علت این داد پس صفت معقولات که [illegible] گردانیدن تا از آن را نمایند جوید بسوی عقل و بیاید [illegible]

فضیلت نفس عاقله بر دیگر نفس و اینکه او ماننده و با تبیت تباه نگردد پس [illegible] که عقل چگونه به همه چیزها [illegible]

صافی خالص با همه چیزها آمیخته چه جسم [illegible] عقل که [illegible] خدا [illegible] چون [illegible]

پس صفت [illegible] کرد از آنکه شوق و خواست از قوتهای نفس عاقله و اصل شوق [illegible] از هم جدا کرد [illegible]

گرد گفت آن چیزها معقول [illegible] و [illegible] بیان کرد از [illegible]

آن [illegible] قوتهای نفس [illegible] چگونه است [illegible] حرکت [illegible] نفس [illegible]

با نفس [illegible] نفس عاقله [illegible] شوق [illegible] کشته [illegible]

[illegible] صورت [illegible] و آلت [illegible] کرد [illegible] جنبش کند جنبش [illegible]

جسم ببود و اگر داد که جمله [illegible] گون [illegible] گردد [illegible] تمام [illegible]

در کتاب نفس [illegible] تمام شد [illegible] از [illegible]

[illegible] از [illegible] چون [illegible] صناعت [illegible] که [illegible] از [illegible] و [illegible] اگر [illegible]

[illegible] از [illegible] که [illegible] خوب [illegible] که [illegible] اگر

دانش [illegible] و اگر [illegible] این دانش [illegible] که [illegible] را [illegible]

[illegible] چون [illegible] خواهیم [illegible]

خواهیم و ما چیز [illegible] چون [illegible] خواهیم [illegible]

و [illegible] خواهیم [illegible] علم [illegible] مردم [illegible] از [illegible]

علم و [illegible] و [illegible] دانش [illegible] حکایات [illegible]

[illegible] علم [illegible] از آنکه [illegible]

[illegible] که [illegible] و [illegible]

[illegible] از آنکه [illegible] دانش [illegible] چون [illegible]

[illegible] از [illegible] که [illegible]

از آنکه چیزها [illegible] اگر [illegible] از [illegible] عقل [illegible]

[illegible] نفس [illegible] که [illegible]

[illegible] دانش نفس [illegible] دلیل [illegible]

نفس [illegible] از آنکه نفس [illegible] بسیط [illegible]

[illegible] نفس [illegible] چیز [illegible] دلیل [illegible]

[illegible] چیزها [illegible] نفس [illegible]

[illegible] دانش [illegible] نفس [illegible]

[illegible] دلیل [illegible] نفس [illegible]

[illegible] علم [illegible] چیزها [illegible]

پس نفس جزء را اجابت [illegible] انقسام پذیرد و تا بغایت [illegible] تجزی نفس [illegible] کرد پس نفس [illegible] قسمت پذیرد پس
حکیم گفت که ما با پیر خویش از نفس گوهری [illegible] و از آن فعلهای خاصه جامه او و گفت [illegible] اگر گفت باید که گفتار
جنبیدن را [illegible] بار کنیم که [illegible] بعضی گفته اند که نفس گوهری است [illegible] و بعضی گفته اند که [illegible] عرض است [illegible]
گروهی گوید عرض گفته اند نفس [illegible] بعضی گفته اند [illegible] و اختلاف [illegible] گفتار اگر نفس را جز و
جسم گفت و گفت [illegible] اجسام جزء را [illegible] و [illegible] رسانید [illegible] و اگر [illegible] پس خالی نباشد
که چون [illegible] که جزو [illegible] از آنکه [illegible] و اگر نفس [illegible] جزو را [illegible] از جمله [illegible] بیشتر اجزا اگر
نگویی [illegible] اجزا [illegible] اجزاش [illegible] از داشتن آن و اگر بیشترین اجزا [illegible] و باقی اجزا [illegible]
و [illegible] از نفس [illegible] داشتن جزو [illegible] باطل [illegible] و اگر [illegible] داشتن جزو [illegible] اجزا [illegible]
اجزا [illegible] دو پس خالی نباشد [illegible] از اجزا نفس [illegible] نشود [illegible] با هم جمع شوند [illegible]
که هر جزو از نفس [illegible] که در نفس [illegible] جزو [illegible] باطل است و اگر [illegible] که اجزا نفس
با هم جمع شده [illegible] خالی نیست که جزوی از نفس که [illegible] جزو [illegible] اگر [illegible]
دیگر اجزا [illegible] و اگر آن جزو [illegible] جزو دیگر [illegible] جدا جدا [illegible] نفس [illegible] حکیم [illegible] نفس
جز [illegible] باطل است و اگر گوید [illegible] اجتماع اجزا [illegible] اجزا [illegible]
گوییم [illegible] چون جزو [illegible] که [illegible] از [illegible]
[illegible] و اگر جزو [illegible] از [illegible] اجزا نفس [illegible] نفس
[illegible] که نفس [illegible] یکسان [illegible] نفس جسم [illegible] اجسام [illegible] نفس را
جسم گفتند و گفت [illegible] جسم [illegible] حرکت [illegible] مستقیم [illegible] اگر نفس جسم [illegible] خالی نبود از آنکه حرکت
[illegible] و اگر حرکت [illegible] حرکت [illegible] مستقیم
[illegible] حکیم [illegible] حرکت [illegible] چون [illegible] مکان
[illegible] از حرکت [illegible] اگر [illegible] نفس [illegible] مکانی [illegible] و اگر [illegible] سکون [illegible]

کند [illegible] کار [illegible] و این باطل است که نفس [illegible] حرکت نفس [illegible]
[illegible] نفس [illegible] جزو [illegible]
[illegible] و این باطل است از آنکه [illegible]
[illegible] حرکت کند [illegible] حرکت [illegible] کند [illegible] حرکت [illegible] کند که
[illegible] نفس حرکت کند [illegible] جسم [illegible] کردیم [illegible]
و گفت جسم [illegible] اجسام فعل [illegible] جزو [illegible] فعل [illegible]
و فعل [illegible] فعل [illegible] فعل [illegible] فعل [illegible] نفس
[illegible] فعل جزو [illegible] فعل کل [illegible] فعل جزو [illegible] کل [illegible] جزو [illegible]
کند [illegible] اجزا [illegible] نفس جسم [illegible] کردیم [illegible] و گفت
جسم [illegible] الطبیعی [illegible] که [illegible] نقصان
[illegible] نفس [illegible] که [illegible] نفس [illegible] فرون
[illegible] ضعیف [illegible] از [illegible] و اگر جسم [illegible] فعل [illegible] چون
[illegible] قوت [illegible] جسم [illegible] حکیم [illegible] نفس جسم [illegible] از
قبول [illegible] لطافت [illegible] حکیم گفت نفس [illegible] قبول [illegible] نفس
[illegible] مقدار [illegible] نفس [illegible] لطافت [illegible] لطافت
[illegible] لطافت [illegible] نفس [illegible] لطافت
[illegible] مقدار [illegible] که [illegible]
مقدار [illegible] لطافت [illegible] لطیف [illegible] نفس [illegible] لطیف [illegible] لطیف
[illegible] مقدار [illegible] نفس [illegible] از
[illegible] لطافت [illegible] نفس [illegible] و گفت [illegible] نفس [illegible]

اگر جزو را [illegible] باطل [illegible] و اگر [illegible] جزو [illegible]
باطل است و اگر [illegible] جزو [illegible]
جز [illegible] باطل است ۴

از بسائط است که ایشان اند پس بر این حجت که ایراد کرده ایم که در یافت علم داده ایم که بیان شد الا بجا مانند یعنی عالم مانند معلوم بود چون نفس
اجسام را همه را در یابد بسائط را و مرکبات را دانستیم که نفس مرکب است از جسم بسائط و این [illegible] که
بود [illegible] از آنکه هر علمی از علوم اگر فکری بود و اگر حسی بود از فاعل بود و هر حسی علم انفعالی بود و مانند از مانند
منفعل نشود که نه سپید از سپید منفعل گردد و نه عالم از عالم دیگر بلکه سپید از سیاه منفعل گردد و دیده از لون دیگر
و حس از محسوس نه از آنکه گردد که مانند محسوس بود و همچنین عالم از عالم دیگر منفعل نشود و اگر منفعل شدی هر دو
یکی بودندی پس حس و علم انفعالی بود از ضد پس که حس و علم مانند نشود پس لازم نشود که نفس مرکب بود از
بسائط [illegible] که جسم را همی داند [illegible] و [illegible] کرد گفتار آن [illegible] که گفت که نفس جز [illegible] اند
[illegible] کرد در [illegible] تا است ولیکن لازم نشود که نفس [illegible] جسم [illegible] نفس [illegible] بود
از [illegible] و این باطل است از آنکه نفس [illegible] از آنکه [illegible] پس نفس مرکب [illegible] از بسائط [illegible]
این [illegible] آنکه گفت اگر [illegible] که نفس مرکبست از بسائط [illegible] اجسام [illegible] که [illegible] جسم
اجسام مرکبست [illegible] بسائط [illegible] از آنکه [illegible] نفس [illegible] پس چون [illegible] از اجسام [illegible]
نیست [illegible] که نفس [illegible] از بسائط [illegible] جسم [illegible] برای علمی [illegible]
[illegible] که اگر نفس مرکبست از بسائط [illegible] نفس را [illegible] که بسائط را
[illegible] نفس از آن حادث [illegible] که [illegible] احوال [illegible] ترکیبی [illegible]
هم معلول و هم فاعل و هم منفعل [illegible] کرده است [illegible] که [illegible]
بسائط [illegible] فاعل [illegible] ترکیب [illegible]
از دیگر [illegible] عالم [illegible] ترکیب بسائط [illegible]
ترکیب [illegible] از بسائط [illegible] گفتار [illegible] که نفس حادث کرده [illegible]
یا [illegible] اجسام [illegible] اختلاف [illegible] از [illegible] اختلاف [illegible]
[illegible] حادث [illegible] اجسام [illegible] حادث [illegible] اجسام مانند [illegible]

چون جواب که بر چه از وی [illegible] که [illegible] و از [illegible] حادث گردد پس اگر گوید که نفس [illegible] نفس را
و از [illegible] که از [illegible] حادث [illegible] پس اگر گوید که نفس قبل از [illegible] حادث نشود [illegible] پس نفس [illegible] بود
که [illegible] اگر [illegible] لطیف [illegible] که [illegible] نفس [illegible] کرد [illegible]
[illegible] عقل [illegible] کرد [illegible] بر [illegible] این باطل است از آنکه [illegible] عقل [illegible]
[illegible] که نفس از قبل مزاج [illegible] که [illegible] مزاج [illegible] مزاج [illegible]
[illegible] نفس از مزاج [illegible] مزاج [illegible] نفس [illegible] نقصان [illegible] این باطل است
نفس [illegible] از قبل مزاج [illegible] **کلمات فلاسفه** [illegible] چون [illegible] باطل [illegible] نفس [illegible] که نفس را
جسم [illegible] حادث [illegible] از قبل مزاج [illegible]
[illegible] مختلف [illegible] مختلف [illegible]
[illegible] نفس [illegible] نفس [illegible] نفس [illegible] حفظ
نفس [illegible] حافظ [illegible] نفس [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] چنانکه [illegible] نفس
نفس [illegible] جسم [illegible] ماده
[illegible] نفس [illegible] جسم [illegible] نفس [illegible] تمام
[illegible] صورت [illegible] تمام [illegible] عرض [illegible]
چون [illegible] صورت [illegible] نفس [illegible]
و نفس [illegible] جسم طبیعی [illegible] که [illegible]
عرض [illegible] جسم طبیعی [illegible] جسم طبیعی [illegible]
[illegible] جسم طبیعی [illegible] قبول [illegible]

نفس تمامست مر جسم طبیعی زنده را بقوت و اگر گویی [illegible] بعضی گفتند که تمامست جسم طبیعی آلی را [illegible] از آنکه [illegible] مر را
خواهیم کردن و آن آن بود که جان زنده [illegible] چون [illegible] نگشتند تمام [illegible] تا چون
[illegible] کرده‌اند [illegible] که چون بخواهد [illegible] دیگر چون [illegible] توانند [illegible] کننده
شود بعضی تمام جسم طبیعی آلی را گفته‌اند اول [illegible] که چون خواهد [illegible] تمام را [illegible] کشتی [illegible]
از آنکه تمام او بود و دیگر [illegible] جدا [illegible] کشتی [illegible] را که او تمام کشتیست و [illegible]
از کشتی کشتی تباه شود و اما تمام نه جدا از آنکه تمام او بود [illegible] که تمام [illegible]
باشد تباه شد [illegible] بود و [illegible] جسم طبیعیست تمام جدا [illegible]
و این سخن [illegible] تمام [illegible] دیگر [illegible] تمام [illegible]
چون [illegible] تمامست و نوع دوم از تمام [illegible] تمام کننده [illegible]
کشتی [illegible] تمام کننده است [illegible] تمام کننده [illegible] جسم طبیعی آلی را [illegible]
است که یعنی تمامست یعنی اول [illegible] دوم [illegible] تمام کننده [illegible] جسم [illegible]
چون [illegible] تمام [illegible] تمام کننده [illegible]
جسم را جسم جانور [illegible] تمام [illegible] تمام کننده [illegible]
و [illegible] قوت [illegible] تمام کننده [illegible]
جدا [illegible] جانور [illegible] جسم طبیعی [illegible] دیگر [illegible] تمام [illegible]
چند [illegible] که تمام عضو [illegible] تمام [illegible]
کنند و چون تمام [illegible] عضو [illegible]
چون قوت [illegible] حسی [illegible]
این [illegible] تباه کردند [illegible]
جمله جسم را [illegible] نفس [illegible]

[illegible] و دلیل بر آنکه [illegible] تباه [illegible] که [illegible] جز [illegible]
[illegible] که [illegible] تمام [illegible] فعل [illegible]
[illegible] از [illegible] فعل [illegible] چون [illegible]
[illegible] تمام [illegible] جسم طبیعی آلی [illegible]
که [illegible] نفس [illegible] تمام [illegible] نفس [illegible]
[illegible] که عام [illegible] نفس [illegible] اول [illegible]
[illegible] انواع [illegible] جنس [illegible]
[illegible] چون [illegible] نفس [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] نفس [illegible] حسی [illegible] جانور [illegible]
[illegible] جانور [illegible]
[illegible] جانور [illegible] عقل [illegible]
[illegible] حس [illegible] چون [illegible] حس [illegible]
[illegible] جسم طبیعی [illegible]
[illegible] علم [illegible]
[illegible] جسم [illegible]
[illegible] جسم [illegible]
[illegible] جسم [illegible]
[illegible] تباه [illegible]
[illegible] نفس [illegible]

و منفعت صوری [illegible] در حجت بین که [illegible] طبیعت [illegible] الا ای جند
از برای [illegible] کار آن نوع [illegible] برای آن خواهیم [illegible] غایت [illegible] تمام
و تمام صورت [illegible] نوعی [illegible] بود و همچنین [illegible] غذا [illegible] که غذا کننده خواهد [illegible]
جاری [illegible] اگر [illegible] نوعی [illegible] فاعل [illegible]
[illegible] خاصیت [illegible] قوتهای آن و همه از آن [illegible]
و بعضی [illegible] کرده [illegible] صفت [illegible]
دیگر از آنجا باید که آغاز کنیم [illegible] ماهیت [illegible]
کن باید که [illegible] از آن [illegible]
توان شناخت [illegible]
[illegible] غذا [illegible] غذا کننده
و [illegible] غذا [illegible] غذا کننده [illegible] غذا از
[illegible] غذا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غذا [illegible]
[illegible] اجسام [illegible]
[illegible] غذا [illegible]
[illegible]
[illegible] غذا [illegible]
[illegible]

تعریف غذا

چون چهار [illegible] غذا [illegible] که غذا
[illegible] غذا [illegible]
[illegible] غذا [illegible]
[illegible] که غذا الغذا کننده [illegible]
غذا [illegible]
[illegible] غذا کننده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] غذا [illegible]
[illegible] غذا کننده غذا [illegible]
[illegible] غذا [illegible] غذا کننده [illegible]
[illegible] غذا [illegible]
[illegible] غذا [illegible]
[illegible] غذا [illegible]
[illegible] غذا کننده [illegible]
[illegible] غذا کننده [illegible]
[illegible] غذا کننده [illegible]
غذا کننده [illegible] غذا کننده [illegible]
[illegible] غذا کننده [illegible] غذا [illegible]
[illegible] غذا کننده [illegible]

بسبب حرارت قوت غاذیه [illegible] از [illegible] منفعل شده [illegible]
دیگر باطل شده و قوت غاذیه بهمان حرارت [illegible] از قوت [illegible] غذا را [illegible]
[illegible] مانند [illegible] غذا [illegible] قوت فاعله [illegible] حرارت منفعل از قوت
و فاعل [illegible] غذا منفعل از حرارت [illegible] از آنکه [illegible]
[illegible] از آنکه [illegible] و از غایب و
غایت [illegible] مانند [illegible] جسم [illegible]
[illegible] از غایت [illegible] نفس [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] دلیل [illegible] از قبیل [illegible] حاسه [illegible] متخیل شود
مانند صورت محسوسه [illegible] انفعالی [illegible] از مانند منفعل شود
[illegible] منفعل [illegible] مانند [illegible]
شود از مانند [illegible] سیاه و سپید مانند سیاه [illegible] مانند [illegible]
از آنکه سپید [illegible] سیاه [illegible] مانند [illegible]
[illegible] منفعل [illegible] حاسه [illegible]
[illegible] حس [illegible] سؤال
[illegible] حاسه مانند محسوس [illegible] صورت [illegible] مانند [illegible]
[illegible] مانند محسوس [illegible] منفعل [illegible] محسوس [illegible]
[illegible] محسوس حاسه [illegible] منفعل [illegible] محسوس [illegible]
[illegible] مانند [illegible] منفعل [illegible] قوت [illegible]
منفعل [illegible] محسوس [illegible] منفعل [illegible]

[illegible] منفعل [illegible] سؤال [illegible] قوت [illegible]
[illegible] تعلیم [illegible] قبول [illegible]
[illegible] قوت [illegible] حاس را
مانند محسوس [illegible] قوت [illegible] مانند محسوس [illegible]
[illegible] حاس مانند [illegible] از قوت [illegible] آهن را [illegible]
[illegible] استحالات [illegible] زمان [illegible] محسوس [illegible]
[illegible] انفعال [illegible] انفعال [illegible] انفعال تمام [illegible] انفعال [illegible]
[illegible] انفعال [illegible] سیاه [illegible] منفعل [illegible] سیاه [illegible] انفعال تمام [illegible]
[illegible] انفعال [illegible] تمام [illegible]
محسوس [illegible] انفعال تمام [illegible]
[illegible] حس [illegible] حس [illegible]
[illegible] محسوس [illegible]
[illegible] جسم [illegible] جسم [illegible]
[illegible] حاس [illegible]
[illegible] ثبات [illegible]
[illegible] احساس [illegible]
[illegible] صورت [illegible]
[illegible] حاصل [illegible]
[illegible] صورت [illegible] عقل [illegible]

بصفت [illegible] حس [illegible] محسوس [illegible] رنگ [illegible] که [illegible] چون [illegible] و حرکت [illegible]

بر آنکه رنگین بود نه آنکه جوهر باشد و محسوس بذات بود [illegible] کشیده [illegible] جسمی [illegible] بود چون رنگ حس

[illegible] حس [illegible] که [illegible] حسی [illegible] ساکن [illegible]

[illegible] بود [illegible] حس [illegible] که جوهر [illegible] جسم [illegible]

بالکه جوهر است بلکه [illegible] حسی [illegible] که [illegible]

[illegible] حس [illegible] میان [illegible] کنند [illegible] محسوس [illegible] جز [illegible]

[illegible] آنکه [illegible] جسم [illegible] محسوس [illegible]

[illegible] حس [illegible] تمام بود [illegible] بیان [illegible] محسوس [illegible]

[illegible] از [illegible] است [illegible] از [illegible]

[illegible] جسم شفاف [illegible] چون [illegible] هوا و آب [illegible]

[illegible] اجسام [illegible] و [illegible] ضوء [illegible] کنند جسم [illegible]

لون بذات [illegible] بقوت [illegible] بذات [illegible] ضوء [illegible] جسم [illegible]

[illegible] هوا [illegible] جسم [illegible] ضوء [illegible] جسم [illegible] لون [illegible]

[illegible] ضوء [illegible] تمام کنند [illegible] جسم [illegible]

[illegible] ضوء [illegible] جسم شفاف [illegible]

جسم شفاف [illegible] ضوء [illegible] جسم [illegible]

[illegible] ضوء [illegible] جسم شفاف [illegible]

[illegible] ضوء [illegible] کنند [illegible] از [illegible] ضوء [illegible] جسم

کنند [illegible] ضوء [illegible] جسم است [illegible] کنند که [illegible] جسم [illegible]

[illegible] ضوء [illegible] کند [illegible]

از [illegible] خانه [illegible] کرده [illegible] ضوء جسم [illegible] جسم [illegible] بسیط [illegible] مرکب [illegible]

که [illegible] حرکت کنند [illegible] چون [illegible] ضوء [illegible]

[illegible] ضوء جسم [illegible] کنند [illegible] ضوء جسم [illegible]

[illegible] ضوء [illegible] جسم [illegible]

[illegible] جسم [illegible] جسمی [illegible]

جسمی [illegible] ضوء [illegible]

[illegible] ضوء جسم [illegible] جسم کنند [illegible] شعاع خورشید است

که گفتند [illegible] جسم [illegible] جسم [illegible] جسم [illegible]

[illegible] جسم [illegible] ضوء [illegible] جسم [illegible] هوا [illegible] ضوء [illegible]

گرم [illegible] ضوء [illegible] جسم [illegible] ضوء [illegible] جسم [illegible]

[illegible] خانه [illegible] خانه [illegible]

[illegible] ضوء جسم است [illegible] ضوء [illegible] جسم گفتند

[illegible] ضوء جسم است [illegible] هوا [illegible] جسمی [illegible] جسمی [illegible]

[illegible] ضوء [illegible] ظلمت چون [illegible] ضد [illegible] وجود و عدم [illegible]

از [illegible] ضوء و ظلمت [illegible] ضوء جسم [illegible] وجود

[illegible] جسم [illegible] اضداد [illegible] ظلمت [illegible]

از آنکه [illegible] جسم [illegible] ظلمت [illegible] جسم [illegible] ضوء [illegible] جسم [illegible] وجود

ظلمت [illegible] جوهر [illegible] جسم [illegible] جسم [illegible] جسم

[illegible] جسم [illegible] جسم [illegible] جسم [illegible] حرکت

[illegible] جسم [illegible] جسم [illegible] انواع [illegible]

ضوء و ظلمت [illegible] وجود و عدم [illegible] ظلمت [illegible] جسم [illegible]

این جهت صدا و جهت جسم کرده کفته است که هر آواز را یا به حجب او حس کرده مانند آنچه شنوید بیداری اکنون
و به انفعال آن اشکال پس بر اعضاء و جهت شود کرده همچنانکه در جهت [illegible] که کفته در صدد شنود همان ترتیب که کفته است
از آنکه که صدا کوب که در آن جهت شود [illegible] اگر کوب را ارسال باید که در دید از شنوایی او و کفته که بی جانب شنود [illegible] را
و دلیل بر این آنکه اگر چیزی را بر آنکه نزد شنود [illegible] چیزی دیگر را بر آن کوبد آن چه شنیدن [illegible] برای آنکه هوا را او در میانه کوب
و در آنکه نزد شنود آنچه آن [illegible] کوب دیگر دو [illegible] و همچنین اگر چیزی را [illegible] بر [illegible] از [illegible]
آن چه شنید [illegible] اگر کوب [illegible] و [illegible] برسد [illegible] آواز از کوب [illegible]
یا انفعال [illegible] و کوب [illegible] چون جسم [illegible] کوب [illegible] از [illegible] که کوب [illegible] که بنده
سرفه [illegible] کوب آواز است و آواز [illegible] از زننده و از زده و [illegible] از [illegible] که [illegible] جرم
باشد [illegible] ساده میان [illegible] ساده [illegible] که [illegible] از هوا و اما [illegible]
علت هوا [illegible] و اما [illegible] که میان [illegible] کوب [illegible] در جرم [illegible] آواز
بر [illegible] و [illegible] کوب [illegible] جرم [illegible] کوب [illegible] از [illegible]
از آنکه جرم میان [illegible] چون چیزی [illegible] که از میان زننده و زده [illegible] از [illegible]
چون که [illegible] از [illegible] بر جهد [illegible] و دلیل بر آنکه [illegible] آواز [illegible]
[illegible] و [illegible] که [illegible] ساده [illegible] چون [illegible] و [illegible] باز کرده
و جسمی دیگر [illegible] چون [illegible] میان [illegible] و آواز [illegible] که [illegible] باز کرده
[illegible] آواز [illegible] که [illegible] از [illegible]
[illegible] آواز [illegible] میان [illegible] آواز [illegible]
[illegible] هوا [illegible] و [illegible] آواز است [illegible] جانور [illegible]
و آواز [illegible] کوب [illegible] جانور [illegible] چون ماهی [illegible] و آواز [illegible]
که [illegible] که [illegible] از [illegible] چیزی [illegible] و [illegible] از آن [illegible]
با [illegible] که [illegible] آواز را [illegible] آواز [illegible] آواز [illegible] چون [illegible] و [illegible]

و دلیل

و دلیل کنند چیزی [illegible] صورت [illegible] که [illegible] آواز [illegible] آواز
آنچه مانند آواز [illegible] حس [illegible] که [illegible] حس [illegible] چیزی [illegible]
از [illegible] که [illegible] و [illegible] چیزی [illegible] که [illegible] را
که میان [illegible] و [illegible] که [illegible] حس [illegible]
بوی [illegible] که موافق [illegible] از [illegible] که [illegible] رنگ
[illegible] بوی [illegible] و [illegible] که [illegible]
[illegible] از [illegible] که [illegible] و [illegible]
[illegible] نام [illegible] بوی [illegible] از [illegible]
بوی [illegible] از جانوران [illegible] که [illegible] از [illegible] جانور را
[illegible] که [illegible] از [illegible] و [illegible] مردم [illegible]
بویا [illegible] بوی [illegible] از [illegible] که [illegible] بوی [illegible]
[illegible] جانوران [illegible] مانند [illegible] که [illegible] تو [illegible]
بوی از [illegible] که [illegible] از [illegible] را [illegible]
کننده [illegible] جانور [illegible] مانند [illegible] که [illegible] هوا [illegible] رسیدن
[illegible] که [illegible] حس [illegible] جانور [illegible]
[illegible] که [illegible] حس [illegible]
[illegible] حس [illegible] مانند [illegible] حس
[illegible] حس [illegible] که [illegible] از [illegible]
[illegible] حس [illegible] که [illegible] از

اگر ما هوا را از ... [illegible] ... چنانکه ... [illegible] ... محسوس ... [illegible] ... معنی ... [illegible] ... اما ... [illegible]
محسوسات خود را ... چون حس ... [illegible] ... هوا ... [illegible] ... اگر ... [illegible]
دهند ... [illegible] ... آواز ... [illegible] ... شنیده ... [illegible] ... دلیل ... [illegible]
حس ... [illegible] ... هوا ... [illegible] ... محسوس است ... [illegible] ... محتاج ... [illegible]
هوا ... [illegible] ... اگر ... [illegible] ... لمس ... [illegible] ... لمس حس ... [illegible]
کند ... [illegible] ... محتاج هوا ... [illegible] ... اما اگر ... [illegible]
چون ... [illegible] ... که ... [illegible] ... چون ... [illegible]
... [illegible] ... حس ... [illegible] ... اما ... [illegible] ... حس ... اگر ... [illegible]
که طعم ... [illegible] ... طعم ... [illegible] ... طعم ... [illegible]
که طعم ... [illegible] ... طعم ... [illegible] ... اگر ... [illegible]
... [illegible] ... لمس ... [illegible] ... اگر ... لمس
... [illegible] ... حس لمس ... [illegible] ... [illegible]
دارد ... [illegible] ... اما ... [illegible] ... لمس ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
اگر ... [illegible] ... [illegible] ... لمس ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... اگر ... لمس ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... آواز ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... محسوسات ... [illegible] ... [illegible]

که ... [illegible] ... حس ... [illegible] ... حس ... [illegible]
از ... [illegible] ... محسوس ... [illegible] ... محسوسات ... [illegible]
لمس ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
و ... [illegible] ... [illegible] ... اما
... [illegible] ... حس ... [illegible] ... اگر ... [illegible]
که اگر حس ... [illegible] ... حس ... [illegible] ... حس
... [illegible] ... اگر ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... لمس ... [illegible] ... حس ... [illegible]
... [illegible] ... هوا ... [illegible] ... هوا ... [illegible]
... [illegible] ... اگر ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
در ... [illegible] ... لمس ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... اگر ... [illegible] ... [illegible]
لمس ... [illegible] ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... اگر ... [illegible] ... هوا ... [illegible]
... [illegible] ... لمس ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... اگر هوا ... [illegible] ... [illegible]
... [illegible] ... حس ... [illegible] ... [illegible]
به هوا ... [illegible] ... هوا ... [illegible] ... [illegible]

و سبب آن باشد که هوا در جسم [illegible] مقابل است که این دو جسم از یکدیگر [illegible] مر سمع را [illegible] اگر ظلم [illegible] زمان [illegible]
اگر نبودی [illegible] تا باشد از حاسی باز [illegible] شود و از آن اگر [illegible] هوا در این دو جسم [illegible] شنیده [illegible] اگر [illegible]
اگر ما محسوسات را به توسط هوا ادراک کنیم [illegible] هوا را [illegible] که [illegible] محسوس [illegible] زمان [illegible]
حاسی محسوس را به زمان نیاز [illegible] جواب گوییم هوا [illegible] محسوسات را [illegible] محسوس [illegible] شنوند به زمان [illegible]
آنکه هوا [illegible] جز از جسم [illegible] را [illegible] ادراک [illegible] زمان [illegible]
[illegible] هوا از [illegible] زمان که [illegible] و [illegible] حس [illegible]
[illegible] از حاسه [illegible] قبول کند محسوس را [illegible] محسوس را قبول کند [illegible]
قبول کند [illegible] که [illegible] محسوس را قبول کند [illegible] جسم [illegible]
[illegible] که [illegible] قبول کند [illegible] محسوس [illegible] که [illegible]
حواس [illegible] محسوس [illegible] قبول کند [illegible] محسوس را [illegible] که [illegible]
قوت حس [illegible] حاصل [illegible] چه [illegible] حواس [illegible] از [illegible]
[illegible] که [illegible] تباه کند [illegible] و [illegible] از [illegible] بود [illegible]
[illegible] افراط [illegible] تباه کرده [illegible] و حرارت [illegible] حس [illegible]
را [illegible] اعتدال [illegible] تباه [illegible] محسوسات [illegible] اعتدال [illegible] افراط [illegible]
حاسه را از اعتدال [illegible] و تباه کنند پس [illegible] محسوس [illegible] افراط باشد قوت حس را باطل کنند
[illegible] اعتدال [illegible] آن [illegible] که [illegible] آب [illegible] که [illegible]
[illegible] اگر [illegible] قبول [illegible] که [illegible] فاسق [illegible] اگر [illegible]
[illegible] یا فاسق [illegible] اعتدال [illegible] که [illegible] محسوس [illegible]
[illegible] اعتدال [illegible] را باطل کند [illegible] که [illegible] حس [illegible] قوت غذا

[illegible] دارد و از [illegible] مشغول کرده [illegible] که [illegible] جواب گوییم [illegible] اگر [illegible]
[illegible] اعضا [illegible] کنند [illegible] حیوان [illegible] حس [illegible]
[illegible] حیوان [illegible] حس [illegible] مشغول [illegible]
محسوس [illegible] جواب [illegible] مشغول [illegible] محسوس [illegible] مشغول [illegible] جسم [illegible]
انفعال [illegible] که [illegible] و [illegible] اگر [illegible] که [illegible] قبول [illegible] که [illegible]
[illegible] و [illegible] مشغول [illegible] محسوس [illegible] انفعال [illegible]
انفعال تام [illegible] که [illegible] مشغول [illegible] اگر [illegible] انفعال [illegible] اگر [illegible]
که جانور [illegible] مشغول [illegible] محسوس [illegible] انفعال [illegible] جانور [illegible]
جانور [illegible] مشغول کرد [illegible] محسوس [illegible] قبول [illegible] جسم قبول کند [illegible]
و [illegible] دیگر [illegible] جسم را قبول کنند [illegible] جانور [illegible] حس [illegible]
و قبول کند [illegible] مشغول [illegible] جسم [illegible] که [illegible]
[illegible] محسوس [illegible] که [illegible] از [illegible]
اگر [illegible] که [illegible] آن [illegible] که [illegible] آب [illegible]
[illegible] که [illegible] تباه کنند [illegible] از تباه [illegible] این [illegible] تباه [illegible]
تباه کنند [illegible] که [illegible] را [illegible] که [illegible] دیگر
[illegible] تباه [illegible] که [illegible] از [illegible] تباه [illegible] از [illegible]
[illegible] که [illegible] جسم [illegible] که [illegible] از [illegible]
[illegible] که [illegible] حاصل [illegible] هوا [illegible] حرکت هوا [illegible]
[illegible] که [illegible] از [illegible] هوا [illegible] از [illegible]

بسیار جمع شده [illegible] کرده و در خانه بگذرند و [illegible] گاه نیابد پس خانه را [illegible] تا [illegible] کنند [illegible] و
[illegible] از جزئی محسوس منفعل شود [illegible] انفعال [illegible] از بو [illegible] و از لون [illegible]
[illegible] منفعل شود [illegible] الا که انفعال او [illegible] انفعالات [illegible]
[illegible] حس [illegible] بعضی حس [illegible]
[illegible] الا که [illegible]
[illegible] ماننده [illegible] و [illegible] از [illegible]
[illegible] حس [illegible]
[illegible]
[illegible] وهم [illegible] عقل [illegible]
[illegible] عقل [illegible] حس [illegible]
[illegible]
[illegible] محسوس [illegible]
[illegible] حس [illegible] عقل [illegible] حس [illegible]
[illegible] حس [illegible] جانور [illegible] حس [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] حس [illegible]
[illegible]
[illegible] حس [illegible] جانور [illegible]
[illegible] حس [illegible] عقل [illegible]

و در [illegible] و ما ذکر [illegible] که در شخص جزئی حفظ کنند [illegible] حفظ کنند پس فرق میان وهم و
حس [illegible] وهم [illegible] خواب [illegible] حس [illegible] وهم [illegible]
از جانوران که از عفونات متولد شده [illegible] انواع کرم [illegible] حس [illegible] و وهم [illegible]
[illegible] وهم [illegible] و فرق دیگر آنکه حس را
حفظ [illegible] محسوس [illegible] حفظ [illegible] حس [illegible]
حس [illegible] وهم [illegible] حس [illegible]
[illegible] وهم [illegible] عقل [illegible] وهم [illegible]
[illegible] وهم [illegible]
[illegible] حس [illegible]
[illegible] حس [illegible]
[illegible]
[illegible] حس [illegible]
[illegible] وهم [illegible]
[illegible] حس [illegible] وهم [illegible]
[illegible] حس [illegible]
[illegible] حس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] وهم [illegible] حس [illegible]

حس را بعینها و حس وهم را بعینها و از این بسیار نتواند بود با حس را بی آنکه وهم مبادی و اوایل آنکه خود را احساس

کیرد اگر گوید کو بنده که وهم محتاج است از آنکه با چیزها اندر وهم نتوانم آورد که بعضی از ایشان غیبت باشم چون چیزی زنده

و جانور را از بیرون کاه کوهر زاده کویم در حالی چیزها را معقولات را بگفت و وهم اوزم [illegible] بکنم از آنکه [illegible]

مجرد را که در کمان اوزم جسمانیات اوزیم و دلیل بر آنکه وهم نماند که حس بود داده بود از آنکه کرده [illegible]

زایلند نتوانند که بیکبار در کمان است حالت و وهم بکار است [illegible] ماند از آن اگر حس در دروغ یابد کمان نیز در دروغ بود

و اگر حس راست باید کمان نیز صواب است بود و ما نمودیم که حس کوناست باید و که در دروغ باید پس راست شد که وهم

جنسی است از حس بعقل اگر گوید کو بنده که این صفت که وهم را کردی کو کفتید از حس بعقل حس عام را تعبیر است

که محیط است بجمله حواس و آنکه کو بند هر کیفیتی خوش بعقل کو یم آن را معقول است و از حس عام رسیده از آنکه

بکار حس عام باشد جز اختلاف محسوس و حس نباشد تا بود در آن خاک که هر یکی از آن خوش محسوس هم در آن باشد

با هم و وهم را تحصیل تا محسوس را توهم کند بی آنکه در او را غلط است هم که چون است و کمتر که وهم در بهایم جمله آلت غلطست و این مرا

چون قوت عقل نبود و هم مرا و مقدار است بدان چیزهای مختلف و موافق اندر یابند که وهم نیست جز وی است و کمی یا پس و برای آن

کنند شده است که وهم صورت جست فرمان بر کیا بود و اهل است که بهایم را برا انکر دتا [illegible] اکر سبب قولم [illegible] بود هم اند

برنهند جون بود و دیگر چنین کمان کودر بهار و خیز [illegible] جو بیند بنهند و وهم در جانوران کویا برای آن است که

بهنگامی که عقل آنجا نبود در آن حال غلب بسیاری که مردم در آن تجربه داشته وهم در کار خود بود که وهم در

خواب بسیار که چون مجبور شود کار کنند که آنجا از عقل تر دیک است که وهم در جزو منتهی ان صورت خود ان [illegible]

که از قوت و نور خوانی و برای رسانیدن بود و هم کو باشد در جزو منتهی و انکار [illegible] وحسی که بار از آن کاندر که

نتواند بود الا بعاجر و وهم پس چون پرده حسنه است معنی [illegible] کرد و تفحص عقل و آنکه چگونه باید چیزها را آنکه

گفته آمد که عقل و حس را مخصوص کرده است [illegible] بر ایشان جفتی کرد و ما را با یا صورت که نفس کویا بماند و فرود که عقل و

حس بران متفق‌اند که حس ماند محسوس بود صوت محسوس ناید بود و حرا حاضر شود بعقل کرده همیشه

عقل باشد معقول بود بقوت چون آنکه کار کرد عقل [illegible] حس [illegible] است و از محسوس [illegible] حس بود به قوت [illegible]

محسوس و حس را بعینها که [illegible] کنند محسوس بعقل که [illegible] عقل چیزها را [illegible] ما [illegible] از هم جدا کرده جدا کرده

داشته که و از [illegible] است و حکمی که [illegible] بود که [illegible] که وحدانی [illegible]

ما در [illegible] که [illegible] و اگر [illegible] که [illegible] از آنکه [illegible]

کار کرد چیزها بس [illegible] از آنکه عقل [illegible] بعض [illegible] که نفس کویا [illegible]

با آنکه [illegible] صورتها است [illegible] بعقل [illegible] بقوت بود

و اما [illegible] که بعضی [illegible] عقل [illegible] از آنکه [illegible]

باشد بلکه [illegible] که [illegible] دلیل بر این از [illegible] حس و عقل گفت

و کمی حس [illegible] عقل از آنکه [illegible] محسوس [illegible] که فعل معقول

عظیم را [illegible] از [illegible] باشد بر آن [illegible] از [illegible] از [illegible]

که [illegible] محسوس [illegible] باشد [illegible] عقل از

معقولات [illegible] عظیم [illegible] عقل را [illegible] حس

است [illegible] عقل [illegible] جسم [illegible]

از آنکه عقل [illegible] تباه کند بلکه [illegible] عقل باشد و

تباه [illegible] عقل [illegible] صورت معقول [illegible] بقوت

بعقل [illegible] معقولات

بلکه [illegible] تباه شود [illegible]

[illegible] عقل [illegible]

[illegible] عقل [illegible]

[illegible]

بس گفتند او چه ادراک حسی که با صور مجرد نفس است آنست که ذات معانی کلی ... جزئی ... حسی باشد

که بعضی ... را معقول ... دارد ... اند که حس ... از جسم ... قبول کنند و بعضی ...

دلیل ... از آنکه ... آنست ... از ... جسم قبول کنند و بعضی ... حرکت ...

می گفتند عقل جزئی معقول ... حس جزئی محسوس ... عقل جزئی ... معقول را

و ... محسوس ... عقل ...

محسوس ... عقل ... حس ...

... عقل ... حس ...

... عقل ... محسوس ... عقل ...

... جزئی ...

... عقل ... صور ...

... جوهر ...

... عقل ...

... حس ...

... جسم ...

... حس ...

... جسم ... جوهر ...

... جزئی ...

... حس ...

... حس ... مرکب ...

... اجسام ...

باید گفت ... حسی مرکب ... جزئی ... جزئی ...

نفس ... بسیط ... مرکب ... اجسام ...

... جسم ...

... نفس ...

... نفس ...

... جزئی ...

... عقل ...

... عقل ...

... نفس ...

... عالم ...

... نفس ...

... جسم ...

... عالم ...

... اجسام ...

... نفس ...

... عقل ...

... عقل ...

... عقل ...

... عقل ...

ما دانسته شد عقل معقول نه دانند و اگر خود را بدانند اینها که اینکه او عقل است پس چه معقول نیز بود که عقل معقول را تواند دانست
پس لازم بود که عقل عاقل معقول باهم باشد و معقول و عاقل یکی بود و ازین لازم شود که عقل با منفعل بجزای محسوس بود
که همی داند و دشمن را در بیرون اول مطلق راند به آنکه گفت انفعال نه از یک نوع بود چنانکه گفتیم چند بار یکی تباه کننده و دیگر
تمام کننده اما انفعال تباه کننده چون انفعال چوب که آتش او را گرم کرد که چوب بودن را تباه کند و اما انفعال
تمام کننده چون انفعال هوا به قبول روشنی از خورشید که ذات هوا را تباه نکرد بلکه تمام شد همچنین عقل از
چیزهای معقول منفعل گردد و بداند و تمام شود و ازان گفتیم که آنچه بقوت داننده است بفعل داننده شود که مانند است
بقوت داننده بود و چون بداند بفعل داننده شد و این فعل اگر افتد که عقل در [illegible] بود اما چون [illegible]
ازین عقل [illegible] و در دانستن چیزها چنانچه حس [illegible] و [illegible] مطلق کرد بر آنکه گفت عقل [illegible] در اینها
ما که معقول است [illegible] عاقل عالم [illegible] معقول ازانکه خود را دانست و دانستن
خود را نیز دانست [illegible] گوییم ما که عقل [illegible] لازم [illegible] عقل [illegible]
بر آنکه [illegible] ازانکه چیزهای محسوس عاقل و معقول [illegible] عقل کند و بجای حس
معقول [illegible] عقل [illegible] ماده [illegible]
چون [illegible] و باز گردیم و گوییم که [illegible] چیزهای بی ماده را داند [illegible] معقول بود و چون
چیزهای ماده را داند [illegible] معقول [illegible] گفته کردیم
[illegible] ماده و طبیعت [illegible] بقوت [illegible] بفعل و همچنین چیزها [illegible] بقوت
[illegible] بفعل چون عقل [illegible] بقوت بود [illegible] بفعل بود و چون عقل [illegible] بفعل
[illegible] عقل بفعل [illegible] تمام کننده [illegible] عقل [illegible] محسوس [illegible]
محسوس [illegible] بقوت [illegible] محسوس [illegible] بفعل [illegible] محسوس بقوت [illegible] عقل [illegible]
[illegible] عقل بفعل [illegible] بقوت [illegible] بفعل [illegible] عقل [illegible] منفعل [illegible] بفعل [illegible]
بفعل چون [illegible] عقل بفعل بود [illegible] منفعل [illegible]

[illegible] پس [illegible] که [illegible] گفت [illegible] عقل [illegible] اگر
او نیز در تباه شود [illegible] عقل بفعل [illegible] کند [illegible] که [illegible]
تمام [illegible] که [illegible] گفت که عقل [illegible] ازانکه [illegible] عقل [illegible]
و [illegible] لازم [illegible] و [illegible]
شود پس عقل [illegible] کند [illegible] عقل [illegible] چون [illegible]
ازانکه [illegible] گفت معقول [illegible] ازانکه عقل [illegible]
چون [illegible] مقدار [illegible] مقدار متصل [illegible]
[illegible] مقدار [illegible] ماده [illegible] خط [illegible]
[illegible] معقول [illegible] ماده [illegible] قابل [illegible] بفعل [illegible]
عقل [illegible] معقول [illegible] گفت عقل [illegible] چیزهای معقول را [illegible]
دیگر [illegible] عقل [illegible] خط را [illegible] خط را [illegible] که
[illegible] کند [illegible] که [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
و [illegible] ماده [illegible] که [illegible] عقل
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible] معقول [illegible]
ازانکه عقل [illegible]
[illegible] عقل [illegible] معقول [illegible]

حادث بود و در معقول الجرمی بسیار افتند که نه بر صواب باشد و گویند این عقل بالفعل معقول بالفعل [illegible]

[illegible]

[illegible]

تغیّر نبود از کارها و چیزها [illegible] ترکیب این عالم و از جواهر [illegible] عقل [illegible] نغمه کنند عقل
[illegible] حرکت [illegible] حرکت [illegible] فایده [illegible]
عقل [illegible] حرکت [illegible] عقل [illegible] کار [illegible]
[illegible] حرکت [illegible] نغمه [illegible]
[illegible] حرکت [illegible] عقل [illegible]
و اما عقل [illegible] حرکت [illegible] عقل [illegible]
[illegible]

و بزرگ کنند [illegible] بزرگ کنند [illegible]
دوم جواب [illegible] کوشش [illegible] کنند
[illegible] بزرگ کنند [illegible] کوشش [illegible]
[illegible] بزرگ [illegible] کنند [illegible]
[illegible] عقل [illegible]
[illegible]

آوازها سود ... و دیان کار ... ما را ... جسم ... که اسمانست خداوند ... [illegible]

جهت ... [illegible] ... جسم ... [illegible] ... کرد ... در چند ... [illegible]

چند ... [illegible] ... آسمانرا ... [illegible]

[illegible] ... بعد از ... [illegible] ... از دیگر ... [illegible]

آن ... [illegible] ... عقل ... [illegible]

مجملا ... [illegible] ... تمام کشت والحمد لله

بسم الله الرحمن الرحيم

نحمد الله مبدع الحقايق ونصلي على مظهر الدقايق وآله وذريته من كل بارع فائق يقول الفقير المعترف بالعجز والتقصير

محمد بن اسعد الدواني لما اتفق مطالعة الرسالة التي اخترعها افضل المتاخرين واكمل المتبحرين نصير الملة والدين محمد

... [illegible] في اثبات الجوهر المسمى بالعقل ... ان المطابقة ... لم يطلع عليها الا واحد بعد واحد ... [illegible]

كل وارد ... [illegible] ... [illegible]

وعلقت عليه ... [illegible]

[illegible] ... التحقيق ... الاحكام اليقينية التي قد حكم بها

اذهاننا مثلا الحكم بان الواحد نصف الاثنين او ان قطر المربع لا يساوي ضلعه ... [illegible]

قوله قد حكم بها اذهاننا والمراد به ما يشمل الحكم بالمسبوق اليه ذهن ... بعد ان يكون يقينا مطابقا لما في نفس

الامر ... مطابق ... الاحكام ... [illegible] ... اليقينيات مطابقة

لما في نفس الامر وانما ... [illegible] ... المطابقة ... نفس الامر ... [illegible]

... [illegible] ... الحكم التي يعتقدها الجهال ... مطابق لما في نفس الامر

نعلم يقينا ان المطابقة لا يمكن ان يتصور الا بين الشيئين المتغايرين بالتشخص ... [illegible]

المنتسبين ... [illegible] ... التغاير ... [illegible]

لا ... المطابقة ... [illegible] ... المطابقة ... [illegible]

الجمع ... [illegible] ... عند المحقق ... الايقاع والانتزاع ... الحكم ... [illegible]

... [illegible] ... [illegible]

بالمطابقة ... [illegible] ... المذكورين ... الاحكام ... في الثبوت

[illegible] ... كل واحد ... المعتقد حاصلا في نفسه ... في الصف الاول منهما ... [illegible]

ثبوت ... المطابقة من ... [illegible] ... الاول

مطابقا لما في نفس الامر ... [illegible]

في ... [illegible] ... الاحكام غير متعلقة

[illegible] ... العالم ... بزمان معين ... الاحكام ... [illegible]

[illegible] ... لامتناع المطابقة ... [illegible]

[illegible] ... ذات ... [illegible]

[illegible] ... معقولات ... حصلت في العقل كانت ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... باعتبار التجريد ... المشخصات الذهنية ... باعتبار ... [illegible]

[illegible] ... تكون ... باعتبار ... [illegible]

[illegible] ... باعتبار ... قطع النظر ... [illegible]

هذا ... [illegible] ... الكلام في ... [illegible]

الذي ... [illegible] ... الوضع ... اعتبار ... [illegible]

ذات وضع ... [illegible] ... ثم ان الاحكام الذهنية ... [illegible] ... العقل ... [illegible]

[illegible] ... حصلت ... [illegible] ... الاحكام ... [illegible] ... الدليل ... [illegible]

بالمصادر الذهنية من حيث تغاير الاعتبارين الذين لاجلهما تحقق الحكاية المختلفة وليس الغرض التشبيه من كل وجه حتى يرد
المذكور وثانيا فلان الحكم بالمطابقة لا يحصل الا بعد العلم بالمطابقين ونحن لا نشك في المطابقة
مع الجهل بذلك الشيء من حيث يكون ذا وضع ولقائل ان يقول معارضة لا نشك في المطابقة مع الجهل بذلك
الشيء من حيث هو غير ذي وضع والا لم يحتج في اثباته بحججها الى برهان واما ثالثا فلان العقل يحكم بحكمها
من قبل الاحكام مما نذكره بعض لها لكن بينها احكاما كلية اولا ان الحاكم هو العقل وما ادوات الا وضاع فكلا
الا ان المحسوس [illegible] في الطرف والمطابقة بين المعقولات والمحسوسات من حيث هي محسوسات ولقائل ان يقول لا
لا يجوز ان يكون المطابقة لا من حيث هي محسوسات بل كما ذكر انما قبل [illegible] ان يكون ذلك العالم مجرد غير ذي وضع او
ايضا فيه لانه قول بالمثل العقلية الافلاطونية ولقائل ان يقول ان يكون ذلك الاحكام مطابقة لامور ثابتة نحو من انحاء الثبوت
قائمة بانفسها في ذلك النحو من الثبوت على ان [illegible] الاستحالة ولا يرد ما سوى ذلك بالمثل الافلاطونية لا يدل على
امتناع ذلك المعنى بل يدل على ان الهيات المجردة غير موجودة في الخارج كما حقق في موضعه والمراد بالمثل الافلاطونية
عالم المثال فهو خلاف المصطلح ومع هذا فلم يتم استحالته الا ان يقوم حجة على امتناع لم يبرهن عليه ارسطاطاليس الا انه
قال لا يلزم ان يكون في الخارج انسان سوى هذه الافلاك وعناصر سوى هذه العناصر وحركات سوى هذه الحركات
غير متناهية في الحال المحض مستبعد واما ان يكون ذلك الخارج المطابق به متمثلا في غيره مستقلا بنفسه
وذلك لان ذلك الغير اما ان يكون ذا وضع او غير ذي وضع فان كان ذا وضع كان المتمثل فيه متعلقا بالحكم
المذكور في الشق الاول من امتناع المطابقة لكون تلك الاحكام غير مقيدة بوضع وزمان ومكان وهو الوجه الاول
من الوجوه المذكورة في الشق الاول ومن انه يلزم منه ان لا تعتبر المطابقة الا بعد العلم بذلك الشيء من حيث هو
ذو وضع وهو الوجه الثاني ومن انه يلزم منه ان يكون تلك الاحكام مدركة بالحسان ذوات الاوضاع متعلقة
بالمحسوس والوقت في كل منها ما عرفت على انه يرد على الشق الاول خصوصا انه وقع لا يراد المصدر بلا فاصل بانه يلزم
ان يكون قائما بالمحل وكلاهما على ما فرض عدم قيامه بمحل فاذا انتهى الكلام الى ما يتحقق بكونه غير حال في محل فلا
يرد شيء على تقدير الحلول ام لا الاخير فيبقى القسم الاخير وهو ان يكون متمثلا في شيء غير ذي وضع ثم نقول

ذلك المتمثل فيه لا يمكن ان يكون من بالقوة والا لكان بعض ما في الاذهان بالقوة وذلك لا متناع المطابقة
بالفعل ويمكن ان يكون مصيرا وتقابلا بالفعل وبين ما هو بالقوة ولقائل ان يقول لم لا يجوز ان يكون عدم وجدانها في محل
لها مقارنا لعدم وجدانها في الاذهان او متقدما عليه اذ الوجب حصول المطابقة في حال حصولها حصولها دائما
لا بالفعل من ذلك الحد ويمكن ولا يمكن ان يزول بتغير او يخرج الى الفعل بعد ما كان بالقوة لا في
وقت من الاوقات لان الاحكام المذكورة واجبة الثبوت ازلا وابدا من غير تغير واستحالة ومن
غير تقييد بوقت وزمان ومكان فيجب ان يكون محلها كذلك والا فامكن ثبوتها حال عدم
ثبوت المحل هذا دليل اخر على كون ذلك المحل بالقوة وتقرير ان الاحكام العقلية مثل الواحد نصف الاثنين وقطر المربع
لا يساوي ضلعه ضرورية الثبوت ازلا وابدا من غير تقييد بوقت ومكان فلا بد ان يطابق كل منها الحكم
فيها على ثبوت محلها لو صحت ثبوتا دائما ضروريا ولما كانت صادقة وجب ان يكون محل ثبوتها كذلك
فيكون محلها ايضا ثابتا كذلك فلم يلزم استلزام ثبوت الاحكام ثبوت المحال هذا الدليل انما يتم اذا توجه عليه المنع الموجه
هناك ايضا لانه يرد عليه المنع ايضا لجواز ان يحدث المطابقة في محل ما والحكم الذهني ايضا ليكن هناك بعض مطلق
غير مقيد بوقت ومكان كافي الذهن بعينه ولو فرض ان مدركا احدا غير الله ولكن كان متعلق الذهن الحكم من الاحكام
العقلية ولم يتمثل فيه او هو مضمون في ذلك المدرك على النحو الذي يتمثل في الذهن بان يحفظ فقط ولا يعتقد
اعتقادا دائما فذاتها واضحة ضروريا لا فرق بذلك لانا نقول انما حكمنا في تلك القضايا بثبوت
مضمونها دائما مثلا فلا بد من ثبوت تلك المضمون دائما بحيث تحقق ثبوت والا لم يتحقق مضمون القضية لم
يكن صادقا وبعبارة ان اذا حكمنا في تلك القضايا بثبوت المحمولات لموضوعاتها ثبوتا دائما ابدا في نفس الامر
والا لم يكن صادقا والمراد ولو كان من غير مدرك لم يوجد معتقدا بالدوام فان اقتضى شيء ذلك المدرك الصدق لم
ما يقتضي كونه ثابت الثبوت كما لا يكون كما فرضناه فظهر فافهم وقال ثبت ما يتحقق شيء من بجوهر ذي وضع
مشتمل بالفعل على جميع المعقولات التي يمكن ان يخرج الى الفعل بحيث لا يتطرق عليه التغير والاستحالة و
التجدد والزوال وهو الذي يسمى العقل الفعال او انه قد عرفت من الادلة من المنوع والذي ثم

من تلك الصفة بعينها لانه لا بد من محل يتمثل فيه الصفا بالضرورية ولا يجوز ان لا يوجد اصلا المجلى بتحقق بحضورة
الصفة حال اعتبار الحكم لغير حال ما ثبتت المحمول للموضوع ان دائما وان في وقت فوقتا فاذا تعبد التنزل من
بنفس الموضوع مستحيل فاثبت ذلك فيقول لا يجوز ان يكون ذلك الموجود هو اول الاوايل اذ يجب ان يكون واحدا من جميع الجهات
بحرينا هو ذلك لا يتبين ذلك الا بوجوه على الكثرة التي لا نهاية لها بالعقول الاول الاوايل يمتنع ان يكون فيه كثرة
وان يكون مبدا اول للكثرة وان يكون محلا لها بلا كثرة ومثل هذا ذلك ان يقول فكيف يتحقق هذه الكثرة في المحل
ان كان هو الواجب فيقتضي اصله ايضا وان كان من ذات المحل لزم كون الشيء الواحد كلا وقابلا وقد تنزل
من ذلك بعض المحل اول المعلولات كما يصرح به فيه من جهة الكثرة ما يفي بهذه الكثرات الا من جهة كثرة
تم قول لا يكون ان يكون تلك الكثرة معلولة للواجب لما ذكرناه ثم وعلى الاول لا يخلو اما ان يكون صادرا
في ذاته من جهة لو على الاول يكون الواجب محلا لتلك الكثرة فلا يصح ما قال من انه لا يجوز ان يكون محلا لها
وعلى الثاني لا يخلو من ان يكون صادرا من محل لها اولا في محل وعلى الاول يكون محلها الواجب تعالى وجوده
في ذلك المحل وهو حق على الثاني لا يثبت على ما هو من جهة المحل الذي تتمثل فيه تلك الكثرة ثم اذا لم يلزم من
المنوع ماله فاذن ثبت وجود موجود غير من جهة الاول تعالى وتقدس ولا عبرة يعقل الكل الذي
عبر عنها القران المجيد تارة باللوح المحفوظ وتارة بالكتاب المبين المشتمل على كل رطب ويابس ودليل
ما ارسلناه اقول انما ثبت كونه عقلا ان لو ثبت كونه بالفعل من جميع الجهات ولم يثبت بعد وعلى
تقدير تمامه انما ثبت كونه بالفعل من حيث التمثل بتلك المعلومات ومن الجائز ان يكون له صفات تتقوم
بها تلك المعلومات فلا يتحقق انا لا نعتبر في مفهوم العقل كونه بالفعل من جميع الجهات ولا مشاحة في الاصطلاح
يعني مخالفة المشهور من الجمهور غير ضروره وعلى مثل ما ذكره المحققين ثم ان تلك المحل قد اسمعها بجميع المذكورات
فان اراد بالعقل الكل ما يشتمل على جميع الحقيقات فلا كون شيء منه من الضعف واعرف انه لو اراد بالعقل الكل
هذا ما هو المشهور من الحكماء فيجب ان يرد عليه المنع المذكور ومع ذلك عليه انه لم لا يجوز ان يكون بعض الاحكام التي
لم يحط بعد بها ولا يكون في تمثل المعلومات اقول بالجملة هذا ما يتيسر لي من الكلام على هذه الرسالة
والله اعلم باحكام

هذه رسالة المسماة بالزوراء للملا جلال الدواني

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لذاته لوليه بذاته والصلوة على من هو المرتبة الجامع لجميع صفاته وبعد فهذه نبذة
من الحقائق بل نبذة من الدقائق منبئة عن تنبيهات جليلة على تنبيهات منبهة للراقدين على وطأة الغفلات
في ظلم ليل الحجب والجهالات لقد طلع الصباح وقد نادى المنادي حي على الفلاح بل اذن ان يطلع شمس الحقيقة من
مغربها ويقع الانكشاف الحاصل على السنة النبوية في مغربها وانها لعلى نمط جديد وطرز سديد لا ينظر فيه الا
ذو سعة تفيد فقد ابرزتها الرحمة الالهية اجابة لدعاء صدر عن لسان الاستعداد والله الهادي الى سبيل الرشاد
ولما رتبتها على المراصد العلم بالشيء بالحقيقة ما يكون سببا لانكشاف الشيء فان ما هو علة الظهور
في نفس الحقيقة هو العلم بل الوصف من اوصافه ذو حظ كون الماهيات غير مجعول يعني ان كون الالف الفا
غير محتاج الى الفاعل وما ينافي ما ذكرناه ولعل مراد انها بذواتها اثر الفاعل بعد ذلك لا تحتاج الى الغير وفي
كونها اي نفي الاحتياج اللاحق او ينافي الاحتياج السابق فاحسن تدبير فيه فذكر واستبصارها بين كتب بها
فرع عمومك في الحكمة الرسمية من ان صدور شيء الا من شيء يحمل ان ما في الجهة الذاتية انهم كذلك ما ليس الا
تدرس ذلك فاذن المعلول ليس مباينا لذات العلة بل ان من شؤونه وجه من وجوه وحيثية من حيثيات
غير ذلك الاعتبارات اللائقة بتصحيح فالمعلول اذن ليس الا اعتبار بمحضها ان اعتبر من حيث النسبة الى العلة
وعلى النحو الذي انتسب اليها كان الحق وان اعتبر ذاتا مستقلا كان موجودا ما بل متغايرا فتشبيه السواد ان اعتبر
النحو الذي هو في الجسم اعتبارا تمثيليا للجسم كان موجودا وان اعتبر على انه ذات مستقلا كان موجودا ما بل متغايرا ومنسوبا اليه
صورة في التمثل كان موجودا واذا اعتبر مباينا للتمثل فانما على حياله كان متغايرا من ذلك الحيثية فاجعل ذلك مقياسا
لجميع الحقايق فتعرف صلا امر ما لا عيان الثابتة ما شمت رايحة الوجود وانها لم تظهر ولا تظهر ابدا بل انما الظاهر رسمها
تنبيه لما كان شهود سلسلة الكليات واحدا والكل محل اليه الحادث ابدا اذا وبسط منها الذات المقدسة الكل شؤونها
جلياتها وجوهها الغير ذلك من الاعتبارات اللائقة فليس في الوجود ذوات متعددة بل ذات واحدة لها صفات
متكثرة كما قال تعالى هو الله الذي لا اله الا هو الملك القدوس السلام المؤمن المهيمن العزيز الجبار
المتكبر كما كشف فيما نبهت عليه حجاب الحيث النظر من ان الله لم الشيء المرجع ان كل الحق المكان

جائز العدم لذاته فلا يكون انتفاء ما هو الذات المعتبرة لانه لكل جائز الزوال من كل شيء ذات باق ومنتهى الا ما لا يطرق
اليه جواز العدم والا لكان لشيء آخر وهكذا فان كل شيء هالك الا وجهه الواجب لذاته فالحجة الممكنات كلها في ذلك
الشيء الباقي كل من عليها فان ويبقى وجه ربك ذي الجلال والاكرام ... المعلول المعلوم
ظهور المعلول بطور آخر وتجليه بوجه ليس مغايرا للاول فهو اذن من ظلال العلة لاعتبار انه وظهوره في شئون ذاته
لا احد وهو يدانان فهو نسبة الاول الى الثاني ام جميع النسب الا انه بها مشتمل من النسب ... به وليها
نفي منها كل المباينة فكل ما قيل او يقال في تعريف تلك النسبة بنسبة الالف فهو تحديد من وجه وتقريب بوجه
يعني ان اجمل ما يطلق على حقيقة الامر كان يحدد او ان لوحظ في الوجه الذي به يتبين كلام مقرب بلا تطبيق
او تطبيق ما دام الممكنات امور ... غير ذلك من الاعتبارات التي توهمها العبارات فلا كلام الا في ...
الظاهر وان قبضها حقيقة من لم تنسوه عشر من ... بحالها ... بسط وطيا واذا عبرت الانوار
الذي هو محمد التغير والتبدل وعرض الحوادث لكونه ... عن الحوادث جلالا واحدة واحدة ...
... الاحاطة بجميع المتعاقبة ثم ان ... النظر وجدت المتعاقبة باعتبار حضور حدود ذلك ...
وغيبوبتها بالنسبة الى الزمانيات ... محيطة بالمراتب العالية عليه فلا تعاقب بالنسبة اليها ...
الحضور لديها فما ذلك الا ... عنده بحسب ... واتشبه انا ... امتدادا مختلف
الاجزاء في اللون ... اجزائه ثم ... او غيرها ... الاحاطة بجميع
الامتداد ليس ... المتعاقبة ... الحضور لديها ... تحقق ... احاطة ...
يا اولي الابصار كشف غطاء ... كشف الغطاء ... اسرار
لم تنكشف الا لمن ... حقائقها ... لم يطلع ...
وجاحاطه ... بالماضي والمستقبل ... عن التبدل والانتقال ...
كثير ... الضلال ... الحادث ...
المخلص ... التي ... النظر ... التي ...

... النحو الذي ... الكلمات النبوية العارفين ... الصورة ...
... الحكم
... النبوي ... الزمان ...
... الامام ...
... الامام ...
... المادة ...
... اعتبار ...
... الكثرة ... العقل ...
الكثرة في الصورة المبصرة والمتخيلة ... الصورة العقلية ...
... الجسم ... جميع انواعها ...
... اجتمع ... جميع ... الكل ... كالشيء
والكل ... فاذا ... الصورة ...
باختلاف ... متكثرة ... الحكم ...
الاشخاص ... في صورة واحدة ... الصورة ...
... الصورة ... في المطلق ... الصورة ...
... الصورة ... الصورة التي كانت
... الظاهر ...
فانه ... هذه ...
... حقيقة ...
... الحقيقة ...
... لسان النبوة ... الاخلاق ... الموطن ... الصور ...

لا علامات حشر الاجساد بصور الاخلاق الغالبة وطبعت على سر قوله تعالى ان جهنم لمحيطة بالكافرين وقوله تعالى
ان الذين يأكلون اموال اليتامى ظلما انما يأكلون في بطونهم نارا وقول الفاتح الخاتم عليه
افضل الصلوة والتحية الذين يشربون في آنية الذهب والفضة انما يجرجرون في بطونهم نار جهنم وقوله
عليه الصلوة والسلام الى الجنة سبحان الله وان غراسها سبحان الله والحمد لله وغير ذلك من غوامض الحكم والاسرار
الالهية واعلم ان جميع ذلك في الحقيقة لا على المجاز والتاويل كما انتهى اليه نظر بعض المحجوبين عن الحقيقة
بطريق البحث الخفا فهو ظاهر كما لا يخفى على من له تحقيق فلعلك تقول كيف يكون العرض بعينه هو الجوهر وكيف
يكون المعنى جسدا او الصورة ان كانت الحقيقة فهو افق وان كان الحقيقة غير الصور فانها في حد
ذاتها واحدة وقد اجتمعت عارية عن جميع الصور التي تجلى بها لكنها تظهر بصورة تارة وبغيرها اخرى
الصورة متغايرة يحفظه كون الحقيقة المتجلية فيها واحدة كما اشتبه
ذلك على بعض الحكماء النظريين ان الجواهر باعتبار وجودها في الذهن اعراض قائمة بها فاقول
قائم بنفسه مستغنية عن غيرها فاذا اعتقدت ان حقيقة واحدة تظهر في مواطن بصورة عرضية وتارة بصورة
جوهر مستقلة مستغنية فاجعل ذلك مسالك كبرى جوهرية يطلعك على سر النظام ما يكشف الغطاء
عن الاجلاء وترى بعين العيان ما عجز عنه البيان ويشهد لذلك قول سيدنا المبعوث
بالبينات والانباء النوم اخو الموت وقول صاحب سره وباب مدينة علمه عليه افضل صلوة
وسلم الناس نيام فاذا ماتوا انتبهوا ارأيت الحقيقة الواحدة كيف ظهرت في اليقظة
المادية بصورة وفي النوم بصورة لطيفة مجردة ثم ظهرت على الحواس بصورة لم تكشف بادية ذلك بانها نزلت
مع النفس عن مراتب تجردها ووحدتها الى التكثف والتعدد فاذا صعدت النفس الى مرتبة الجمع كما صعدت من
الغاية التكثر واذا ترقت الى مرتبة التجرد توحدت تلك الحقائق مع النفس صعودا ونزولا في
اول موجودات النفس لا خارج عنها ومن تجلياتها في المواطن المختلفة يتنوع في كل موطن من مواطنها
بحكم من الوحدة والكثرة واللطافة والكثافة ومن فوائد السلوك تكثير الواحد وتوحيد الكثير
فالسير الذي هو حقيقة الكرم انما هو بالنفس في شيء اذا انقطعت عنها ما يظهر عليها فيه ادراك وظهور

مدارج صعودا وانما وجدت الا عيانا ساذجة عن كل مرتبة غيرها ولما وحدت اذا وجدت في ظرف المصباح
فالنفس كالظرف لجميع الصور والمعاني كل الحقائق منها صفت اصولها في حضرة واحدة هي الكتاب
الجامع والاسم الاعظم والعرش المحيط الذي هو مستوى الرحمن المعتنق بالرحمة الايجادية ظهور جميع الكلمات منها
وتفاوتها في النفس الرحماني الواحدة في حد ذاتها فالحقيقة واحدة ما دامت في غير حواشها اذا تحركت انبساط
في النفس بما لها من الاستعداد الذاتي لقبول الحكم المنزلات فصارت عددا ومن امتناع قوة ما لم يطيق
من الحكماء العقول وتحركت فاعرف ذلك تنفذ بكشف تلك الحالة ربما تحصل كشفة ثم ان النفس لما تم شهود الظهور
اذا شعر الاشعار بنفسها السواكن المنقطع بالتعطيلات تأخرت فكان النفس الرحماني ظهرت فيه وبها
تعدد الحقائق المتعددة وظهرت بنفسها الاشياء الخ بسببها بصور الكلمات الحاملة فكذلك صعدا
الاصل الحقائق في العكس لصور العكس بهذا نشأة ومقالتها ما بيناه بسبب من الهوا يجيها ويرجع
الروح اليه ان الذي هو مستوى الا في الايجاد ثم ذلك الصعود انما يرجع الاول النفس ومملكة الملكوتي
ما ظهرت الا عليه فرجع الامر كما بدا النفس فاذا رجعت للامر فتقدمت الامور الى الله تصير الامور
فدع في تلك الفصول الا ان تقنعها سهلت عليك الفوز بمعرفة الاتية وتحققت لديك الحقائق
والمثال ومثل ذلك قد وجدت عليك تعرف الاشتهار لكثرة الاختبار واياك والاغترار بظواهر الالفاظ فيؤده
الطبقة الغرق في الذي يحكم بالجزئيات لا بحد لا ينكد وبوجه الا في الافق الانوار واعلم ان ما الموكول التوازي في
سوق اما الجهلاء ان ما يحكم في الفشاء منه غيرهم فان الاول في غيرها تعرف في الموضع ادراك
دون الفقاهة انما تعلم ان الزمان قد وقف فيه اهل العناد وشاع الجهل والاغترار في البلاد فكن على بصيرة
فادراك ذلك انما يتيسر لمن تحقق ان بين الحقائق مما فيها من فروع في الطرائق كلها وقد توارد
في ذلك الاشارات النبوية وتعاضدت فيه الاشارات الولوية والتحقيق عند كل من يحكم نور كما قال العلامة
او غير كل قبل ذلك بحث علمك يعرفك ولكن نفوض النفحات اسمه في ايام دهرك فان لله اوقات من تعرضها
العارفون واذا ادركت بهذا النظر ان الرتبة المقدسة والموقف المولوي فقل ان ادرك من النور الادراك

١٩٩

امكثوا اني آنست نارا لعلي آتيكم منها بقبس او اجد على النار هدى واخلع نعليك انك بالواد المقدس طوى ولا
تعرضنا [illegible] الى [illegible] سحر [illegible] والق ما في يمينك تلقف ما صنعوا انما صنعوا كيد ساحر ولا
يفلح الساحر حيث اتى ولا تنسني في [illegible] [illegible] في صوالح دعواتك والصلوة والسلام على المرتبين فيضها

سيدنا سيد الكل في الكل وآله وصحبه اجمعين

بسم الله الرحمن الرحيم والصلوة على نبيه فانه لما فرغت من تهذيب الرسالة الموسومة بالزوراء المنتظمة على زبدة من
الحقائق ونخبة من الدقائق وهي من خصائص الزمان اذ قد احتوت على اسرار لم يكشف عن قناعها الا الآن
بل على الخواص [illegible] الذين [illegible] قبلهم ولا جان وكانت مجملة معضلة يستعصي على بعض الطالبين استنباطها [illegible] جمال
حسنائها [illegible] لبعض الصادقين في الطلب [illegible] [illegible] ذكرت
بصيرة [illegible] [illegible] على مراقد [illegible] [illegible] العزائم [illegible] [illegible] الكتب عليها
يرفع [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الا
على سبيل [illegible] على تفصيل ما في مطاويها فان ذلك خطب عظيم يستدعي توجها لايقا [illegible] [illegible]
[illegible] الكمال [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] على منوال الامل [illegible] بالواردات الجديدة
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ان [illegible]
شانا وهو انه [illegible] [illegible] دار السلام [illegible] [illegible] الزوراء [illegible] [illegible] [illegible]
وسلام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الكلام [illegible]
وذلك [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
تراب [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الرسالة [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
انا مدينة العلم وعلي بابها [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] العتبة
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] النبي [illegible] الصلوة والسلام [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

كما كتب [illegible] الشيخ الاجل شهاب الدين السهروردي [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] السوانح [illegible]
من [illegible] [illegible] في رسالة [illegible] [illegible] [illegible] على هذه الرسالة [illegible] [illegible] [illegible] خاطري [illegible]
وكنت [illegible] على المقصد الاول [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
ان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الحكم والحكم [illegible] النبي عليه الصلوة والسلام
[illegible] [illegible] [illegible] بالزوراء [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الكمالية [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الكمال [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الكمال [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
الوجودي [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الكمالات [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الالهية [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] الزمان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

الصور بعينها كما هي كشف الحقيقي فقد طلعت الشمس من مغربها وانجلى انوار الحقائق انما انتشرت في آفاق نفوس المستعدين

من سواد بلاد المغرب خصوصا سيدنا الخاتم ثم انتشرت [illegible] اخر الزمان وحوالية وقد قرب ساعة وجيء بها

الموعوده على لسان استعداد الحق سبحانه وتعالى مع التعين عن الحقائق ان لسانها الصادق عن لسان الاستعداد مستجاب الحكم

وتحيز الاستعداد المتعظم ايضا هو ان الاستعداد المستدعي لسعاية بعضا عظيم ادل بها فانه عسر الكشف الاستعداد الكاسب

له استعدادا خاصا عن ما يظهر منه صاحبها من المطالب المنتسبين لها ظاهرا والله الهادي الى سبيل الرشاد وجه [illegible]

الخاتمة للعوائق فكأنه اعني ابرازها كمون مستعدله الحق بكتاب المرصاد اي كائن على الصراط المستقيم ليهدي

اليها تمهيد هذا كالمقدمة لمباحث الاتية ولذا عنون بالتمهيد وكون الموهبات قد اشتهر بين

الطوائف ان الموهبات غير مجعولة فاستشوا الى ما ذكرته من انه لما تقرر عندنا الكلي بل عند العقلاء اجاب

بان عدم مجعولية الموهبات يعني انها ليست من اثر الفاعل [illegible] ان كل ما هو فيه اثر للفاعل [illegible]

الموهبات فلا بد ان يعتبر الا ما كون القادر فيه بحسب الذات فيثبت انها تحت الذات ويعني لكون الانسان انسانا

الى ما لا يحتاج للجاعل [illegible] ولا ينافي ما ذكرنا لان مرادنا ان الموهبات بهذا انها اثر الفاعل اي الفاعل [illegible]

لذات المعلول ثم العقل يخترع من المعلول الوجود ويصفه به كما هو رأي الاشراقيين لا ان الفاعل يجعله متصفا

بمعنى الوجود كما هو مذهب المشائين فاذا صدرت ذات الشيء عن الفاعل المحتاج الى جاعل يجعل تلك الذات

نفسها فهي مستغنية بعد صدورها عن جاعل يجعلها اياها وذلك لا يستلزم نفي احتياجها في ذاتها الى جاعل

بالمعنى الذي حققناه وبالجملة فلا احتياج في الاول اجمالي وتفصيله يطلب في موضعه من الكتب الحكمية

ذكره واستحضاره هو المذكور لانه كتب معروف عند الحكماء ذكرها ههنا يستدعي بعض المباحث المرتبة عليها

ويتفرع لما كان منه افاده ما لم يتبين في العلوم المتداولة وسمها بالتفريع لشبهه معنى [illegible]

كلما اذا اعتبرت ذواتا مستقلة متباينة لذات العلة كما هو مذهب المحجوبين فان المستفيد وجودا وظهورا كما

الاول مثلا بغير الحق الواجب لذاته لا يمكن ان يكون موجودا واما اذا حقق الظهور انما حصل من ارتباطها

بالوجود الحق وهي بهذا الاعتبار اخذت متغايرة لها واما فلا تتصور ارتباطها به واما اذا اخذت من

حيث هي وما به لها فانه بهذا المعنى يوجد به بمعنى ارتباطها بالوجود ظاهرة [illegible] والعيان ان هذا [illegible] الحقائق

من ذواتها التي تميزت الوهم ليست بموجوده ام هل الا انك [illegible] المغايرة المتحقق [illegible]

المفروضه [illegible] وجه [illegible] لكنه لا يخفى ارتباطها بالوجود [illegible] تلك الحيثية لا ارتباط لها

بالوجود اصلا بل انما يصح الحق بمعنى ان [illegible] بغير الوصف المجرد عن الذات موجود اي انه [illegible] الوجود

فان الوجود عند [illegible] حقيقة الوجود [illegible] لا بغير موجود بل لاتصاف فان الوجود ليس صفة لها

بغيره بل ذاته [illegible] موجود [illegible] متعلقة بالوجود وظهوره فافهم هذا المجمل فسيعيد عليك التفصيل

اسمه كتب الحق وبعده [illegible] تسميه وجه العنوان انه يعلم [illegible] بالتجوع فزوال الشيء بالحقيقة

حال الظهور مع الزوال باعتبار الاستلزام الظاهر [illegible] وذلك الاستلزام [illegible] عدم العدم [illegible] الوجه

[illegible] الصوره [illegible] الصوره [illegible] الظاهر فهو انزلها العلم

[illegible] الى الحقيقة راجع الى مراتب العلم لاعتباراته وجميع الاعتبارات [illegible] باعتبار افراد الشيء

[illegible] فهم ما يليق فكل ما قيل [illegible] وذلك [illegible] فهو جدا في تلك المطالب العالية

فاحفظها واحفظ بها بسط وطا تمهيد [illegible] لما يعقبه اذا اعتبرت الامتداد الزماني

الى ما الحوادث [illegible] واحد فان الامتداد [illegible] المعبر عنه بالزمان وما ينطبق عليه من الحوادث

[illegible] واحد لاجزائه بالفعل [illegible] والحوادث المتعاقبة اليه لنسبة الاجزاء المفروضة في الخط [illegible]

[illegible] الاجرام الفلكية [illegible] واحدة [illegible] التوسط بين الاوضاع المفروضة [illegible]

الامتداد [illegible] المعبر عنه [illegible] الحركة بمعنى القطع والزمان مقداره وكذلك الامتداد [illegible]

وكما لا جزء من الزمان بالفعل لا جزء في ذلك الامتداد [illegible] بالفعل الا [illegible] الحركة [illegible] العنصرية

كيف [illegible] الا [illegible] واحد [illegible] وحدتها [illegible] فكما لا اجزاء فيها بالفعل

[illegible] بالفعل [illegible] الصور المتعاقبة [illegible] تلك المواد [illegible] الاجزاء المفروضة

[illegible] الافلاك والزمان [illegible] بل [illegible] المتعاقبة [illegible] المتعاقبة [illegible] الكلية

كالا وجه لتلك الكسعة الكلية لفعل لكل لا وجه لها لتلك الصور الفعل وما يرى الآن من تبرز ابعاض الصور وتعاقبها زمانا بعد زمان
ما يرى من اجزاء الكسعة الكلية فتلك الحركتين المذكورتين فان كل منها لا يستمر ولا يبقى زمانا ولكن قد يلاحظ الحوادث
بحسب تعاقبه بتفصيل الهيأة امرا واحدا مستمرا فمن ذلك فانه اصدر من الحق وهو العصا فالحكم بلحاظ تواليها
هو حق لها لتنزيه الصورة لسوء عن الصانع منها فيظهر علم الاول لما ينتهي الى الحوادث لا تعاقب
لها بالنسبة اليه فجميع الحوادث حاضر لديه من غير ترتيب وتعاقب ومعنى ذلك انه عالم بكل منها في
وقتها من غير تبدل في ذلك العلم المحيط التام وعليه مضيها واستقبالها وحضورها بالنسبة اليها انما هي من عوارض الحركة الزمانية
التي هي من النقص والاختلاف والاستقبال من ارتباط في ترتيب ذلك الادراك فانه عالم بالحوادث
كما هو الحق الى المتكلمين قالوا ان العلم قديم والمتعلق حادث فلا يكفر ان هذا ينفي ان نفي علمه بالحوادث
في الازل الا العلم ما لم يتعلق بشيء لم يتصف صاحبه بكونه عالما بذلك الشيء الا انهم قالوا انه تعلق بشيء
لم يتصف صاحبه بكونه مبصرا له بالفعل والحاصل ان لكون ذلك الشيء المعين لا بد فيه من تعلق العلم به ولكن فيه جهل
فالعلم الذي نثبته من غير تعلق به والالتفات الى ما هو حاصل فيه بعض الاشياء على ما هو عليه والحكم كذلك
الحكم على الجزئيات على الوجه الجزئي وجميع ذلك لعدم اطلاعهم على حقيقة الامر ومنه كون الحوادث
وزوالها فان وجودها عبارة عن انقراضها باعتبار الحصول لديها وزوالها عبارة عن غيبوبتها بالنسبة اليها ان
المنقضي بقولنا انا لنستقبل موهوم بين طرفي المنقضي والآتي كالآن المفروض في الزمان والحركة
المفروضة في الحركة الاستدادية فالآنية انما هي من الحوادث فكل ما كان من وجوده المفروض فوجود في ذلك
انما هو المذكور فهو حاضر لديه وما لم يكن آن فانه مستقبل الخ
التي تلزم في تحقق صورة الحادث ان تكون بسبب وجود الحوادث تتكثر في الحكمة الرسمية وذلك لان كل حادث
ان كانت علته قديمة لزم قدم الحادث وان كانت حادثة لزم الدور والتسلسل فاجابوا عن ذلك بان الحوادث
المتعاقبة بعضها على بعض غير متناهية يمتنع الاجتماع دون الاوضاع الفلكية المستقيمة كما انها الحركة الدورية فكل
من تلك الاوضاع مسبوق بآخر لا الى نهاية ونحو ذلك ان التسلسل في الامور الغير المجتمعة جائز لعدم اجتماع احاده فلا يكون

ربط الحادث بالقديم

العقل في البطلان وهو ما ذكره البرهان على انه لا يتم حتى الحكمة وفيه اختلاف بالنظر في التطبيق
الفصل الرابع الطريق الاطلاق منها وانه كان الى الصادر عن الحوادث الصور المجردة وهو قد يكتفي بصورة
الحوادث عنها وارتباط تلك الحوادث بتلك الامور القديمة بسلسلة يعلم فيها الوسائط بعضها عن بعض على الحركة ابدية بثبات ان الحركة حقيقة
ذاتها ودوام كونها كل ما يعرض للحركة الآن فرض من الاوضاع في الفلك المفروض في الآن على ان حقيقة الاوضاع بعضها عن بعض
بالتوسط في الاوضاع وهو بهذا الاعتبار قديم مستمر من الازل الى الابد الثاني حقيقة المنتسب الى الزمان وهو بهذا الاعتبار حادث
ثم ان الحركة الموصوفة بحسب الجزء والبعد في النهاية المفروضة في كل آن على ان النسبة المفروضة الى ما بعده فالحركة قديمة بحسب
الذات حادثة بحسب العوارض المستندة اليها الحوادث ولا يكفر ان هذا الكلام في مستقيم كان هو حكمة الحوادث الى ما
مستندة الى الالات والمفروضة في انها قديمة ولا ابتداء لها وان الحوادث مستندة الى ما غيرها وهو مستندة الى الكل في علم وجود
الحوادث الى ما علمه زوالها بعد انتهاء حكمها او كان سلسلة الحوادث الى ما علمه زوال الجنة الى ما المتعاقبة المنتهية الى ذلك الحادث
الى الجزء الاخير من العلة التامة فعند فرض ان جميع تلك الحوادث لها دخل في وجود ذلك الحادث باعتبار وجودها في زمان
عدمها الطارئ والحاصل ان الحوادث كلها الا الجزء الاخير منها النفس مع ما تقدم مركبة من المبادئ القديمة و
تلك الحوادث المتعاقبة حيث انها كانت موجودة صارت معدومة زوال المبادئ القديمة كما كان زوال الحكم
الحوادث من جهة الجنة فانها لا تفتقر الى انها صارت معدومة بعد ان كانت موجودة وهو بهذا الاعتبار حادث فيلزم
زوال الحكم يتبع تعدد علتها التامة من جهة حالها فيطلبوا التخلص عنها بان ذلك مستلزم لوجود الحادث بشرط انتفائها
مع ان الحوادث لا تفتقر الى وجود ذلك الحادث اذ وجود ذلك الحادث المانع زال العلة التامة بزوال الجزء الاخير اعني انتفاء المانع
الذي هو معتبر فيها فان وجود المانع مستلزم لزوال انتفائه زمان او زمانا وعليه انه لو زال بعد ذلك الحادث المانع
تقريره كونه جائز الزوال في الحصول بعد تمامه ومع اجزائها فلهم ان يدفعوا ذلك بان عدم المانع هو بعينه وجوده
لعلة الحادث لا عدمه المسبوق بوجوده فزواله بعد وجوده لا يعتبر تمام العلة التامة لقولنا ان اتصاف الحادث
بالعدم بعد اتصافه بالوجود يستلزم امتناع اتصافه بالوجود ثانيا بامتناع اعادة المعدوم والامور المذكورة
معتبرة في وجوده بشرط انتفاء اتصافه بالعدم بعد الوجود فهذا الانتفاء جزء آخر من العلة التامة غير مفقود

ثم يعود ذلك الى ذلك المانع كتاج من زوال ذلك الحادث الى مانع عنه وهكذا الى ان يدوم ذلك المانع فيلزم عدم زوال
كل حادث من حوادث هذا العالم ابدا وهو غير لازم عندهم او من زوال ذلك المانع الحادث الى مانع عنه وهكذا فيلزم ان يكون لذلك
سلسلة غير متناهية من الحوادث مستندة كل واحد منها الى آخر وما وجد من آحاد الاخر من زوال الاخر وهو ينقطع والمنقطع الى ان
تنتهي الى الحادث المانع وهو من آحاد سلسلة الحوادث المتعاقبة لا الى غاية منها اذ افضت سلسلة الاوضاع الفلكية الى حادث
معين كوجود صورة معينة فذلك الاوضاع علة لوجود تلك الصورة بشرط عدم الوضع المعين لانتفاء تلك الصورة ثم تلك السلسلة
الوضعية بعينها تنتهي الى وجود ذلك الوضع المانع من وجود تلك الصورة فينتفي تلك الصورة عند وجود ذلك الوضع
وتحدث صورة اخرى تستقبلها ذلك الوضع ثم بعد ذلك انا ننقل الكلام الى زوال ذلك الوضع فان كان لحدوث الوضع
الوضع اللاحق فقد تقرر عندهم ان الوضع لا يبقى لوجوده وزواله عند حدوث الوضع اللاحق لزم الدور وان كان لزوال
الوضع الذي قبله كان زوال اجزاء اجزاء علته ... على الحدوث الزوال الى اخره ثم ...
ما فرض علة لزوال الشيء ... والاوضاع المتعاقبة زوال الوضع ... الوضع الذي ... على كل ...
ان كان زوال ذلك الوضع لزوال امر خارج عن سلسلة الاوضاع او ... فيكون ذلك غير متناهية من سلسلة
الحوادث مستندة آحاد كل منها الى زوال الاحاد الاخر في وجوده او زواله والحوادث الغير المتناهية لا ينقطع
الا بحركات غير المتناهية فيلزم ان يكون في الوجود حركات غير متناهية ... وهو باطل ... لا يمكن التفصي عنه ... ولو
عن ... غاية ما ... ان ... الاوضاع ... من ... كالان ... الزمان
والحدود المفروضة ... كما ... واذا لم يكن ... على ... وان كان
... فان ذلك الاوضاع ... ان الوضع ... لان ... الوضع
... الان ... العقل ... هذا الوضع ... لهذا الان ... ليس ... لذلك الان
... ولو كان فرضا محضا ... ذلك الوضع ثم
موجب ... الان ... فان الوصف الذي لم يكن للشيء ثم ... لابد له
من علة ثم اذا زال ذلك الوصف عن ذلك الشيء فلابد له ايضا من علة ... ذلك الوصف وهو ... الفعل

ولو بالعرض ... لم ... ذلك الوصف ... من الوجه

عن العوض ... ولا ... عن ... فلا ... من ... الحوادث ... الامر الكلي
لا تنبدل ... من ... بحسب ... مستقبلا ... تلك ... الوجه ... ذكر في بحث
الكلام ... وهنا ... الغاية المطلوبة ... مراعات المصالح التي ... الاز
وباعتبارها ... وحقيقة ... الحكم ... المستمر ... المفروض
في الحكم ... المستمر ... الاحكام ... الحكم ... الى
الحكم ... الحكم ... وجوده ... الحكم ... الحكم ... الشيء والحكم
... الحكم ... ان ... الحكم ... من هذا ما ينقل عن
... المفهوم ... الحكم ...
الاديان ... ان ... انما ... بالزمان ... معنا ...
ذات ... الاحكام الشرعية ... حقيقتها باقية في زمان ...
ولا ... حكم ... الحكم ... صورتها النوعية ... الصورة النوعية
... ما ... حقيقة ... الشرع عن
... الاجتهاد ... كان ... حقايق الاشياء ... اللهم
ارنا الاشياء ... من الانبياء ... العذر ...
من ... وانت ... واتصف ... وهو الموفق لكل خير وكمال
فان الحكم ... كلف ... بالتدين ... الحكم التكويني ...
والحكم الاول ... الكلام ... حقيقة ... المقارنة ... من العلم و
الارادة ... الحكم ... من القول ... والحكم التكويني ...
واجب الاطاعة وجوبا ذاتيا بحيث يمتنع التخلف عنه عقلا والحكم ... الاطاعة وجوبا ...
يمتنع التخلف عنه شرعا ... الشرع ... يمتنع التخلف عنه ... يمتنع التخلف عن الاول ...

باستعداده فانهم تذكره وتجلوا ان كل ما ظهر من هذا النوع في الانسان ابتداء لتفصيل النشأة احواله

بفرض وجه الحق انه يظهر ما سبق في كل برزخ ومحل فان المنصرم الى الحقيقة مغايرة لجميع الصور التي تجلى فيها على

وفق عالم الظاهر والباطن الجسمانية والروحانية مغايرة من حيث ذاتها فاذا ظهرت بصورة تلك الصورة الاحكام

وان جميع الصور التي تظهر بها متساوية الاقدام بالنسبة اليها لكن بعضها ادنى بها من البعض في قوة القابل انما تنكشف تلك

الصور بعضها لها احكام المواطن التي عرفت لكم حقيقة واحدة تظهر في موطن الخيط بصورة عرضية مخصوصة

الحس الظاهر يدركها والعقل يكلفه بالوهم جزئية وهي بعينها يظهر في موطن الرؤيا بصورة جوهرية كصورة اللبن وكما

ان الظاهر المدارك لها ظاهرة في الخيط حقيقة العلم لكن الظاهر في المنام عن الرؤيا بحسب العلم الا انه تجلى

في كل موطن بصورة يعينها له وذلك الموطن ثم ان المحجوب المنغمس في احكام الطبيعة التي لا يعرف الحقيقة الا بصورة

لتقرره وانما البالغة الطبيعية تنكر الحقيقة عند تبدل الصورة ولا يعرفها لتحولها في ملابسها لكن الحق

الدراك له يعرفه في الصور ويعلمها بالاحكام الموطنية لا يعرفها في ملابسها ولما كان هذه الحكمة خفية

من العلماء اكثر في اطلاع المنهمكين في العوايد لما وقع من جدال بينهما ذكرها هاهنا لاجل الاطلاع على اسرار

تغير امر باتقائها ولا ربما تبادر بها فانقول فالحق ذلك فانه مدرك عن الانسان عينه واحد بحكم

معلوما بالمعرفة وما تحق اطلعت على حقيقة الانطباق بين العوالم فانها باسرها صور لحقيقة واحدة تتخالف جهة كل

احكام المواطن التي تستعملها النفس في مراتب صعودها ومدارك هبوطها والمدارك التي تنخفض تلك المواطن

كل بحسب العوالم فانها صور تظهر على النفس في مواطنها بل انكشف عليك الى غاية من احوال الابد كما ظهوره

في الكثرات فان ذلك يحصل تقرره في النفس في ابتدائها على تقرر ما في جميع المحيطة بالكاين فان الاوائل

من ابدان اطاعوهم بالحق في الزمان لما ولا حاجة لنا الى النظر الا لما عليه المحقق الذي يعني فان الانفراد

الردية والحقائق التي جاء بها المحيط بها في غيره انما هي بعينها جنة التي تنتظر في الصورة الموعودة عليهم كما

انهم ارضى بهم الا انهم لا يعرفون ذلك لعدم ظهورها فانكشفت عليهم تلك الصورة من لوط جهلهم

بالحقائق لا يعرفون الحقيقة الا بالصورة والنفس المحيطة وتعلمها في الصور كسبا لها التي تعرف حقيقة الاول

قد تنكشف تلك لاهل المراد مما لا يتمكن من صاحب النفوس قد تتلك الصور باعيانها كما حال من شاهد الله في الصورة التي كان للحوض

الصورة له تنقلب من شاهد لما بايديهم من الطهور وان لم يكن في هذه الحالة دائما لهم بل مخلوط بحال الاوقات

ما تبعها من الاحوال كما في الحديث الشريف رؤيته عم الجنة والنار وهو في الصلاة وهذا الحال طرا وربما تستعمل بعض

الكمال تنفس بين هذه الصور وذلك انه طرح عن صور هذا الموطن على كمال المحجوبين كما سمعت عن الشيخ العالم الكامل

محي الملة والدين محمد رحمه الله عن بعض امره وراى رجلا من الاولياء فدخل عليه ذات يوم واحد من اهل الدنيا

كان ذلك الولي مستغرقا في حاله فلما نظر اليه قال كذا ما ضمر في الحمار ولم يكن يرى هذه الا صورة لكمال زهد وان

زال عنه ذلك الحال اعتذر الى الرجل بما جرى فكان ما نقلت الامارات الى الحق واتفق على ما تقول وقوله تعالى

الذين يأكلون في نار ظاهره بدل على وقوع هذا الحال كما الحديث يدل على وقوع الجرجرة في الحال

يجرجر بمعنى الصب فيه يقال فيكون فاعل قوله يجرجر الضمير الراجع الى الذي ونار جهنم مفعول والمعنى انكره فهو لازم

ونار جهنم مرفوع وقوله الى الجنة تبعا ان قال ان هذا الحديث يدل على هذا القول لعله من امثالها

من فوائد بعض الحكم والاسرار الالهية منها قوله تعالى الدنيا مزرعة الاخرة فانه كان البذر مادة ما ينبت

بعد الذي نظهر منه بعد اجسام على الصورة النبوية واخص فانها واوفق بما شار الحكمة الالهية والاخلاق المكتسبة في

الدنيا هي الجنة والنار وهي بعينها تظهر في ذلك الموطن بصورتها وصورة ما يظهر فيها من اللذائذ والمكاره ثم

لا انكار في ذلك المتحقق بما نقل ان تغيير وجه في الماء وشرب عنه وفي قوله بصورة تستقر فيستعمل في الحق بصورة جوهرية

تشاهده بالجوهر المحضر بالرجوع اليه فاذا خالف ما اصطلح عليه اهل ذلك الفن فانهم عرفوا الجوهر بانه الممكن الذي

اذا وجد في الاعيان لم يكن في المحل بعوضه وصدق عليه وجوده في الذهن وانفق رابه لا يحتاج الى المحل فرقهم

في الوجود في الموجود العرض بانه الممكن القائم بالجزء لجوهر الموجود والذي جوهر وعرض الصدق تعريفها

عليه الموجود في الخارج جوهر ولا عرض فلا تشبه في ان الموضع بخوابه باعتبار وجوده في الذهن مستقر فيها

في الوجود باعتباره وما لم يكن ذلك على الامر الحقيقة بما يحصله الذوق الصحيح وكان الفرض منه ما يشبه

من المدارسين الا ذلك الفن قد لا يفهم طبعهم لما قربه لما قوره ما ظاهر لك كما في ذلك الحق

زنا، کیف وصیه یاو تفصیل لمایعنی ما ذکر فی هذا التصرف ان خفاه فلا تراقول ان الی العلم نجز الواحد وذلک فی العلم التفصیلی المنفصل بالیاء الجهات فهو من النفس بحاشیة الی غیر الظاهر و توحید الکثرة وذلک فی العلم الاجمالی المعتقد

المتقوم بالی الجهة الغالیة النفس علی اذنه المدرک الشهود الحق عنه بنور الولایة وهو ترتیب من رتب شیئیة النفس الا رتبة جلیة وان کان لها مراتب متفاوته فی رتبة فی شرف مرتبة الذوق وهو قد یکون فی نظر یاده کتحکم کشتبا کان فی طبع الشهود

الالحان والسماع وغیره الا ان الذوق النظری الذی علی رتبة الولایة فی الوجود وجدا او وجد النفس بالکلیة عن المیل الخط بحیث فی شهود الالحان وما یقرب منها رفرقه به لسنوا الحد لما کان حق الرمز کونه بین الکشف والکتم

ثم رخص لحال التوقف لجزئیة الکشف والکتم ام رخص لحال التوقف لجزئیة الکشف والتفصیل وهذه حقیقة اللمعة اصلیة الذی مایر اجزائها بمنزلة فروعها و شعبها وکنوامی اللواحق کا فرق کمضطر کان له تقریب اوالغی الشرح والتشهید خشیة لسر به لانه مذکور بالعوده منها النفس بالمعنی الاکتفاد ارشاره الیه ما بین الخلی

العده وان الاعتقاد او من الاشتراک المشترکة المنهیة الاشتراک حیا بین معنیهما وبین جمیع اللغة المنوبة المحربة بین کثیر الکل وحدیثها لطایف مستخرجة من اصول الحقایق کالتوحی تنفصیل شیئه منها بعض التاکید من اجزاء الذوق

الاصل جزاه یسیر عن حلیة الحقایق خبر اجزاء فکلفی لحقیقی النفس الا الخط و وجه التطبیق بینه و بین النفس الاخیر

ووجه العنوان ان طرس ان الا الزخرف الا ما من الرسالة کحقیقة البهاء الحمار متحصل تلک ما سبق من الفصول لکن الاشاره الی بعض اللطایف السعادة بالکلام بکل ذا المقصود فانه اخص جوامع السعود التی هی مرجع الکل

فکان یحمد الاصل الحقایق باعتبار وحیه الی العالیه الصوت عینه وهکذا الکل ت حد الاول و تلک الحقایق الصوت اصلیة الا الخط کمالها الیاء غیر مراتب الهوا الشدة حقا له النفس یستدعی الصفة انه ظهور ما فی الصعود من الصور الا ما یناسبها ویکاد یها والمناسبة بین النفس والهوا المحانس الروح الحیوانی الذی هو متعلق النفس المعتدل فان

الروح الحیوانی الذی هو متعلق النفس فیها اجود من اثنه ومن المناسبة فتقبضت انعکاس تلک الصدا الیه

فان ترک الاول ضلال اخر حیث اضاعه تلک الصفایس ووجود عنده لا وقف حقیقة الا الکل من المقام موجب حفظه والعمل بمقتضاه حالا وقولا وفعلا وضلالی حیث ان المتوالیة ذا الم فهم حقایقها لیس من علیم

ما یقرره من الحالات الحقة المنطبقة فی التفاصیل الکمال بعد العادة من فضائل السنة حلاله الشریعة الحقة فطر ابواب

معادن الجمیع فکل مثله لا یجدها و لعدا تری اکثر مشهور زماننا بالمعارف قد ضلوا بمصاحبة الشیخ وبکل السالکین الیهم کانهم لیستفید منهم الا خیالات الاعتقادات و رذایل الاخلاق و فرط الاعجاب بهم و بما ینسخ به عن معرفة

المعارف من المعظم امور بینهم ظاهرا کیاد ولا یفهمون قولا ولا یستطیعون عنها تری اعالیهم الذی حفظوا من کتب الصوفیه کلمات ما لم یعلم بموارده او مثل رهبانه یتقلبونها الا عنه و یحسبها فی کتب فون الکلم عن مواضعها و یجعلوا اما لا

یشعرون ما یکبه من تکتیهم حجبا دونهم کیف لا انهم یسیرون صنف لکتک کالانعام بل هم اضل انما ذنا الله و سایر المسلمین عن الضلال والزیغ ووفقنا لما یعصمنا من الفتنة العمیاء له الحمد علی ما وافق بتیسیر الشروع فی هذه فضله واکرامه و صلواته و سلم

علی سیدنا محمد واله واصحابه و حسبه واحبابه والحمد لله رب العالمین والله ولی التوفیق والاعانه وانا لا اطلب الا الطالبین

جاودان نامه بسم الله الرحمن الرحیم بابا افضل رحمه الله

الحمد لله رب العالمین و الصلوة والسلام علی سید المرسلین محمد و اله اجمعین چنانکه این نامه دلیلست اما خبر داد که خاصیت

ان این و هنرها که مردم از ان کسب کنار نام مردم کردند قوت دارد و اندر و نشان خویش دران نفحه که از اغاز و انجام خود بر سر حد که ما درین نامه از ان بر هیزیم که المامیج نکته فروگذاریم و هرچه بعبارت از خود یافته

ایم از کتب دانایان که گذشته و انبیا علیهم السلام خاصه کتب الهی که بیغمبر ما صلوات الله علیه و اله اورده و امده و نیز انچه در انجا بیننده خود بطریق الهام یافته ایم و موافق کتب انبیا ع و علما امده جمله ایمان سازیم

بی و جوز و بیانی جائی که نظر بو کار از ان بازمانده و عقل رسیده کان که از ان بر گذرد و جمله این نامه را چهار باب

بکنیم **باب اول** در شمردن اقسام علوم بطریق کلی **باب دوم** در شناختن خود و راه ان **باب سیم** در شناختن اغاز **باب چهارم** در شناختن انجام **باب اول** در شمردن اقسام علوم و ان پنج فصلست **فصل اول** انکه

علوم بر دو قسم است یکی از ان دنیاییه و دیگری اخرته و یکی علم اندیشه که واسطه است میان هر دو اما علوم دنیا

باز به دو گونست بعضی یکی از ان علم گفتار و دیگری علم کردار اما علوم اخرت و اسباب دوم یاد کرده شود در

اقسام علم گفتار به دو مرتبه است کم رتبه علم حیا که بیشتر مردم ابجد و سخن گفتن که در طفلی و تجربه از بر بود

مادر و دیگران آموخته اند و این گفتار علم بسه مرتبه حاصل گردد یا از آنکه نخستین چیزی که طفل آموزد و بباب
گفتار آواز دادن گفتن چون بران توانا گردد در آواز حرکات مختلف پدید آید تا حروف راست شود و چون آموزد
و حرکات بی درمیان کرد و بهم آوردن حروف آموزد تا سخن شود و هر لغتی که افتد تا زبان تازی یا دری یا سوری یا جز آن و اما
مرتبه دوم مرتبه آن که خواندیم حاصل رسید کار آن به گفتار کم حاصل و مایه سخن را به لغت که از جهت فایده و نفع سخن
کم با کار رسد و از حقیقت بر چند حیثیت شود در حال و جایه سخن را شناختن علم موسیقی خبر دار فایده و
منفعت گفتار دانستن علم منطق که ترازوی دانشهاست و دوم داد از جهات صورت تالیف گفتار
و حرکات و سکنات آن علم لغت و نحو زاید و در هر یک از این علوم دانایان و اهل آن کتب ساخته اند لیکن
از جمله علم منطق چون میانجی است میان علوم دنیاوی و علوم آخرتی از آنکه دیرا و راه ... و دیگر علوم
بیرون نشود و در فصل پنجم یاد کنیم به تفصیل   در اقسام علم کردار و آنکه علم کردار بر چهار بخش
آید یکی از آن بخش تعلق بحرکات اندام و جوارح دارد چون کارهای پیشه گران از زرگری و آهنگری و درودگری و مانند آن
مانند دوم چون نوشتن و دبیری و علم حیل و صنعت کیمیا اگرچه در این حرکات اعضا و جوارح بکار است اما بیشتر تعلق
آن نه با عضاد جوارح بود سیم تعلق بصلاح کار زندگانی مردم دارد با یکدیگر چون علم سیاست و عبادات و علم
معاملات و نکاح و طلاق و عتاق و هرچه بدان ماند و از این شریعت خوانند چهارم شناختن خوی نیک و خوی بد
و درست و شناختن راه اکتساب خصال خوب و پرهیز از خصلتهای بد و این را علم فرهنگ خوانند فصل چهارم در
علم اندیشه و آنکه علم اندیشه بر چهار بخش آید یکی از آن شناختن عدد و برهانست و فایده عدد دانستن و شناختن حقیقت
چیزها بود و فایده برهان دانستن پیوند یا نا پیوند دو چیز دانستن باهم و این هر دو تعلق بعلم منطق دارد دو بخش
دوم علم حساب است و عدد و دانستن مراتب آن و خاصیتهای هر عددی و بخش سیم علم هندسه و دانستن هیات
عالم و شکل و بعد انجم و حرکات ایشان و علم هیئت ترکیب و کیفیت سیر انجم و دوران افلاک و شناختن تعلق
ایشان بحوادث و احوالی که بر زمین افتد و علم کهانت و تعبیر هم از این بخش است و چهارم علم طبیعت
است و طب شناختن کیفیت عناصر و آمیزش ایشان با هم و تولد مرکبات از ایشان و تفصیل انواع آن

و جانور به جان جنبش جنبندگان و سبب و مبدا جنبشها و بعضی از این شناختن حال تن مردم است از درستی
تندرستی و فرو ریختن و کاهش وی و فایده این دانش بپا ماندن و داشتن قوت دیدن و مردمست چون ... تدبیر در
پرهیز از مردم رود و علم فلاحت خوانند و علم فرهنگ را که پیشتر از این یاد کردیم که از بهر مردم بود بطریق دیگر عمل را
خوانند   در شناختن دانش این جهان به انکه این دانشها را که یاد نیاوردیم خوانده ایم از آن روی بود که
فایده آن چندان برسد که مردم زنده بود و چون از مفارقت تن چون خوابی بود که در بیداری از آن بر یاد آید
و چیز برنج بسیار توان یافت و بزمان دراز و چون یافته شد منفعتش اندک است و بجای تن تمامی نشود و چون آنچه
بود که بروزگار بیهوده یی و به خبر رفتست و بروزگار کام و حاجت از آن برخوردار بود و جایی که فایده
علوم این جهانی بران جهان کم رسد و بکار نیاید دانشهای آخرتی نیز در آن جهان بکار نیاید مگر اندکی و دانستن
آن جهان و دانستن آفاق و انفس است که فایده دانستن آن توحید است و دیگر شناختن معاد و مرجع خود ...
زندگانی از دانشها را آن جهان اگر ندارند و جاهلان نخوانند اگر درو دانستن آن کم و بیشی افتد کافر نباشد و
دانش آن جهان که توحید رسیده است بازگشت خود را شناختن اگر ندانند جاهل باشند و اگر نداند
کافر باشند   در شناختن خود آن در فصلست فصل اول در بیان اختلاف مذاهب است که جملگی اختلاف
ادیان و مذاهب راجع بدان ... نیست لیکن آن اختلافات چهار اصل پدید آید یکی اختلاف در اصل علم توحید چون اختلاف
معطل و ملحد و دهری در آن انکار روحیت باشد و الهیت دوم اختلاف دینداران چون اختلاف گبر و جهود و
ترسا و آن اختلاف از انکار رسالت و نبوت ... سیم اختلاف اهل مذاهب چون اختلاف سنی و معتزله و شیعی
و خارجی و آن از شناخت امام خیزد چهارم اختلاف اهل مقالات چون شیعه ... و حنفی با شافعی و آن انکار
جماعت است و این اختلاف در فروع از اختلاف اصل توحید خیزد که هر که اصل چیز شناخته باشد فروع را
هم تواند شناخت و اختلاف اصل و فرع از اختلاف لغات که چنانکه هر قومی جایی چیز را بنامی
گفتند تازی و لغت خود پارسی و لغت خود ... که هر یک نام آن چیز را بر یک معنی گفتند و بدانکه هر دو

یکی از شنونده و گوینده عین از آنکه همین نام گفتند یافته بودند و آن اختلاف که از او در الفاظ صنفی افتد
در حرکات بنام در بعضی خیزد از عین چیز پس چون ما آن چیزها را اگر بنا بهار مختلف از خود گم کرده اند
با بیشتر بطرح بینند کان آوریم همه را یکسان باید دید چه اگر آب را هر کسی بنام توانند خواند بر خلاف و دیگر
بچشم نتوانند که بر خلاف دیگر بینند مگر چشم بود دردمند و متغیر **فصل دوم** در بیان باز نمودن آن دانشی
که مردم جهت بدانکه سزاوار تر و دانش مردم را ده که نه است یکی دانش لقاء حق تعالی و از بکار کی و بیقین رسیدن
دوم دانش آفرینش جهان و مردم و را انکار این دو دانش با هم بود دیدن وی در یافتن این جهان را چون دیدن
و در یافتن خفته بود صورتها و حالها را گوناگون را در خواب که چه هر چند همی یابد لیکن از دیدن و یافتن خفته
بیخبر و آگاهی بود و جمله دانایان و رسل از برای این کار گماشته شدند تا خلق را از این بیخودی و بیخبری برانگیزند و
بار گویا این نمرات نزاید و همه که یار کجاست بناچار چون مردم را بیابد که خار آگاهی و بها و نماز
در مانند و خود را رند و خود را شایسته نماز کنند و برطهارت کمالی نشستند تا چون نماز نماز بشنوند نماز توانند
رسید بیحیی بن عمران علیهم السلام و دیگر از خلق را بخدای خوانند تا چون وقت که آن لقای حق است بر
بار حقیقت توانند رسید چنانکه گفت یا معشر الجن والانس الم یأتکم رسل منکم یقصون علیکم آیاتی
وینذرونکم لقاء یومکم و دیگر گفت فذوقوا بما نسیتم لقاء یومکم و این نامه که رسل گفتی رسانیده اند
از خدای تعالی چون کنج نامه است که با آن بطلب کنج نیابد نشناخت نه جاوید در نامه خواندن اهم باید بود چه
این پیغامها نامه شناخت آن و او بعلامات آفاق و انفس که اندر ظاهر و باطن جهان نگاشته نقش اعجاز
تا هر که بخواند بنا بدر رسد و بنا در حقیقت از دو دانش بهتر آگاه کرده اند که کار گزیده
شده و باز کی خواهند و بدانستن خدا را باید و چنین کرده چنانکه گفت ان فی خلق السموات والارض
لآیات للمؤمنین وفی خلقکم وما یبث من دابة آیات لقوم یوقنون واختلاف اللیل والنهار
وما انزل الله من السماء من رزق فاحیا به الارض بعد موتها وتصریف الریاح آیات لقوم

یعقلون تلک آیات الله نتلوها علیک بالحق اکنون این دو دانش علم دو حرف گفته شد نخست بباید که اندر علم توحید گری تا
از آن بعیان گفته و دوری بم اندر لقای خدای تعالی بدانکه کجا راه رسیدن نه از آن دوری بود که خدای تعالی جای بود
و جای دیگر بود مردم از روی رفتن بوی رسیدن وقتی بود و وقتی بلکه هیچ جای و هیچ وقت از خدای تعالی بود و این لقا
هر کز نیست که بیکی خلق را بجز علم لقا نیست چنانکه گفت ونحن اقرب الیه من حبل الورید و جای دیگر گفت
ونحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون و دیگر گفت یعلم ما یلج فی الارض وما یخرج منها وما ینزل من السماء وما یعرج
فیها وهو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر و دیگر گفت فما منکم من احد عنه حاجزین لیکن این
لقا از راه شنوایی و بینایی و دانایی افتد و هر یکی از این بر دو مرتبه باشند یکی خاص و دیگر عام آنچه عام بود
چون شنوایی که بدان سخن مردم شنوند و بینایی که بدان مردم را و کردار مردم را بینند و دانایی که بدان احوال ظاهر این
جهان توان دانست و آنکه خاص بود چون شنوایی که بدان راز خدای شنوند و بینایی که بدان خدای را کرد از خدا
را بینند و دانایی که بدان احوال آن جهان توان دانست چنانکه اگر کسی بینایی و شنوایی و دانایی عام ندارد از احوال
این جهان و مردم آگاه نبود و محجوب شد از دیدن این جهان اگر چه نزدیک بود بر مردم این جهان ایشان را
که شنوایی و دانایی که بدان احوال آن جهان توان دانست خاص ندارد از خدای محجوب شد و از احوال آن جهان اگر چه
نزدیک بود که آن جهان چون اهل تعطیل که بجمع بصر افتاده عام که دانستند بودند و ندانستند چنانکه
گفت فما اغنی عنهم سمعهم ولا ابصارهم ولا افئدتهم من شیء اذ کانوا یجحدون بآیات الله و
دیگر گفت لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم آذان لا یسمعون بها اولئک کالانعام
بل هم اضل اولئک هم الغافلون و دیگر گفت قل هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون انما یتذکر
اولوا الالباب پس خدای تعالی از کسی محجوب نیست لیکن کسی بوی رسد که از اهل او کسی باشد و بحقیقت حق تعالی
سمع و بصر کسی را بگشاید و دلش منشرح شود تا بتوحید تعالی بر آن جهان امرزند گفته اتصال
و در کتب دیگر این اختیار چه این از آن پس خدای عز وجل که ظهور خلق در آفاق رسانده اند که در آن جهان

بدین مقام خواهد رسید فضلی بزرگ‌تر ازآنکه [illegible] در جهان [illegible] و هر کس که از حق تعالی سمع و بصر و افئده
خاص یافت چنانکه راز خدا شنود و نامه خدا بخواند و لقای خدا ببیند و سخن خدا بشنود در جهان [illegible]
رسید بهشت جاودان درست و از رنج و عذاب جاوید چنانکه گفت الا ان اولیاء الله لا خوف
علیهم ولا هم یحزنون الذین آمنوا وکانوا یتقون لهم البشری فی الحیوة الدنیا وفی الآخرة
لا تبدیل لکلمات الله ذلک هو الفوز العظیم و دیگر جاهلان را گفت انک لا تسمع الموتی و
لا تسمع الصم الدعاء اذا ولوا مدبرین وما انت بهادی العمی عن ضلالتهم ان تسمع الا من یؤمن
بآیاتنا فهم مسلمون   چهارم آنکه بزودی آنچه که بدان توان یافت علم آفاق و انفس را باید که
آیات حق جل و عز در آفاق و انفس چون گنج خانه‌ایست دربسته که کلید به دست مردم توان گشود و شناخت
هر چیزی [illegible] مخلوقات هیچ چیز آن کمال و تمام ندارد که مردم و همه چون بارها
اند و مردم چون کلید همه مسخر مردم اند و تسخیر ایشان مر مردم را بدو گونه پدید آید یکی عام و ظاهر و دیگری خاص و حقیقت
نزدیکتر اما [illegible] در ظاهر آنکه زمین [illegible] تخم را که در وی [illegible] میوه بار دهد [illegible]
[illegible] تا [illegible] آب [illegible] مسخر گردد تا آنکه [illegible] و خوردن را
باید بردارد و آنچه باید [illegible] خواهد که [illegible] آتش [illegible] کند و از آن [illegible] سازد
همچنین جانوران دیگر را مسخر مردم کرد تا آنکه کار آن را شاید در کار بندد و آنکه خوردنی را شاید ذبح کند و گوشت را
[illegible] چنانکه گفت اولم یروا انا خلقنا لهم مما عملت ایدینا انعاما فهم لها مالکون وذللناها لهم فمنها
رکوبهم ومنها یاکلون ولهم فیها منافع ومشارب افلا یشکرون و همچنین هوا را مسخر کرد تا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اما تسخیر این چیزها مردم را بر سبیل خاص [illegible] اکنون خواهیم گفت [illegible]
[illegible] تسخیر حقیقت [illegible] کند [illegible]
[illegible]
[illegible] چنانکه گفت ولقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر ورزقناهم من الطیبات
وفضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلا و نیز حق تعالی این بهایم [illegible] از جهان
[illegible] مردم [illegible] نبات و بهایم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] چنانکه گفت وتلک حجتنا آتیناها ابراهیم علی قومه نرفع
درجات من نشاء ان ربک حکیم علیم و همچنین گفت قل فلله الحجة البالغة فلو شاء لهداکم اجمعین و نیز
[illegible] چون نبات و بهایم [illegible]
[illegible] چنانکه گفت فاقم وجهک
للدین حنیفا فطرت الله التی فطر الناس علیها لا تبدیل لخلق الله ذلک الدین القیم ولکن اکثر الناس
لا یعلمون [illegible] مردم [illegible] آفاق و انفس [illegible] خدای تعالی [illegible]
چون سمیع و بصیر و علیم و کبیر و حکیم و عزیز و کریم [illegible]
[illegible] که آیات [illegible] در آفاق و انفس
[illegible] چنانکه گفت سنریهم آیاتنا فی الآفاق وفی انفسهم حتی یتبین
لهم انه الحق اولم یکف بربک انه علی کل شیء شهید [illegible] در زمین و اندر
[illegible] چنانکه گفت وفی الارض آیات للموقنین وفی انفسکم افلا تبصرون اکنون [illegible]
[illegible] مردم [illegible] گنج خانه علوم آیات حکمت

حق تعالی گفتستیم تا گزیدگان در خور شده‌اند [illegible] و علوی [illegible] گواهی رسند که اندر جهان مردم همچنین
باشند که در میان بهایم و اندر میان خفتگان و غافلان چون بیداران باشند و اندر میان مرده دلان
چون زندگان باشند   هم اندر حجت خدای تعالی بر خلق خود به آنکه حجت خدای بر مردم هرگز نبرد جای
[illegible] حق تعالی را [illegible] و دانستن آن جهان [illegible] بر مردم نوشته و نبشته خدای تعالی
این صور آیات و نقش نبشته [illegible] اگر خداوندان [illegible] توانند خواند چه گفت
وكل شيء أحصيناه في كتاب مبين جهان مردم را [illegible] گفته [illegible] بهایم [illegible]
چنانکه [illegible] اندر فصل [illegible] این کتاب [illegible] گفت ولقد جئناهم
بكتاب فصلناه على علم هدى ورحمة لقوم يؤمنون و همین کتاب است از این جنس که از نوشته
سخن گوید و آگاهی دهد چنانکه گفت هذا كتابنا ينطق عليكم بالحق [illegible] نوشته است و نیز گفت ووضع
الكتاب فترى المجرمين مشفقين مما فيه ويقولون يا ويلتنا ما لهذا الكتاب لا يغادر صغيرة
ولا كبيرة إلا أحصاها ووجدوا ما عملوا حاضرا و نیز همین کتاب است که هر [illegible]
[illegible] آید [illegible] جهان چنانکه گفت وكل إنسان ألزمناه طائره في عنقه ونخرج له يوم
القيامة كتابا يلقاه منشورا اقرأ كتابك كفى بنفسك اليوم عليك حسيبا من اهتدى فإنما
يهتدي لنفسه ومن ضل فإنما يضل عليها [illegible] کتاب
[illegible] کتاب [illegible] توان یافت [illegible]
[illegible]
[illegible]
و فرمان برداران [illegible] مردم [illegible]
[illegible] چنانکه گفت ولقد آتينا موسى تسع آيات بينات و این نه آیات [illegible]
[illegible]

[illegible] اسپید و سیاه [illegible] خواندن [illegible]
[illegible] خواند [illegible] خواندن [illegible]
[illegible] فرمان برداران [illegible]
و نطق و کتاب فرمان برداران [illegible]
و حفظ [illegible]
[illegible] و نطق [illegible]
[illegible]
چون [illegible] حفظ و نطق [illegible]
و جواب [illegible] و نطق [illegible]
حفظ [illegible] و نطق [illegible]
[illegible]
[illegible] و نطق [illegible] جواب [illegible]
[illegible] آیات [illegible]
جهان مردم [illegible] حکیم مالک قادر [illegible] جهان [illegible] فرمان [illegible]
[illegible] قبول کنند [illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible]

ضرب لكم مثلا من انفسكم هل لكم من ما ملكت ايمانكم من شركاء في ما رزقناكم فانتم فيه سواء تخافونهم كخيفتكم
انفسكم كذلك نفصل الآيات لقوم يعقلون اکنون بدانکه هر چه از ما بر دارایی که گفتیم مر ملکوت
نفس مردم را این نه ملکوت مرتبه پادشاهی دارد از ملک و ملکوت خدای عز و جل که پادشاه روشنی بر ملکوت
جهانست پادشاهی خدای را بتوانند دانستن و این نه آیات است که موسی و فرعون ... دست و ... تا آیت
آوردن فرعون و دوستش را بنماید زیرا که است ... سمع و بصر ... جهان است که آیات از فکر چنانکه گفت و
ادخل يدك في جيبك تخرج بيضاء من غير سوء في تسع آيات الى فرعون وقومه انهم
كانوا قوما فاسقين فلما جاءتهم آياتنا مبصرة قالوا هذا سحر مبين وجحدوا بها واستيقنتها
انفسهم ظلما وعلوا فانظر كيف كان عاقبة المفسدين
است که صورت ... جهان را ملکه حق تعالی کتاب جهان مردم را ... که از این جهان ... صورت عالم و از این جهان ...
باطن عالم حقیقت از آیات است ... خواند از ... آن در جهان مردم ... باشد از ...
تمام ... آیات ظاهر آسمانست و آتش و هوا و آب و زمین و از فلک ...
چهار ... و ... که ... جهان مردم ... سمع و بصر و شم و ذوق و لمس از این ... نطق ...
و همچنانکه اگر در این جهان ... آسمان ... از زمین نبات ... بدید در جهان مردم اگر سمع ... از ذوق ... جهان ...
نطق نخیزد که هر که از مادر کر زاید گنگ باشد و همچنانکه اگر در این جهان ... خورشید ... صورت حیوان
پدید ناید در جهان مردم نیز ... از ... صورت پدید ناید و همچنانکه اگر در این جهان هوا
نبود نه نبات دیده نه جانور زنده ماند و در جهان مردم نیز اگر قوت ... نبود که گفتار پدید آید که گفتار از
قوت نفس ... خیزد و ... نوشتن ... از گفتن خیزد ... جان ... نظر ... روشن گردد که
در جهان نبات از زمین بقوت ... خورشید ... و این ... از ... بود که اگر ...
... نبات ... در جهان مردم ... نطق از ... قوت ... پدید آید ...
نفس ... در جهان مردم پدید آید ... نطق ... کتابت ... سمع و بصر
دشمن ... کار ... که ... کار ... خدا ... که ... خواهد ...
جای ... تخم ... کشید ... زمین ... آب ... آواز ... نبات ... حیوان ... آسمان
و نور خورشید ... زمین و آب ... آسمان ... هوا ... خورشید ...
خواست ... کار ... جهان ... آورد ... که ... باید کرد اکنون ... این
علامات ظاهر ... اگر ... باندازه کتاب ... باندازه ... تو ...
نبات ... حیوان ... ارکان ... جهت ... نظر کنند ... قادر
و حکیم ... هر چه ... چنانکه گفت ولله المشرق والمغرب فاينما تولوا فثم وجه الله و ... که این
... آیات ... جهان ... آن ... کتاب ... که محمد ... چنانکه گفت ولقد آتيناك سبعا من
المثاني والقرآن العظيم ... همچنانکه ... مجموع ظاهر جهان مردم ... نبات ... باید کرد ...
زیرا که ... دیده ... دست ... دانست ... این ... حرکت ... بدین ...
... ظاهر جهان آیات خدای ... از ... خدای ... کرد ... خدای ...
کرد که نه خدای ... آن خدای ... ملکوت ... آیات ...
جهانست که چشم دل ... حقیقت ... خدای ... توان ... که هرگز ... از آن ... گردانید ...
البته ... باید ... ملکوت جهان که باطن جهان ...
جهان مردم ... که ... ملکوت ظاهر ... مردم ... ملکوت ظاهر این جهان ... خواندن این
نامه ... همچنانکه اجسام جهان ... چشم ... نفس
دارد ... که ... این جهان ... چشم ... جهان مردم ... چشم ... جسمانی
... چشم ... دست ... رقم ... رقم صد و رقم هزار ... مرتبه ... است
روحانی که ... چشم دل ... دیده ... شنوایی و ... بویایی و ذوق و لمس ... اندازه رقم یک
و حفظ ... اندازه رقم ده ... نطق ... اندازه رقم صد و کتابت ... اندازه رقم هزار ... را

باطن بعضی را دیدیم [illegible] که ظاهر این جهان [illegible] اندر قرآن دیده ثابت است جسمانی چون آسمان و زمین و آتش و هوا و
آب و زمین و مردم و چهارپای و رونده و پرنده [illegible] آیات [illegible] که بچشم دل باید دید و اندر قرآن دیده
و چنانکه اندر جهان مردم آیت جسمانی [illegible] روحانی است [illegible] جسمانی [illegible] روحانیان [illegible] چون
قوام و خبر که کسی ظاهر [illegible] باطن [illegible] بقول و خبر ظاهر جسمانی [illegible] و درست باطن [illegible]
و حسی [illegible] اگر این [illegible] ارواح از اجساد [illegible] بیکار بمانند و از آن [illegible]
از هر چیز [illegible] اجساد و [illegible] جهان [illegible] این جهان [illegible] باید [illegible] و هر چه
از [illegible] و فرمان خدای را اندر ظاهر اجساد [illegible] آورد [illegible] که اندر جهان مردم تالیف
گفته [illegible] صورت [illegible] که اگر نطق [illegible] صورت [illegible] مختلف
با اصل [illegible] حیوانی [illegible] از [illegible] بیننده باشند
و پس حیوان [illegible] چون مردم و چهارپای و چرنده و پرنده [illegible] نفس [illegible] تالیف
گفتار و کتابت را [illegible] ظاهر پدید آورد [illegible] فکر و حفظ [illegible] اندازد برای آنکه هر کس
[illegible] در کار مجبور باشند و اگر چه کار کنند لیکن اندازه کار ندانند که چند و چون باید کرد [illegible] کار
بود [illegible] غلط [illegible] ویرانی [illegible] آید [illegible]
جهان [illegible] نفس [illegible] باطن [illegible] نفس [illegible]
حافظ [illegible] نفس ناطقه [illegible] چهارم [illegible]
زیرا که [illegible] مجبور باشند و اگر چه کار کنند لیکن اندازه کار کردن ندانند که چند و چون باید
کرد [illegible] آب [illegible] آسیا [illegible] اندازه [illegible] ویران کنند و چون آتش
که [illegible] بسوزاند [illegible]
اندر [illegible] نفس چهار [illegible] باطن [illegible] اندر جهان مردم [illegible] فکر و حفظ و نطق و تقدیر
کار [illegible] تقدیر [illegible] اندر ظاهر کرد [illegible] در باطن حفظ و نطق و تقدیر

را چون امامت [illegible] اندر باطن [illegible] ظاهر [illegible] باطن [illegible]
[illegible] باطن [illegible] ظاهر [illegible] ظاهر [illegible] باطن [illegible] ظاهر باطن [illegible] النفس
[illegible] حافظ [illegible] ناطقه [illegible] فلک و ارکان و نبات و حیوان پدید آید
امامت [illegible] که [illegible] امامت [illegible] چون چهارپای و چرنده و پرنده
که مردم [illegible] بظاهر [illegible] خدای چون فکر در باطن و چهارپای [illegible] بظاهر [illegible] چون حافظ
در باطن پرنده و [illegible] بظاهر [illegible] ناطقه [illegible] باطن [illegible] حکایت کرد و ما منا الا
له مقام معلوم و انا لنحن الصافون و انا لنحن المسبحون [illegible] ظاهر [illegible] باطن جهان [illegible] باطن
مردم [illegible] ظاهر [illegible] خواند [illegible] خدای [illegible]
[illegible] خدای [illegible] کتاب [illegible] مردم و جهان بزرگ [illegible]
که قل فاتوا بکتاب من عند الله هو اهدی منهما اتبعه ان کنتم صادقین و این [illegible] آیت
که فاما یاتینکم منی هدی فمن تبع هدای فلا یضل و لا یشقی [illegible] مردم [illegible] آیتی را از ظاهر
باطن [illegible] چه کار کند [illegible] پیدا است [illegible] کرد
[illegible] هیچ جای [illegible] کار [illegible] نفس [illegible]
جای [illegible] کار [illegible] آسمان [illegible] زمین [illegible]
توان یافت [illegible] باطن [illegible] توان [illegible] ظاهر [illegible] چون آسمان [illegible]
زمین [illegible] چون [illegible]
[illegible] جهان ظاهر [illegible] و فرمان [illegible] ایشان [illegible]
کرد تا آیات [illegible] از ظاهر و باطن این جهان [illegible] ما در [illegible]
پیدا است [illegible] کار [illegible] چاه [illegible] جای [illegible] آسمان
توان گفت [illegible] بر زمین [illegible] آتش [illegible] که آسمان [illegible] زمین برویانند

باتش تا باید بیاید یکی ... که از عالم ... نیست و آنکه ظاهر و باطن جهان بود را بیند و کار کرد که فرمان
در میان ایشان روان بود تا اگر او را بیند گفت چنانکه گفت الله الذی خلق سبع سموات ومن الارض
مثلهن یتنزل الامر بینهن لتعلموا ان الله علی کل شیء قدیر وان الله قد احاط بکل شیء
علما و ... ملکوت را حقیقت ... فصل ... بود که
گفت که ... ظاهر ... باطن ... که ظاهر ... باید که باطن
پیوسته ... اندر ... پدید آید در ظاهر ... دستگاه ... اندر ... جسم
سخن را ... تواند آورد و هم ... اندر این جهان ... آسمان ظاهر ... الا کان
باطن پیوسته بود ... ظاهر ... بودی ... نفس ... اثر ... تو ... نیستی
آمد و ... تصویر و ... که از ذات ... پدید آید ... بودی ... والنبی ... نفس ... که
نفس ... است ... نبات ... جز ... از ... چون ... عالم ... از
به ... کاهای ... نام خداوند ... اندر ... جسمانی
محجوب ... جز ... ایشان ... که میان این ... واسطه ... حق تعالی
در ... پدید آید ... ظاهر این جهان ... پیدا ... مردم آلات
اجساد ظاهر ... ارواح ... ارواح باطن ... باشند
چنانکه ... گفت ... چشم ... جسد ... مرده ... جان ... و همچنین اگر نفس
... ارواح
باطن ... ارواح ... اجساد ظاهر ... جان ... نفس اندر میان ... چون ... نفس
اندر میان ... ارواح باطن چون زجاجه اندر مشکوة و ظاهر اجساد چون مشکوة ... حقیقت
... مصباح نفس ... نفس ... است ... و ... حقیقت
... اجساد ... نفس ... ارواح ... ملکوت ... بیاید تا بود

مجیط نشود ... کل ... لطیف ... نفس ... نور ... ارواح که زجاجه اند ... گفت
الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها
کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم
تمسسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء ویضرب الله الامثال للناس والله بکل
شیء علیم ... مثل ... که ... نفس ... جسد ... است
آگاه ... ارواح و نفس این جهان چون ... جان ... این ... بودی
... بشنید ... اگر ... جهان ... از ...
... که ... هیچ ... مصباح حقیقت ... روشن ... آید که
جلت ... ارواح ... جهان ... اجساد این جهان همچو مصباح ... زجاجه ... مشکوة
که ... ملکوت ... علم ... ارواح ... زجاجه ... نور است
... زیر نور ارواح ... صفت ... ملکوت که
... هیچ ... بیاید ... مقصود ...
... جهان مردم ... ظاهر ... جهان و باطن جهان مردم ... ارواح باطن این جهان
آنست ... آینه ... دیده و ... شناس ... که
... نفس ... خدا ... علم ... نفس ...
... علم ... آینه که اگر ... در جا ...
... دیده ... آینه ... که ... دیده ... است و اینجا
... اشارات ... نفس ... علم ... آیات
... حکمت ... علم و حکمت یافت
... علم و حکمت ... علم توحید ... آید که از آنجا

احساسات این جهان ... همچو ... باشند

دو جای که کرد تشبیه نکرده است با آنکه هر دو این صنعت یکی است با آنکه تشبیه کرده چیز را با هم قیاس کن
کی که نه یکی نسخه دیگر نبود یکی چون مردم را با عالم قیاس کنی که مردم نسخه جمیع عالم بود هیچ دو نه نباشد قیتر
چون بود جب دیگری و بتوحید وی توانی که خدای را حی و سمیع خوانی که بعیان بینی ده هست بصیر و جلد
این جهان و آن جهان بکلیات خدای را می‌شناسند و حقیقت حیاتی نبود که حیات نبود که هیچ الحیات سمیع و بصیر خدای سمیع و
بصیر بود و چون خانه را بیک شمع نور شمع روشن بود و شمع از تنهایی غنیست و خانه روشنانه حاجتمند و همچنین
دیگر تو تنهایی کار این کن و دانسته شد که این علامات بعیان مردم و جهان بزرگ اند رضا در آخر نیامده اند ازو
سوی که این آیات و علامات اجلال خداوند است بی‌نیاز و جمیع بصر که نه بیرون اند حقیقت و جلال است نخوند
و گوهر است و خیلی این ها بیرون آمدند و از غیب ناپدید الحضور پدید آمدند چنانکه گفت یوم ینادی
المناد من مکان قریب یوم یسمعون الصیحة بالحق ذلک یوم الخروج پس هر که خدای را
بشناخت بدین صفات و بدین قدرت بی نیازی هر چند کوشند که او را [illegible] مانند کننده نتوانند
به آنکه مردم آغاز چیزها را گویند و جویند که آغاز چیزی که هند و متواری متصل و لیکن چون آن دانست چاره که
خود چاره نه بیش را آغاز گوید و باز پسین را انجام و به سبب جستن این هر دو گونه آغاز و انجام
نکرت افتند و مبتر آن حال که اندیشه بهتری این آغاز و انجام نرسد مگر بنور الهی سو بدانند و از طلب
چاره نیابد سبب آنکه جهان و مردم آن عالمست که حق تعالی در دور شمار است بها کنند و از اصل
و مایه که هر چیزها بار خود بجد دوا که تا این بود مردم را از روی دانستن چیزها هرگز بود هی بد اندیش
درست بتعیین نشانه کنند و ما درین باب چیزی نشان کرده ایم به آنکه جهان با جملهٔ مراتب و شمار هست
و با کار کرد شمار نتوانند بود و جهان مردم جهان شمار و دانستن است جهان کار کردن و از روی آنکه مر او را
دانش از جوهر حسی چیزی و جوهرند که لاجرم بخود را از جهان جوهر جوهر دیگر از نیمها توانند داشت چنانکه
بحسی چیزی همه الوان را که بتنها درک نتوانند کرد و همه جهات را بیکبار نتوانند یافت بلکه بیکبار
یکی را ادراک کنند و دم دیگر را دو سوم دیگر را و هر آنکه بقوت حس می یابد بقوت حفظ از آنکه بود

پس چون اندیشه او را کات معدومات محفوظ کرد و علم شمار نکرد [illegible] آید مقدار شمار و اندازه آن باشند که خود
جوهر دانسته شده است بعلی و دوم چون و مع بود ان مکرر جوهر المحیط با جهه و دیگر جای که جوهر المحیط باید بدست
و آسمان المحیط ابد با ارکان و فلک آخر المحیط با فلک ثوابت و افلاک که کواکب و نهاد و حکم کننده که تمنی و نقاء
آن جزو عالم که محیط است بمکان او جوهر دیگر است که بهیات او است بی از روی خواهد که بدانند که جوهر آخرین در
کدام مکانست همچنین در تولد عالم کرد و یکی را پیش از دیگر باید زمان کی چنانکه پدر و ما پیش از پسر باید زمانی
و نطفه را پیش از علقه و علقه را پیش از مضغه [illegible] بماند و حکم کنند که پیش از فرزند بود پدر و مادر پیش بوده اند
پیش از مردم جانوران دیگر بوده اند پیش از جانوران دیگر اجسام مرکب معادن اند و پیش از مرکبات اجسام
مفردات بوده است و پیش از متولدات این جهان آن جهان معدوم است هر که خواهد که بداند که پیش از این
جهان چه چیز بوده است ما پیش از جهان ان جهان ده فصل را بیاکیزه در مکان دیگر در زمان [illegible] نظر
را این نهایت و حقیقت بفرد ان [illegible] به آنکه چون ظاهر جسمی نه از جسمی دیگر فرا رسد چنانکه بار
از روی بیرون مانند محیط را مکان گویند و محاط را متمکن و این هر دو نام را بر اجزاء عالم افتد چون افلاک و
ارکان و چون تو همه افلاک کرد محیط را او محاط را و مکان مر او متمکن را ایک نام بخواند چون عالم هیچ جز
ماند از جسم کو تو از ابعاد آن حمل کنی که از جسم را باز گذاری پس نام عالم نه بر حقیقت هر یک بر بعضی پس که کل بود
و چون نه کل بود اجزا اش نباشند پس چون خصوصیتی ندارد اجزا را از آن حقیقت نتوانند لیکه اجزا اجزاء
کل باشند و چون کل نبود جز نیز نتواند بود و [illegible] اجسام [illegible] و اگر کل کسی [illegible] که نهایت شمار است
و از یک یک دو هم شمرده ده و صد و هزار هزار بعددی که از این بخوان شمردن و اگر [illegible]
نهایت شمار [illegible] که سر جمله را باز جوید چون یک ده و صد و هزار با اگر پس [illegible] توانند
بود یک نام [illegible] چون شمار [illegible] محیط گردد و همچنین عالم
را [illegible] را خواهر کرد [illegible] افلاک [illegible] از آن مکان [illegible] دوبار
یک نام بخوان چون [illegible] تا چون دانسته شد که عالم مجموع مکان و متمکن [illegible] بیرون از عالم

نه ملکان بود و نه سخن نفس تو بر ماه محیط و فرا رسیده باشد به انگه زمان اندازه بود که جنبش را گرد بود
سخن دانند و چه آید و اگر نه زمان بود در سپهر و حرکات این ناسپکان نیست دانستن که چند اند که دو
چرا که از یک حال جنبش اند و در دور یک جزو دانند که زودتر بوی رسد یکی دیرتر از آن تواند است
که زمان جنبش یکی کوتاه تر بود تا زودتر رسید و جنبش دیگر درازتر بود تا دیرتر رسید جنبش را که کوتاه بود جنبش
بود به مقدار جائی که جسم کوچک [illegible] شود یا بزرگ که جلدتر بود و جسمی جنبش را فزودن و کاستن خوانند
و دیگر جنبش را کیف بود جائی که لطیف کثیف گردد و سیاه سفید شود و [illegible] و [illegible] که جنبش را [illegible]
و وضع بود جائی که جزو را که اجزائی نیست [illegible] زیر زیر شود و [illegible] زیر زیر [illegible] جنبش در جای
بود جائی که در [illegible] و این جنبشها را تغیر گویند [illegible] و این جنبشها را
قدر بود و اندازه و نام آن مقدار و اندازه زمانست اگر جسمی که جسم هوا گردد یا جوهری دیگر هم جنبش
خوانند [illegible] مقدار آن را زمان نخوانند [illegible] زیرا که آب [illegible] و آب شد [illegible]
[illegible] این بودن را کون گویند مقدار کون را زمان نگویند بلکه وقت گویند و وقت کنار و طرف زمان
بود همچنانکه نقطه طرف و کنار خط بود اما آن جنبشها را که گفتیم همه را استواری بود و معیار آن امتداد را
زمان گویند و چون این معنی دانسته شد هیچ شک نماند که زمان جنبش‌ها را بود همچنین [illegible] و جنبش کننده
است [illegible] جنبش از عالم نتواند بود زیرا که هستی از عالم جنبش بود و چون جنبش نبود مقدار جنبش هم
نبود و جنبش بر دو گونه بود یکی پیوسته چون جنبش آسمان و دیگر گسسته چون جنبش ارکان و دیگر چیزها که
در زیر آسمان اند لاجرم زمان نیز دو گونه بود زمانه پیوسته بسبب پیوستگی جنبش چون شب و روز و [illegible] و
ماه و زمانه منقطع چون زمان نشو و نمو [illegible] حیوانات و نبات و مانند آن و نسبت زمان با جنبش
افلاک نسبت عمر مردم بود با مردم و ممکن نبود که عمر مردم بیش از تن مردم است [illegible] همچنین زمان
که عمر این جهانست ممکن نبود که بیش از جهان بود بلکه ازلیت و [illegible] چیزها [illegible] گونه
بود یکی اولیت و بیشی بزمان و وقت جائی که گذشته و چنین اولیت نه بر حقیقت [illegible] اولیت

بحقیقت اولیتی و بیشی بود [illegible] چنین اولیت را یعنی اولیت بزمانه [illegible] بلکه [illegible] و آن عجز زمانست
و اگر زمانه را در میان [illegible] اولیت نباشد اولیت و بیشی یعنی دیگر چنان بود [illegible] که جزو بیشی از دیگر
بود [illegible] جائی که ذات نویسنده که بیشی [illegible] بر نوشتن [illegible] اگر نویسنده و
نوشتن [illegible] باهم یافته شود در زمانه لیکن [illegible] گفته که نوشتن بنویسنده [illegible] شود نه نویسنده
بنوشتن و هرچه [illegible] از [illegible] بس بود و چنین اولیت و بیشی را [illegible] که دو چون [illegible]
و دوم کان نظر طلب آغاز و گشتن جهان [illegible] نباید که گفتی زمان و وقت چند [illegible] آورده [illegible]
[illegible] که زمان با تغیرات است [illegible] که مدت تغیر از زمان [illegible] از [illegible] باید که ذات
را زمان [illegible] بلکه مقدار [illegible] و آغاز [illegible] ازل [illegible] بودن [illegible]
و [illegible] منقطع گردد [illegible] بودن [illegible]
منقطع نگردد [illegible] ملکوت [illegible]
نه زمان و [illegible] ملکوت [illegible] میان حق تعالی و میان [illegible] زمان [illegible]
به آنکه ما در [illegible] نفس [illegible] ملکوت [illegible] نفس [illegible] کار [illegible]
روح [illegible] و [illegible] جسم [illegible] جنبش و [illegible] نفس [illegible] گویند
[illegible] کار [illegible] جبرئیل خوانند [illegible]
[illegible] پیغام [illegible] نفس [illegible] عزرائیل گویند [illegible]
است [illegible] نفس [illegible] وقت [illegible] خواهم [illegible]
[illegible] ملکوت [illegible] نفس [illegible]
[illegible] زمان [illegible]
[illegible] کار [illegible] ملکوت [illegible] کار [illegible] روح دادن [illegible]
[illegible] جبرئیل پیغام دادن و کار [illegible] نه [illegible] کردن و دادن

برابر که صاحب نعوذ ... ن و نیستی چیز است و نیستی چیز از جان نشنود است چیز که جان همه چیز معنی است همه شمارا
نفس انسان است تا نه تصور نها باد کرد اما نیستی این معنی که از این شاید است که اگر نه آن نیستی که در قبول جان و صورت نه
نهادی با مرضه آنچه و هیچ چیز اکبر نیستی طلب خود خویش کرد که سبب آرا است و اگر نه بیک نیل این هیچ تن و اعضا
نیامدی هیچ جان ... نیستی قوت و نیستی نیفزودی و اگر نه جز نیل بودی هیچ معنی نگفتی و دانسته نشدی و اگر نه عوض
بودی هیچ چیز از جهان ... و هیچ نطفه طفل نشدی و هیچ صورت جسمانی معقول نشدی و هیچ معنی را از صورت
باد رکه چه ... که شمل ... نشنیده نفس و این ... شکل معنی ... نفس و ... با نقاط دیگر پیوسته و بر
بیند و از آسمان ... وطن بود بر زمین دست نگاه خود و جزئیات ... نکتها و رقوم بکار رند نیستی تا
چگونه معنی را چو بیند و قوم و ... خطارا ... کسند صورت است نیستی معنی و ... دیگر ... نازل تمامی
دف ... رسیده و ... جهان ... که ازیرا تغیر و ... برده اید و تخم ... بیدار و حکمت ... بنا ماند
چنانکه گفت قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس
لک قال انی اعلم ما لا تعلمون وعصی آدم که گفته شد ... در مرتبه تحویل ... چون ... او
خود در گذشت و از بود حق تعالی ... چون از این اقتدار نیستی و ... که ... صورت ... بیاید ... عجب
حق از بود حق تعالی که در آن جهان ... از آیات ملکوت آن جهان است ... روز
استوا بود بر عرش ملکوت چنانکه گفت خلق السموات والارض فی ستة ایام ثم استوی علی العرش ما
لکم من دونه من ولی ولا شفیع افلا تتذکرون و بر آن مقام ... در قبول توبه بعد از گناه حق
و گفتن که توبه که آدم کرد چنانکه گفت فتلقی آدم من ربه کلمات فتاب علیه انه هو التواب
الرحیم پس ... که از آفریدن و نگاشتن نفس در صورت جسمانی مقصود ... که
آن ... و ... حاجت ... خود را از ... نیستی باز آ
بلکه این ... از آن بکار ... از آن بهایم را ... که در آن ... گشته
... و چون ... اعضا و جوارح ... کسبه ... و نگاه

گردن را شتر ... که ... که ... سود ... که ... ار ... بر ... و ... که ... چنانکه ... کرده شده
توحید ... که حق تعالی نفس را ... بیاید ... که از ... و ... ها بود را
که از ... دارد ... در خاک ... طبع ... نبات ... نامیه ... بهایم ... نام آن حیوان و
... مردم ... و ... که ... خطاب ... جهان ... جماعت ... و آن
... زمین ... است ... که ... صفت ... کرده ... در ... مردم
... نفس انسانی ... بهایم ... آن ... زمین ... چون
... که ... نبات ... که ... زمین ... نبات ... ها ... رسید و
چون بمردم رسید ... علامات ... قیامت ... تا بر خیزد ... و ... نفس را
گفتیم ... چون ظلمات ... چون زمین و نبات ... تا بخود ... مردم
... کار ... که ... چهار ... که ... نفس را
تا بر خیزد ... ملائکه که حق تعالی ... در آن مرتبه ... مردم ... که
حرکت ... ملکوت ... که ... خود ... ملکوت ...
با آیات ملکوت ... نفس ... که ... نفس ... فاکره
... نفس ناطقه که لوح محفوظ ... در ...
... که نفس کلیات ... مردم ... و ... نفس ... مصنوعات
... ملائکه ... آدم ... نیستی ... حرکت ... چرا آدم
... جنبش ... که گفت ... ابلیس ... کسی ... نفس ... که کار ... و از ...
... ابلیس ... و ... نفس انسان ... شنیدن
چون ... با نور الهام ... که این ... الهام چنانکه
گفتیم ... از جهات ملائکه الهام ... غلبه ... کنند

دو دیر شدن سه چیز زمینی که از جماعت [illegible] هوا و آتش برد تا گشته‌اند خود را خشک کند تحری کرد [illegible] و بعضی از کار برد
و خوا بکرد و مثل اهل سنت و جماعت چون زمینی سه که بجماعت هوا و آتش پیوسته بود و بر آن نبات [illegible] کمال
رسانند و تخمها را بر آرد چنانکه از استخوان خرما [illegible] درخت [illegible] و ابادان شود [illegible] فرشتگان [illegible] و این جسم
خلق کرد از زمینی امری [illegible] چون زمینی [illegible] که با هم گشته کند [illegible] خورد و دیگر [illegible] از آنکه دو سه [illegible] الهام
در اوست پس اگر زمین تن را یکباره خود [illegible] طبع هوا و آتش باز گذارد [illegible] در وی غالب شود
و الهام ضعیف گردد تا از خدا [illegible] آنکه زمین تن را از [illegible] هوا [illegible] پاک [illegible] شاخ
هر اگر برآید از بیخ [illegible] کند الهام غالب گردد و [illegible] ضعیف گردد و از نعیم خدای [illegible] و در
بهشت جاوید بلقای خدای رسد چنانکه گفت فاما من طغی و آثر الحیوة الدنیا فان الجحیم هی المأوی
و دیو [illegible] که از و [illegible] دیو خویش را [illegible] دیو کور [illegible] دیو را از
هر چه چون کسی که خواب [illegible] خواب [illegible] در خواب [illegible] بشناسد
و هم بیدار [illegible] ابلیس [illegible] گفته اند [illegible] ابلیس خلق بود [illegible]
[illegible] گفتن [illegible] تعالی [illegible] وقت معلوم [illegible]
[illegible] طبیب [illegible] که من فلان کار [illegible]
و ازو [illegible] که عام عامیان و اهل [illegible]
اند [illegible] ابلیس [illegible] کوران [illegible] تقلید [illegible]
الهام فرشته [illegible] اولیا [illegible] انبیا [illegible] ابلیس [illegible]
دست [illegible] انبیا و اولیا و علما بنور الهام [illegible] ابلیس [illegible]
هر وقت [illegible] الهام فرشته [illegible] ابلیس [illegible] وقت معلوم [illegible]
[illegible] در کارهای [illegible] چون [illegible] درخت [illegible] از برای بار [illegible]
میوه [illegible] ابلیس [illegible] کار [illegible] چنانکه گفت و لو

شاء ربک لجعل الناس امة واحدة و لا یزالون مختلفین الا من رحم ربک و لذلک خلقهم [illegible]
آن درخت [illegible] که در علم عیان [illegible] آیات خدا [illegible] باطل [illegible] دست
[illegible] ابلیس [illegible] در پناه خدا [illegible] دست ابلیس [illegible] کوتاه شود چنانکه گفت فاذا قرأت
القرآن فاستعذ بالله من الشیطان الرجیم انه لیس له سلطان علی الذین آمنوا و علی ربهم یتوکلون انما سلطانه
علی الذین یتولونه والذین هم به مشرکون [illegible] الهام فرشته [illegible] چون [illegible]
[illegible] صورت [illegible] عیان [illegible]
گروه [illegible] الهام چون در آیات [illegible] شوق [illegible] عامه عامیان
و [illegible] آیات محکم [illegible]
[illegible] آیات [illegible] خدای [illegible]
خلق و آیات متشابه [illegible]
آینه چون [illegible] الهام [illegible] انبیا و اولیا چون فرشتگان [illegible]
افزوده [illegible] الهام [illegible] فرشتگان [illegible] ملکوت [illegible]
اگر [illegible] از خدا [illegible] فرستد
مرد [illegible] ابلیس [illegible]
حالت [illegible] ابلیس [illegible] دیو [illegible] فرزند [illegible]
[illegible] علم و حکمت خدای تعالی
که [illegible]
[illegible] خدای تعالی [illegible] جهان
[illegible] فرشتگان [illegible] خدای تعالی [illegible]
[illegible] اولیا و خدای تعالی طلب [illegible]

وصف و صورت آن جهان کم شدی و اگر عقلا نبودندی موجد مطلب این توحید [illegible] مخالفت [illegible] بعقلا که اگر کسی [illegible]

نباشد طلب صلاح [illegible] نکند و نه حیله [illegible] نشود [illegible] و با جهان [illegible]

که بدان از یقین آگاه چون شد از خدای [illegible] و دیگر نفع اولیا از دیوان است که حق [illegible] احوال [illegible]

را بیارست بعضی [illegible] لباس خوب [illegible] دیگر [illegible]

و دیگر احوال کند [illegible] از لهو و غفلت [illegible] از این جهان بدان مشغول شدند و یکبارگی از جهان و [illegible] این جهان غافل گشتند و

بهتر [illegible] نباید [illegible] گشتند و از لقای خدای تعالی [illegible] رسیدند [illegible] باکان و گزیده کار را

تا خود را [illegible] که جهان [illegible] غفلت [illegible] از لقای خدای تعالی [illegible] و [illegible]

تا این جهان را [illegible] کار [illegible] گفتیم [illegible] هر چه [illegible] نفس [illegible] دیگر

تا این جهان را چون بهشتی دیده شود [illegible] چون [illegible] حسرت [illegible]

و چون [illegible] که جان [illegible] دیگر که جهان [illegible]

را فرو ماید [illegible] چون [illegible] جهان [illegible]

باز نگرند [illegible] نتوانند شناخت [illegible] فصل [illegible] از [illegible]

[illegible] حاکم گفتیم [illegible] مقصود [illegible] فصول [illegible] جان آغاز کار [illegible]

[illegible] فصلها [illegible] اصول این جهان [illegible]

آید [illegible] اگر خواهی کسی را [illegible] آموزگار [illegible]

[illegible] آغاز [illegible]

بود و مقصود [illegible] آغاز و انجام اگرچه [illegible] مراتب بسیار دارند چنانکه

آغاز کار [illegible] آغاز کنند [illegible] انجام کار اگرچه [illegible]

[illegible] فصل [illegible]

کار [illegible] فصل [illegible] فصول [illegible]

[illegible] که [illegible] از [illegible] و [illegible]

از [illegible] چون [illegible] دیگر [illegible] و دقیقه

[illegible] الجلال والاکرام [illegible] جان [illegible]

ازان [illegible] جسم [illegible] آغاز [illegible]

[illegible] آغاز [illegible] جسم [illegible]

جسم [illegible] نطفه که جسم است

[illegible] چون [illegible]

[illegible] نطفه [illegible]

[illegible] جان [illegible] نطفه [illegible]

[illegible] رسیده [illegible] آغاز [illegible]

[illegible] جسم [illegible]

خوانده [illegible] جسم [illegible] نطفه [illegible]

[illegible] خوانند [illegible]

[illegible] نفس [illegible]

خوانند [illegible] نفس [illegible]

[illegible] نفس [illegible] جسم [illegible] ذات [illegible]

است [illegible] جسم [illegible]

[illegible] جسم [illegible] جسم [illegible] نفس [illegible]

[illegible] ذات [illegible] ذات [illegible]

[illegible] آن [illegible]

تحول نفس و حس گفتیم که احوال و تفاوتها به تحول یا از جز دو بهره اند یا بکمال باز رسد و در جهان نقص و آن جهان کمال
و جهان خود و شناختن حقیقت و یقین رسد و رستن جز از انجام را به آنکه مردم آگه شناختن بر این چاره نیست و
از رستن آغاز و انجام گزیر نه و هست علم صعود و شمار هر آنچه گفتیم که هر آنکه از عقبه بگذرد آغاز و
انجام خود را بیافت و گر بر بگذرد و آنکه برین عقبه بگذشت به همین عقیده و هست لباب و حاصل علمها
و همینست نزد دانایان و بخرد کنندن بیماران نفسها بیان درست و درست حسب حال جان
آغاز کار مردم را دیباچه گذشته بود دانیم و علم انجام هم را در علم آغاز چه هر که بداند که از کجا آمده است داند

بسم الله

که بکجا میرود و این علم بر دو مقدمه بنا نهیم یکی آنکه مردم در تحول گردیدنی است از نفس آن هم و دوم
مقدمه آنکه هر آنکه در تحول گردیدنی بود از مرتبه فروتر دو پیشه تا جای دیگر روی دارد و فزونی
بیند و تنگ نیست که آرام آرد و در مرتبه گذشتنی را اصل بود از آن رحلت کردن که نیست و منهاج
کارها استاد به آنکه هر جز بر ابر بهترین احوال که جمله نزدیک پایه بدانسته و در اکثر بر آن حال بهتر از آن
حال که در آن نتواند بود بر آن حال تغییر و بر سانند تا به آن مقدمه اول که مردم در تحول است از آن روشن
گردد که اندر دو شش خود کرد که نطفه بود و طفل گشت و از طفلی بجوانی و بالغی رسید و از جوانی به کهولت
رسید و از کهولت به پیری و فرتوتی تا اگر حیات نیز باطل شود جسد بی جان بماند و آن جسد نیز باطل شود و از
هم جدا گردد و هر عنصری بر جای خود رود که نه خاک با عنصر دیگر شود و خاک نیز از گردش حالات همچنان
گردد و بادی دیگر آن احوال مختلف که برو درآید تمام و حقیقت جسد از روی بر بگیرد و نه در آن حال که نطفه بود تا مردم شود
تا خاک گشت بی‌شک رسیدنی کشی مردم در گردش و تحول است و بر یک حالت پاینده نیست و جنس و نیز همچنین گردیدنی
و گفت مقدمه از جای که نفس و خرد و جان بود که جز به میان و فزایش از کار دیگر جدا گردد و دوم حال که وی را
بود حسی نمود بود که از آن اسپ و بصیرت خواند و دیگر حالها دیر آمد که کار و درآید
و دیگر حالها که دانا بود و برین هر که گفتیم نفس بیرون رفت چه همانکه در
جهل و علم تنها نفس بود صفت و جهل پیدا گشت که مردم در تحول است تا توان هم

و از آنکه در جنبش گردش بود از جز دو بهره بیرون نبود یا بکمال آید آن حال که جز آنکه از جنبش گیرند آغاز گویند
و آن حال که جنبش بدان رسد انجام گویند و پایه که در آغاز و انجام هستی برزمان نگرند که جای که در
باب جنبش گفتیم بلکه زمان از شمار جزء از گردش و گذرنده گردند و آغاز و انجام دیر و زود چه بینند
جای که پیدا کردیم که آغاز هستی زمان از جنبش بود و گردش نخوانند چنانکه هستی بیشتر جنبش بود تا گردش
خرد را نبود که کار اصل و غرض باز رسد از حال غرض آن پاک و این حال غرض و صفت اصل را
در مادر خود تولد یافت و مادر و عرش آن جهان که باطن عالم است و جهان نفسها است جای که در جنبش گفته ایم و تا بدان
نرسد آرام نگیرد و نفس را نفس بود و نیز بود و مختار لطیف تر از آن بود تا اتصال که با جدا رفت چو حکم تحول نفس اند
بسیار یافت چنانکه نفس گشت اختیار طبع و لطف نفس نه فقط به رنگ عجز چون مردم که بار نشده بود گ
بگردد و بر آن گردش آسمان نشد آید و گوهر آن آتش اند بیش باز کردن کان کنند بر آن که اند زمین و
خور کنند که ده بنیاد بار ان و چو که کان بیش باز رسد این همه تولد که گفتیم تا بود و گم گردد جای که خود نمود همی
از نفس آن تولد آغاز است که ماند همچنان کان گفتیم و چو که کان پیش باز رسد تولد است غرب هم
نابود و گم شوند جای که خود نمود و همچنین از لطف که جهان در مادر خود چنین کان باشند در مادر
دیگران گردیده نشوند چون آنکه در مادر خود کان بود و مجمع و صورت جدا و اگر جدا از آتش افتند همچنین نوق
شوند و گرانه سبک و صفا گشت گوهر شوند چون باز جدا از خود رسیدن احوال غریب تا بود نشوند
همچنین دیگر ارکان و همچنین بعضی جانوران که جدا از بعضی دیگر افتند چون ماهی که جدا از مردم افتد چون
مردم که جدا از مادر افتد به آنکه شکل نفس درین صورت جسمانی شکل گوشت لیکن به بار نشسته بود و
بیک بار گشته گشتن را نماید چنان مردم آید که نفس لنفسه بی صورت جسمانی جسد و نیرو قوت غذا کردن
و حس جنبش چون بسته یافت اما جسد نه بیش آنکه از حرکت و جنبش باز نشسته است مگر تنها بیرون از
سیر را یکی افتند اما اندر دو نظر و غذا کردن هم بسته است که اما آنکه خواهد نتواند خوردن
آنکه پیش باز بند و اگر برون رود بسته همی بیرون آید و رود باز نتوان و خود دست بیرد و خیال نجوید نتواند

رسید از روی حواس همچنان است که مهرا که گواه کرد او حس با نام جان پس پس انگشت شد که نفس چون سر بابت
و یاران انگشت گشاده که مهرا که گواه تو گوینده نشیند و او را از آن باز خوان پس همچنانکه از طبع او گور رسید یک
بندگی گشته شود چون از حرکت بگسیبید و گویند گشته کرد و چو که بر دو رسید اسم بندگی بر کشند همچنین
چون از عالم مردم بعلامات آفاق و انفس بهار خدا رسید همه بندگی گشته شود تا چون حرکت رسید نگاه
کرده آنکه خواهد بود حق تعالی کن درین نفس انسان را چون شب رهنمو رهنمایید کرا کدام را نام از صورت
حیوان چهار رو ماندان را بکشد و ندان بار اسلیح خدا لب بنده کن انگشت صاحب چشند دو لست شیوه که دو رخان
از خدا اینجا چه محبوب شید و بهشتیان شکار خدای برسند چنانکه از چهار حیوان مردم و بهیمه و پرنده
و چرنده جز آدم کرنش ان گشوده کان دارند دیگران همه تن زندانیان دارند که هر یکی از ان سه
حیوان را در سه بند گرفتار بند یکی بند کوری چشم از آیات و علامات آفاق و انفس دیدن و خواندن نام خدا
تا در تاریکی زندانیان باشند و دیگر بند کری گوش از جان و برهان سخنان خدای شنیدن تا در زندان
بی‌خبر و ران نشسته‌اند و در بند نگونسار نفسشان که او گفته و علقی نشسته در کالبد محبوب انی از کاران
دیگر لنگی پیش رو ... بند دیگر گواه کرد یکی بند زبان ... کفتی گواهی کری گوش دوم بند ...
از دوری گواهی کوری چشم سیم بند نگونسار کالبد ... گواهی نگونساری نفس که زبان چون خلیفه گوی
دولت و بهر چون خلیفه چشم و کالبد چون خلیفه نفس و چون بنام تیغ که هر توان دانست کم تیغ
کج است و بدیگری در آن جواز ابصورت نشسته دو زخیان کرد یکی در نامه ... چون صورت
چهار پایان که دستهای ایشان چپ است ... تا توان ازو بر روی صفحها نمودن و دیگر در نوشتن باز پس
چون صورت پرندگان که دستهاشان باز پس پشت است ... نوشته زندانیان یکی چون صورت
چرندگان که بر علامت نوشته دو زخیان اند به دست پا محبوس در کالبد ... و چهارم ...
... بر نشان دست راست را علا علیین که صاحب ... کتاب ... که دلیلست
بر کرامت نفسی و نزدیکی ... از دو ... چنانکه گفت کلا ان کتاب الابرار

لفی علیین وما ادریک ما علیون کتاب مرقوم و در نفسی که از دیدن آیات خدای کور بود و از شنیدن
سخنان خدا تعالی کر بود و از دانستن احوال این جهان بی‌خبر هر ذات که مقعد در کتاب سجین است و با اظهر و کتاب
سجین چه گفته‌اند از جانوران نه انسانی به سیر بود جهت ... چنانکه گفت ولقد ذرانا لجهنم کثیرا من
الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اعین لا یبصرون بها ولهم اذان لا یسمعون بها اولئک
کالانعام بل هم اضل ... مردم هر چند بصورت ظاهر خوب صورت است لکن از دور ... معنی
مگر که با آیات خدا تعالی بینا شود و ... چنانکه گفت لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه
اسفل سافلین الا الذین امنوا وعملوا الصالحات و در نفسی که ذکر کرده ... خود کرده ... بدست
... کل نفس بما کسبت رهینة الا اصحاب الیمین ...
... آیات آفاق و انفس ... کتاب ... که نفس ... بتواند خاست ...
چنانکه گفت اقرأ باسم ربک الذی خلق ... دشوار آمد ... این مرتبه ...
که ... از خدا تعالی آگاه توانند ... چون بیدار بودند که در خواب
نبودند ... گشته ... بیدار ... چون ... بودند که در
خواب بیدار خود را ... دانند ... آیات خدا ... همه ... بیدار ...
این ... جهان رهنمای آیات ... خلق را ... بیدار ... آن ...
... بسیار ... خلق ... آیات آفاق و انفس ... تنزیل که
... بیدار ... ایشان ... را ...
... بصایر آیات ... صورت ... بیدار ...
... بصایر این آیات ... تنزیل
... نفس ایشان ... سبب ... یکی ... از
و ... روح ... خدا تعالی چنانکه ... از ... شده ... هم

اخبار انبیا و رسل پیغمبران در شناخته و در فطرت بودند خلق را از خدا آگاه نشدند و فاهم را انتسیب نقصان خود
به راه توانا نبود یکی بنعمت را از هوا از روی نوشتیح نفس اطبع و دیگر را از حجاب ابدی بنوشتیح نفس
دیگر تنزیل ایشان از روی نوشتیح نفس آنکه حالگه گفت وما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من
وراء حجاب او یرسل رسولا فیوحی باذنه ما یشاء و در اینها که این سخنان را از روی تاویل باید سمع
و بعوالم شنید چنانکه بشنوند که در حسی که ام دانیال سبب آگاهی خدای بر این سه طریق توانا نبود که مر ترتیب آسمانی نعمت
بیشتر از ایشان بدون ان این سه تنزیل را از ترتیبات چون ظاهر توریت و انجیل و فرقان و از ذیال ایشان
پیغمبران این سه مرتبه تنزیل را گفت که بیان آید حالگه گفت یا اهل الکتاب لستم علی شیء حتی تقیموا
التوریة والانجیل وما انزل الیکم من ربکم و حالگه گفت ولو انهم اقاموا التوریة والانجیل
وما انزل الیهم من ربهم آن نفسی که بنفس انسانی و این گفتار جمله از آن در علم طبیعت و تمام کرده
کرده دانسته شد بر ترتیب معلوم گشت که خدا ان جمله نفس را در این دادند تا بر خرد کلی و رسیدن پیغمبران
ارجمندی که خلق از راه سمع شناختند تمام علم آفاق و انفس رسانیدند تا از حقیقت کار آگاه شوند که حق تعالی
حجت کرد میان این جهان و آن جهان و ارکان چهار از آتش و آب و باد و خاک که چهار عامل سالک گردند و جهان
یکی تا آسمان برتر از آتش و دوم هوا که از برتر از هوا دیگر جهت آن برتر از زمین چهارم بعد از آن آب
از زمین را چون باد و آتش را گردانید برجی بسعادت و نحوست از آن جمله ارکان تاریک یکی بود و در بعد
و چیزی که زمین را چون امام کرد که جمله ارکان دیگر را از آن مادر کرده اند و باجماع زمین بعد
بیوه و بر بوده و از بیرون نور آفتاب به هر خانه زمین دارد چون کسی که طرف کعبه سجده کنند خدا را در
مسجد و چنین هوا و آب و ساجد شدند بر روی زمین و خانه زمین را یکجا ساکن گردد که از ابعاد این همه
ارکان نباید شد و دیگران بر تربیت زمین باشند چه ستارگان که شعاع بر زمین افکنند برایشان نگه
و باکی هوا و بر زمین دارند چنانکه گفت والنجم والشجر یسجدان و فی الجمله زمین را چون خرمایه
کرد تا مردم را از زمین برانگیزد پس نفخ یکی نفخ ارکان را بهم آورد تا انبیا که بیامدند جمع شوند

وجود نفخ در حس و حرکت آید چنانکه مر بینند و مر باید که کسی چون کسی که از خواب انگیزانند نفخ پسیم در جهان
مردم انگیزند از خواب طبیعت رسته بر خرد شمار خدای را ازو اعمال کرده شده را عرض می دهند حقیقت و اصل
او بر خرد ایمان کنند و نصیحت را دانند که آنجا یک آیه بس از این جمله باید کرد که شنود که عالم در خرد است که بار و
نخوان بر دست و مردم در حقیقت که بار درخت آن نعمت است و نفس در حقیقت که باید درخت آن خوبست وجود
درخت که بار درخت آن انتفاع است تا مردم جهان درختان بار دهند و اندر آن غرض خدا را اندکه
مقصود ما از این فصول آن است که تا نظر از آن روشن گردد به علم عیان که سعادت مردم و در روی توانند بود
که از در صورت ظاهر و احوال تقسیم مردم از خود و احوال خود که آخرت در آن که معنی حقیقی دیگر
گفت آن بود که همانا که صورت حسبانی ایشان در این جهان برتر از خود بهتر نباید و صورت نفسانی
ایشان در آن جهان از خرد برتر و بهتر صورتی بر خرد چنانکه گفت
و شقاوت چون همه بود که نفس گرفته نه ثواب را از آن باید نه عقاب را از جهل بر شقاوت و تنگی
جهل است که نفس را اگر دریافت و اگر نخود که علم است رحمت را نباید که حقیقت بنیاد را نشناسد که برگشت
بس رحمت رنج آگاه بودن از رنج و رحمت خرد و یقین و حکمت و کارهای آگاهی بود و نفس ساده به
تنگی و یقین چون کار مفرد بود باکی که آن علم و حکمت نگاه کرده شود و از ایشان باید و فرمانی بود اندر وی که
بر در باید رفت و آگاهی که مفرد انجام تعطیل و بر آن بیکاری که بخرد هوش از آن علم علی الجمله
و عقاب از آتش جهل مفرد که مفرد و ثواب کارها همه بود و در تعطیل این جا چون بهشت و در آن کارکنند
با هم کام از مردم و دو بار بر آن کار نیکی در تن در این جهان و دیگر فردا که چنانست چون کار عبادت
کردن بکمه مفرد و در جهان کردن ایشان مفرد و بر علم را بر آن کار نیکی که نفس ابد در جهان نفسانی و مفرد نفسی است که مفرد
کار آنکه مفرد که آن مفرد جاه بود و مفرد جاه این سخن آن ضد لیکن بود و بر آن رست تعالی که بر روی
و همانا که مردم چو مردم و در بار که بیاخت تو انگار کنند و سیاه تو آنند و رخت اصل چه تو اند داد و اهل
از است هر بار خدا را که چنین نفسی که هر نفس بر سد بیان بر آن تو انکار گردد و بار دست بر ابد و سیاه

امروز نه کان کرده زی خواران نفسانی در بهشت مجید نه وصل توانند کرد بر خواهند کان نفسانی مجلسی توانند ارست اند
اکنون تا که سر سیاه دل ایشان غذای بود که از وی بار بکشد هرچه خرج کنند چنانکه گفت قل لو کان البحر مدادا لکلمات
ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و همچنانکه مردم که گرسنه بسیار خورد و از کار کردن بکاهد بمیرد همچنانکه گرسنه
آنجهانی که علم و یقین است ان بی نیاز شود از کار کردن بکاهد و تقلید چه عبارت از نیاز است بغیر و یقینی که بیاید
چون [illegible] تو انکر شده نیازش نمانده که باید تو انکر نباشد چنانکه گفت و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین
و اگر گفته اند اگر یکی بکشی مزد و دو خورشید و جزو محو کنند دو درجه بر دارند هم مزد دانش بود که مزد بخشی
بگوید [illegible] که دریای دانش را بدید آید و جزو از جهل و نادانی ستر و محو دو درجه اکنون بود بالا برتر آید
و همچنین هرچه هر زاید بدانکه مرگ برابر حیات بود و چون بیان کرده شد که حیات بر دو روی بود یکی
حیات جسمانی چون جنبش و حس و دیگر حیات نفسانی چون یقین و حکمت پس مرگ نیز بر دو روی بود یکی
مرگ جسمانی چون نابودن حس و حرکت و دیگر مرگ نفسانی چون نابودن یقین و حکمت همچنانکه حیات جسمانی
باشد که تبعیت و تقلید بود چنانکه مو بهای بر ناخن که جنبش کم است در آن نیز الا تقلید و تبعیت دیگر نبود ند
جنبیدن حیات نفسانی بود که گفته بیخ چنانکه کسی از عالم سر تو خبر دارد و گفته صدق پذیرد بدانکه اگر از آن
آگاه دارد گفته و حیات زند که تحویل پذیر بود همی شد در تحویل نطفه و علم گفتیم و در تحویل طفل بالغ که از آن که
بود کان ما نیز رسند و به حال آن مرگ ابتر بود و در تحویل که هر بود و زنده کانه ابتر سد زنده کانه جنبش
را منسوخ و باطل کند چنانکه تقلید تقلیدی دیگر خود بر شریعت ادیان جنبش که هر پیغمبر که فرستاده شد دین پیغمبر
گذشته را نیکو داشتند و مرده را دین دیگر خواندند زنده کانه مقلدان گذشته چون زنده کانه ها را باین بود
جسم که دو جای کو باشند اخر که دو شهر داشتند تا پیغمبران همه رسیدند از پس یکدیگر آن جان دانی کردند
دیگر باره دیگر زنده همی بودند تا که نهایت کار رسید و علم عیان پدید آمد که قول الذین یدعون با هلی
شد و نسخ که مرگ مقلدان بود برخاست چنانکه گفتند که بود زندیقانست مرگ را بیارند و بکشند که
در آن روز نفسانی پس از حیات علم عیان و یقین بر مرگ نباشد بیخود و بهشت ایمن شد که بزرگی شایسته

مرد و همچنین است یعنی که ملت دین اسلام هرگز منسوخ نگردد و بعد از محمد صلعم هیچ پیغمبر دیگر نیاید که پس از علم عیان
و یقین که و بر آن از بهر آن رسیده است از فرستادن هیچ علم دیگر نباشد که آنرا باطل کردند و نیز بر حقیقت تغیر و
تبدیل نپذیرد ابدیم که حیات شریعتی بود که از خلایق حکم گردد و دعوت اسلام چون حیات آخرت بود بعد از
رستخیز قیامت که بعد از آن نشده از آن و قیامت ایشان بشنید چنانکه محمد مصطفی صلعم گفت بعثت انا والساعة
کهاتین و هم از بهر آن بود که ورا پیغمبر آخر زمان خوانند یعنی آخر زمان زنده کانه جسمانی که آخر زنده کانه
جسمانی اول زنده کانه نفسانی بود بدانکه حق تعالی زنده گردد از تحویل که نفسانی باشد خرد و بهشت بام زندگانی و ولایت
آنچنانکه مرد را از بهشت رده هم مادر چون جدا گشت از گناه و پلید نطفه امروز بیرون رسته و عوض جو ذکر آن روز نرد
که عمر بیرون باکره بدانش که از آن قوت ایمنی بر اعتدال و موقعیت که طفل و بار چون از طفلی به بلوغ رسید
و اندام سخت گشته از سخت و نوانه طفل امروز رسیده دو عوض نیز طعامهای دیگر خورند و چونکه از تجربه دین
جهات بگذرد و شد و بعد از آنکه رسید و از ما بدو بحر در امروز بیرون کرده و دو عوض خود از جسمانی گفتن آن کون بعد
تا بدانند که هلاک موت رستاخیز جان نفس و بیند بر است که جان خاک را باز کشی خدای تعالی است نه
واز صورت ها که از او جدا گردد و صورت گوهر نماید و رستاخیز نفس است جان چون است که جان نبات را
از کسوت نبات بیرون آرد و بار دیگر خدای تعالی خلعت صورت بر و بپوشاند و از نقصان جمادی خاک و طبیعت امروز
کرده و رستاخیز جان حیوانی نفس آن است که جان حیوان را از نبات جسد حیوان جدا گند بر بستنی و در صورت
یا چند و در آید و در این تحویلات که شمرده شد به حال خر که بر پسر آید روز و همان که نفس پایندگی جهد مرد را
در بلوغ از آنکه در طفلی بود و در دانایی از روزی که نخست ما این حال است جنس خرد شد کرده دو امکان
نمود از آن رست هلاک المرسلین که شمرده و بدانکه خرد شد از همه از آن چه ای اقدیم آرزوی باید
گذشتن آن بیخ چون خواهی که به آن عالم خطا بی ارزد و در تباه گشتی تن بخت باید داشت که چون
آنکه تا نیز گند و همه چیزی در کجیز آن از دانش چیز بگردانند که انکار ایشان در آن چیز موجود نبود و هیچ حالت
نفسی موجود نبود آنکه نخ محکم اندر و در انکار نفس از آن نه دانستن و هر چیزی که نفس اندر وی موجود بود

و نفس ناطقه را پیش از آنکه بمرد دانست پس هرکسی که نفس از آنکه میرد نفس مسیح چون شد و نفس از آن هیچ زیان
نرسید همچنین بعد از آن که بدانسته نفس او هیچ زیان نرسد الا آزرده شدن نفس از اسمی که از جاده زه خود
بیرون شد از لغت دانش او دانسته شود دانسته شد لیکن اسم نفسه را زیان نکند چون بیطی همه آن زیان نکند جاده
فنا رفتن چون پیش از بود دانش او دانسته شود نفس را زیان نمیدارد و همه چیزها باشد و جدا اندر زیان نکند پس
نفس را اگر از افتادن جاده نور کس هم بدان جا ماند که پیش از افتادن از دانستن بود از این بود که انبیا
معلم سیم خلق را بیاموزی که گفتند زده نور کرده را از فراموشی کردن هرکه پیش از جاده زنیقی شود که گردش
جسمانیان حالی ادعا را در حقیقت واصل کنم و گرداند که گشتی ذات او را از دخل برسد بو انکه
این که اگر ما در پیش در باب دوم دویم تفصیل کنیم از غرض آن کار است رسالهای را آورده است
داکره حاصل و فاقد میسیم و چهارم و در جان آغاز و انجام است اندر باب دوم این یافت که
در بیان نفس خود است تفصیل علم توحید لقاء خداوند و آگاه داد از داد الصفا و قیاس بار لیلی
که بیار آن نوشته است که هر که از حال کیهان آگاه گشته اند کرم اکبر هست هر که از باب
توحید آگاه شوند بر حقیقت آن مرد در باب دیگر خود باشد و نیکی هیچ نبا بار راه جسته ام اکه در کتاب
سیل جانان کلی بیاوردیم در دیگر تفصیل تر بار نمودیم و از این مفصل تر نامه گفتن نیکی در از گفتی
نزد دانشمند و از اکه از این مختصر کاسته و مشغعت کرد و ازین گفته شو هم صد منزل نیاید دانی نامه
عزیز است سکی چند کان راه یافتند که بهوشیار در آن نگرند تا خود از آن هوا و هوس در گشت و حقایق بیابند
برامی حال پی کس کردند که اگر نفس کم ازین بیمار ابها بر نشسته بند این نامه بیمار تر شود همه اکه اگر یک چون نفس
شایسته باکه هم متین درست و بیمار و هر که برده و نادر و چون در دو بیمه در زیر دیگر درست مزاج خود صد تن
در نیز دو بیمار گرد دو اکه بیمار چون بیمار ان چیز اسدار که مردم خود مردم گرد دو اکه همه خود بیم نشود
تا سخن را در این نامه بر طریق یاد دادن میگوییم نه بطریق حجت و برهان و سبب آن که از آن
نه همه را علم تالیف صحیح باشد و قانون آنرا شناسد و اگر سخن را بصورت تالیف برهان

و حجت ایراد زوده است بعد که راه برده تا بکتب شود چون کسی که نشو خواند است علم عرفی گفتن را گرفتن
و در آن نشو بیرون و در خواهند و دانش کنند نشاید بعد که از آن فایده باید کتاب حجت تعلیم دیگر است در
جاده فن باد و حجت آنکه رسید تمام و دریافته شود و هیچ علم با که برده و نادانسته نماند سالکه تعظیم و فضیلتی
تمام جاده دان بار بیرون و در خرمن سپاس نگارنده را زده دارنده جان نگاهبانیه و قدرت بخشنده و جند و درود
بر پیغمبر ما و سلام بر خاندانش که برین محمد مصطفی و بر یاران و پیروان و حسبنا الله نعم المعین

تحریر بعد کوران حرز ناسیه
وسراوار و صمد حیس و در کور
تحدر معارضه کردن پیش خاندان
خصم را و غلبه حجتش برد

کم من خزانه موجوده
فاسئل عما لا کره واسبقه

و عاش بعد الفقر عیش ذلیل
فالنجاح حق من بی نسل المجید

عدوک
احمد صد یکی عشره
و احد صد یکی الخرم
فربما القلب الصبری
و کان العهد بالمغفره

دکتر قاسم غنی

الحمد لله الذی کرمنا و شرفنا
و شرافه القرآن ما بعد الاجر
ای الرقوم علی النفس و ذوالرحم
صلوا ایتغ و علی انها ...
و ما علی الرسول الا البلاغ
۲ یوم اللیل العاشر شهر
صفر المظفر سنه ۱۲۵۳